پنج نقد

بر کتاب

تولدی دیگر

در نشریات فارسی برونمرزی در سالهای ۱۳۷۹ و ۱۳۸۰
(ره آورد و ایرانشهر در لوس آنجلس، مهرگان در واشینگتن،
کاوه در مونیخ و پاسخهای آنها، منتشره در همان مجلات)

با پیشگفتاری از: شجاع الدین شفا

نشریه سازمان انتشارات فرزاد، شهریور ۱۳۸۰

فهرست

پیشگفتار

در مقدمه ای که بر چاپ چهارم تولدی دیگر نوشته بودم، خواستار آن شده بودم که در کنار تقریظ های لطف آمیزی که در مطبوعات فارسی برونمرزی بر این کتاب منتشر شده اند، و پیام های پرمهر دیگری که در همین راستا از جانب دوستانی غالباً ناشناخته از سراسر جهان، حتی از کشورهایی چون چین کمونیست و فیلیپین و زلندنو و ونزوئلا و ایسلند به من رسیده اند (و از این بابت از همه این دوستان صمیمانه تشکر میکنم)، نقدهایی جدی نیز از جانب صاحبنظرانی که بیگمان کم نیستند بر کتاب من نوشته شوند تا از این راه محتوای آن بتواند مورد ارزیابی گسترده تری قرار گیرد و بصورت حلاجی شده تری به خوانندگان آن، بویژه به نسل جوان و آینده سازی که طرف خطاب اصلی من است ارائه شود.

خوشوقتم که به این خواست من پاسخ مثبت داده شد، یعنی در طول چند ماه پنج نقد مفصل بر این کتاب از جانب صاحبنظرانی مختلف با دیدگاههایی مختلف در نشریات معتبر فارسی امریکا و اروپا به چاپ رسید که یکی از آنها از خود ایران فرستاده شده بود، و این خود تأییدی بر این بود که « تولدی دیگر » با همه « ضاله » بودنش به داخل ایران نیز راه یافته است، بطوریکه نویسنده نقد به گفته خود توانسته است نسخه ای از آنرا به آسانی از یک کتابفروشی تهران خریداری کند. بعدا معلوم شد که استقبال از این کتاب در داخل کشور بمراتب از آنچه میتوانست انتظار رود بیشتر بوده است، زیرا بموجب خبری که از خود منابع ایرانی دریافت شده، اخیرا یکی از کتابفروشان تهران را به جرم اینکه تاکنون صد هزار نسخه از این کتاب را از طریق زیراکس چاپ و برای فروش در میان دیگر کتابفروشیهای کشور توزیع کرده است بازداشت کرده اند.

این نقدهای پنجگانه، که خود من نویسندگان هیچکدامشان را از نزدیک نمیشناسم، و از دور نیز تنها با نوشته های دو نفر از آنان آشنا بوده ام، در فصلنامه ره آورد چاپ لس آنجلس و مهرگان چاپ واشینگتن

و کاوه چاپ مونیخ و هفته نامه تعطیل شده ایرانشهر چاپ لس آنجلس منتشر شده اند، که از طرف خود من به همه آنها در همان نشریات پاسخ داده شده است تا این پرسشها و پاسخها بتوانند آشنایی کاملتر خوانندگان کتاب را با مطالب آن بدنبال بیاورند. در راستای همین هدف، از ناشر کتابم که با حسن نیت فراوان همواره در این راه در کنار من بوده است خواستم که مجموعه این نقدها و پاسخ ها را در نشریه ای جداگانه نیز منتشر کند تا این نشریه همراه با چاپ پنجم تولدی دیگر به خریداران آن اهداء شود و بطور مستقل نیز در دسترس سایر علاقمندان قرار گیرد.

از نظر اصولی، شاید شایسته تر بود که تنها به چاپ سه نقد از این نقدهای پنجگانه، که دوتای آنها توسط دو تن از شخصیتهای فرهنگی (که اتفاقاً هر دو همکار نزدیک مهندس مهدی بازرگان و یکی از آنان وزیر کابینه او بوده اند) و سومی توسط یک بانوی دانشمند ساکن لس آنجلس متخصص در رشته ادبیات عرفانی، نوشته شده اند و هر سه نقدهایی بمفهوم واقعی کلمه هستند اکتفا شود، زیرا دو نقد دیگر، که یکی توسط نویسنده ای بنام غفور میرزائی و دیگری توسط نویسنده ای بنام منوچهرخوبان نوشته شده اند علیرغم آنکه از جانب نویسندگانشان نقدهایی بر کتاب من خوانده شده اند، در واقع فقط ادعانامه های خصمانه ای علیه خود نویسنده کتابند، که یکی از آنها بصورتی متمدنانه تر، هرچند آکنده از خطاهای تاریخی و جغرافیایی و مذهبی و ادبی، و دیگری با لحنی عامیانه و آشکارا دشنام آمیز نوشته شده اند، و هیچکدام پاسخگوی این سئوال نیستند که به فرض آنهم که تمام حملات خشم آگین آنان به نویسنده کتاب درست باشد، این موضوع با آنچه خودشان « نقد، بررسی و معرفی کتاب » او دانسته اند چه ارتباطی میتواند داشته باشد؟ در شماره دیگری از ره آورد آقای غفور میرزایی این بار با امضای دیگران مطالبی در دفاع از نقد قبلی خود نوشته اند که چون هیچ نکته تازه ای در آن نیامده و صرفا مطالب گفته شده پیشین تکرار شده، از نقل آن صرفنظر شده است. علیرغم همه اینها من ترجیح داده ام این دو نقد نیز یکی در اول و دیگری در آخر این مجموعه، بچاپ برسند تا همه آنچه چند ماه گذشته در این راستا در باره تولدی دیگر نوشته شده است بی کم و زیاد در اختیار خوانندگان آن قرار گرفته باشد.

شجاع الدین شفا

فصلنامه ره آورد، چاپ لس‌آنجلس
شماره ۵۳، بهار ۱۳۷۹

نقد، بررسی و معرفی کتاب
«تولدی دیگر» «ایران کهن در هزاره‌ای نو»

نوشته: غفور میرزایی

ریموندپوپر فیلسوف نامدار همقرن ما در کتاب معروف « جامعه باز و دشمنانش » که به نقش « خردمندان در خدمت خودکامگان » اشاره دارد، انگیزه افلاتون را در انتقاد از تغییر و تحول و دموکراسی در آتن، مربوط به بر هم خوردن موقعیت فامیل و خود افلاتون در اثر فروریزی حکومت پیشین و استیلای حکومت تازه می‌داند. پوپر می‌نویسد: فامیل افلاتون در رژیم « جباران » صاحب مقام بودند. دو تن از عموهای او جزو جبارانی بودند که در حکومت معروف به « سی تن جبار » عضویت داشتند و در حکومت بعدی که معروف به « حکومت دموکراسی » بود، کشته شدند. موقعیت خانوادگی و شخصی افلاتون در این تغییر حکومت، دگرگون گردید و به این سبب افلاتون، تغییر و تحول را موجب پریشانی و با توجه به همین اصل، دموکراسی را مایه بدبختی و فساد جامعه می‌داند.

آیا نمی‌توان تصور کرد که انگیزه آقای شجاع‌الدین شفا در نگارش کتاب « تولدی دیگر » و مخالفت با « ادیان » و یکی فرض کردن « دین » با « حکومت دینی »، از بر هم خوردن ناگهانی موقعیت اجتماعی و امنیت فکری ایشان سرچشمه گرفته است؟ زیرا پیش از انقلاب سال ۱۳۵۷ که ایشان در مقامات معاون فرهنگی دربار شاهنشاهی، سفیر بین‌المللی ایران در امور

فرهنگی، دبیری شورای فرهنگی سلطنتی... خدمت می‌کردند، نیز، دین اسلام و سایر ادیان سامی و آریایی با همه بد و خوبی‌هایشان وجود داشتند و طرفداران و پیروان خود را داشتند، اما آقای شفا دست به نگارش چنین کتابی نزدند و حتی یک مقاله کوتاهی نیز در این باره انتشار ندادند .اما هنگامی که همه این مقام‌ها و احترام‌ها و تأمین امکانات اجتماعی و مادی، ناگهان در اثر یک تحول سیاسی و اجتماعی بر باد رفته است، خشم و دشمنی ویژه‌ای در نوشته‌های پس از انقلاب ایشان دیده می‌شود که متأسفانه جنبه بیطرفی پژوهشی را از این نوشته‌ها گرفته است .هدف من از بیان این نکته، نشان دادن انگیزه روحی و روانی ایشان در نوشتن این نوشته‌ها است که خود بحث اصلی این نوشته در صفحات آینده است، نه مقایسه افلاتون با آقای شفا و نه ارتباطی به درستی و نادرستی مطالب کتاب « تولدی دیگر » دارد.

آقای شفا در خارج از کشور با انتشار روزنامه و نوشتن کتاب‌های پر برگی مانند « توضیح المسائل از کُلینی تا خمینی »، « پیکار با اهرمن »، « جنایت و مکافات... » خود را سرگرم کرده‌اند و اخیرا کتاب « تولدی دیگر » را نیز در ۶۱۹ برگ، بر آن‌ها افزوده‌اند .ظاهرا کتاب « تولدی دیگر » که فعلاً مورد بررسی این نوشتار است با ۲۰ برگی فهرست منابع به زبان بیگانه و ۵ برگ به زبان فارسی و به گفته خودشان: « سیری در واقعیت‌های مذهبی بر اساس بررسی‌های سیصدتن از اندیشمندان و پژوهشگران شرق و غرب، از زکریای رازی ... تا اینشتاین »، می‌خواهد کتابی پژوهشی جلوه کند که متأسفانه انگیزه نگارش نویسنده، کتاب را با خشم و خصومت، همراه با توهین به مردم و بی‌توجهی به اصل احترام به عقاید، که اولین فرآورده تمدن بشری پیشرفته امروزی است، و با تضادهای بسیار و نتیجه‌گیری‌های دلخواه و بی‌دقتی‌های تاریخی... به جای یک اثر پژوهشی به یک نوشته احساسی و شعاری و کم‌محتوا، تقلیل منزلت داده است و در سطحی بسیار پایین تر از کارهای بسیار ارزشمند پیشین ایشان مانند برگردان کمدی الهی دانت، بهشت گمشده میلتون، دیوان شرقی گوته، نغمه‌های شاعرانه لامارتین، می‌باشد. اساس این

بررسی و نقد، نشان دادن تضادها در دیدگاه خود آقای شفا است که بویژه در پنجاه و دو صفحه مقدمه کتاب بیشتر خودنمایی می‌کند، زیرا بحث درباره‌ی روایات و آیات کتاب‌های دینی معمولاً مستلزم دریافت معنی آن در کل ساختار آن دین و آن کتاب است. برای چنین کاری بایستی دین شناس بود، نه فقیه یا کاردینال، و بی‌طرف بود، نه دشمن یا طرفدار. بنابراین نقل قول‌های ایشان از کتاب‌های دینی، چه دقیق و چه غیر دقیق نقل شده باشد، مورد تفسیر و بررسی من در این نوشته نمی‌باشد.

نویسنده‌ی کتاب « تولدی دیگر » بدون توجه به روند تکامل و تحول جوامع بشری، به ویژه ایرانی، و بدون اعتنا به مقوله‌ی تاریخی بودن دین و دانش(Hermeneutic) تفسیر مطالب با شرط‌های علمی امروز، با تلمبار کردن مقدار زیادی نقل قول‌ها و اطلاعات افسانه‌ای، اسطوره‌ای، سنتی، فرهنگی، عادتی و بدون شناخت نیازهای مادی و عاطفی و احساسی پیچیده‌ی موجودی به نام انسان، به قضاوت‌هایی عجولانه و سطحی و خشم‌آلود درباره ژرفترین مسایل روحی و اعتقادی فرهنگ‌های ملی و قومی نشسته‌اند. ای کاش که این قضاوت‌های صادر شده، حداقل، از تضادهای آشکار خالی بود. نویسنده با کلمات شعارگونه، دوران هزار ساله‌ی اخیر تاریخ ایران را « ورشکسته »[1] می‌داند « زیرا هزاره‌ای است که با شاهنامه فردوسی آغاز شده و با توضیح‌المسایل خمینی پایان یافته است »[2] و البته این ورشکستگی مربوط به تسلط هزاروچهارصد ساله اسلام بر ایران است .اگر « توضیح المسایل خمینی » نقطه حضیض این ورشکستگی است، قاعدتاً بایستی« شاهنامه فردوسی » نقطه اوج شکوفایی این دوره باشد .آنگاه اگر چنین باشد چگونه می‌تواند اسلام مسبب این« زیان‌ها » در« حسابرسی » بعدی دراز مدت ملت ما باشد؟ مگر فردوسی در حدود ۳۳۰ تا ۴۱۶ هجری زیست نمی‌کرد؟ مگر نظم شاهنامه در حدود چهار قرن بعد از تسلط اسلام بر ایران

---

۱ ـ شفا، شجاع‌الدین، تولدی دیگر، صفحه ۵۳ .
۲ ـ همین کتاب، صفحه ۱۰.

انجام نگرفته است؟ اگر چهار قرن زیر تسلط اسلام بودن به سقوط ادبی، علمی و اقتصادی ملت ما نیانجامیده است، دلیلی ندارد که پانزده قرن بعد از مسلمان شدن اکثریت ایرانی‌ها نیز، اسلام سبب زوال آن‌ها شده باشد .به ویژه آن که آقای شفا دوران درخشان علمی ایران بعد از اسلام را مایه مباهات می‌دانند و شرق شناسانی مانند ریچارد فرای این پنج قرن اول اسلام را «عصر طلایی »[1] تاریخ ایران نام نهاده‌اند. آقای شفا می‌نویسند: « ولی قانون واقعی تاریخ این است که هیچ فرهنگی را با معیار مذهبی ارزشیابی نمی‌توان کرد و غنای آن را به حساب آیینی که این فرهنگ در آن شکل گرفته است نمی‌توان گذاشت ». اگر« غنای » فرهنگی را به حساب « دین » نمی‌توان گذاشت، چطور است که آقای شفا « فقر » فرهنگی فعلی را به حساب « دین » می‌گذارند؟ اما از نظر فرهنگی بایستی به اطلاع ایشان رسانده شود که « دین » یکی از ارکان مهم متشکله فرهنگ است.

این که می‌فرمایند فرهنگ شکوفای ایران را در قرون دوم تا ششم نمی‌توان عنوان « فرهنگ اسلامی » داد، از یک جهت درست و از جهت دیگر نادرست یا قابل بحث است. هیچ پژوهشگری ادعا نکرده است که اسلام دارای فرهنگ ویژه‌ای در آغاز گسترش بوده است .اسلام با شکستن کاست طبقاتی در ایران، امکان و امید پیشرفت توده‌های وسیعی از مردم را که در دوران پیش از اسلام ایران امکان و اجازه سوادآموزی و تغییر حرفه نداشتند، فراهم آورد. اسلام سبب پیوستگی و رابطه‌ی اقتصادی مسلمانان در بخش بزرگی از جهان شد و سرانجام با کوچ اعراب به نقاط مختلف و دستیابی به ثروت‌های انباشته در خزاین شاهان و بزرگان محلی و مصرف آن‌ها در توسعه اراضی کشاورزی و بازرگانی، رونق ویژه‌ای به وجود آورد که در مجموع، مایه‌های شکوفایی علمی و فکری و ادبی را تامین کرد. فارابی‌ها و ابن سیناها و سرخسی‌ها و خوارزمی‌ها و صدها تن دیگر از دانشوران به نام و متفکران قرن‌های دوم تا ششم میلادی فرزندان کشاورزان و پیشورانی بودند

۱ ـ همین کتاب، صفحه ۱۰.

که پیش از اسلام به دلیل سنت ملی و تفکر فرهنگی حق سواد آموزی نداشتند و بی‌شمار استعداد و نبوغ قومی و ملی، امکان بروز و شکوفندگی را پیدا نمی‌کرد. سهم اسلام در این راه گشایی‌ها بوده، نه در خود فرهنگ آفرینی‌ها. این راهگشایی‌ها نیز مربوط به رویداد ظهور اسلام و گسترش آن در جهان است و نه تعلیمات و آموزه‌های دینی و یا هدف و غایت نظر دین اسلام. اما فرهنگ ایرانی در پیش از اسلام نیز فرهنگ پیشرفته‌ای نسبت به فرهنگ اعراب بوده و به ویژه در موضوع کشورداری و نظامی و حتی پزشکی و مهندسی و آبیاری و کشاورزی و ریاضی و نجوم می‌توانسته است پایه‌های پیشرفت سریع دانش و تفکر را در دوران مساعد بعدی فراهم آورد. به همین دلیل حدود هشتاد در صد دانشمندان و متفکران قرون اولیه‌ی جهان اسلام را ایرانیان تشکیل می‌دادند .بنابراین اگر این دوره از فرهنگ را « فرهنگ اسلامی » نام نهاده‌اند، با توجه به توضیحات بالا، هدف از این نام نسبت دادن آن فرهنگ به اسلام نیست، بلکه « اسلام » معرف دوران تاریخی این شکوفایی فرهنگی است .همانطور که هنر ساسانی معرف دوره‌ی تاریخی آن هنرها و یا شعر سبک عراقی معرف منطقه‌ی جغرافیایی آن شیوه از شعر است، فرهنگ مسیحی و یهودی و بودایی نیز در ادبیات جهان به کار رفته و مورد سوء استفاده‌های تعصب برانگیزانه هم واقع نگردیده است.

اجازه بفرمایید درباره‌ی تحول تاریخ تکامل آدمی و مقوله‌ی تاریخی دین کمی بیشتر سخن بگوییم تا راه و شیوه‌ی شناسایی مطلب مورد بحث آشکارتر گردد. می‌دانیم که در این صدهزار سال اخیر جانداری به نام آدم، در روند زندگی چند میلیون ساله خود، در روی زمین، صاحب ویژگی مغزی و ذهنی خاصی شد که با آفرینش زبان و توان فرهنگ سازی، پا در راه بی پایان زندگی انسانی نهاده است. در این راه شگفت‌انگیز، علاقه سیری ناپذیر او به آگاهی، پا به پای تجربه‌های عادی، به پروازهای ذهنی و مغزی آدمی و نیازهای مادی و معنوی او در فرآیند پیچیده‌ای به تغییر و تکامل انسان و مغز و ذهن و همچنین اقناع نسبی نیازهای مادی و معنوی او منجر شده است. متدرجاً انسانی که مانند

سایر حیوانات، کاملاً اسیر طبیعت بوده و قرن‌ها و هزاره‌ها در مرحله‌ی « جمع‌آوری غذا » می‌زیسته است با تسلط گام به گام بر طبیعت، به مرحله تاریخی « تولید غذا » رسیده است، یعنی با کشف شیوه کشاورزی و رام کردن بعضی از حیوانات پا به دوران کشاورزی و دامداری گذاشته است. این تکاپو ادامه داشته و خواهد داشت و اگر امروز به عصر آگاهی و دوران فضا پا نهاده است، در آینده به دنیاهای غیر قابل تصور دیگری اگر باقی بماند خواهد رسید. هنوز هم انسان به صبح صادق قابلیتهای خود گام ننهاده است و آینده شاهد چالش‌ها و پویش‌هایی خواهد بود که « ژول ورن ها »ی آینده‌نگر و نابغه‌هایی لازم است تا با فرانگری‌های خیالی علمی، شگفتی‌ها را بنویسند و چشم‌اندازها را ترسیم کنند. در این روند تاریخی، آشکار است که انسان‌های اولیه تجربه وآگاهی و توقعات بسیار کمتری نسبت به دوره‌های بعدی و بعدی‌تر ... داشتند و از اینان ساده دل‌تر و خوشباورتر بوده‌اند. در نتیجه آگاهی‌ها و برداشتهای آن‌ها از محیط زندگی و هستی و کاینات، محدود و غیر علمی و به اصطلاح خرافی بوده است. اما پرسش‌های اساسی آن‌ها به محکمی و متانت و سماجت پرسش‌های امروزی، این بوده است که چیستیم و کیستیم؟ از کجاییم و به کجا می‌رویم؟ برای چه آمده‌ایم و چرا می‌رویم؟ در حالی که انسان‌های اولیه می‌بایستی برای زیستن در تلاش دایم باشند و در حالی که مرگ را می‌دیدند، آرزوی ابدی بودن را هم در سر می‌پروراندند، و به ناچار روح و سرشت جستجوگر آنان، تنها پرسش آفرین نبود، بلکه با کنجکاوی مرموزی به دنبال پاسخ نیز اصرار می‌ورزید. بی‌گمان نخستین پاسخ‌ها، گرچه روح انسان‌ها را برای کوتاه مدتی تسکین می‌داد و قانع می‌کرد، اما غیر علمی و خرافی بود. همین مفاهیم خرافی از هستی و کاینات و زندگی و مرگ و هدف جهان ... اولین پایه‌های دانش بشری را برای پروازهای بعدی زمینه‌ساز بود. می‌توان گفت اگر انسان اولیه در جستجوهای خود به خرافات (از نظر فکری و ذهنی) و به بهره‌وری از سنگ و استخوان و چوب (از نظر ابزار سازی) دست نمی‌یافت، امروز به این پایه از تفکر و استدلال و دانش و تکنولوژی و اقتصاد و رفاه

مادی و البته گرفتاری‌های روحی و مشکلات عصبی نمی‌رسید. بنابراین باورهای انسان‌های نخستین و دوران‌های پیشین، نه تنها، مسخره و خنده‌آور نیست بلکه در یک نگاه تاریخی، عبرت‌انگیز و پندآموز هم می‌باشد. انسان‌ها بنا بر شرایط زندگی روزگاران و مقتضیات اقلیمی و تاریخی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی خود، نیازمند ضوابط و روابط و قوانین و مقرراتی هم برای با هم زیستن و بهتر و انسانی‌تر زندگی کردن بوده‌اند. درگرداگرد این فرهنگهای محلی و نیازمندی‌های ویژه اجتماعی ـ اقتصادی و تاریخی، ادیان مختلف و متفاوتی متناسب با آن ویژگی‌ها و باورها در بستر تاریخ و فرهنگ جامعه‌ها ظهور یافته و امید به زندگی و تداوم آن بعد از مرگ و پاداش‌هایی برای پندارها و گفتارها و کردارهای نیک را وعده داده و در شکل دادن وجدان‌های بیدار و اخلاق و آیین‌ها و آداب و نیایش‌ها و در نتیجه پیوند و اتحاد، و البته تشخص و هویت قومی و کاستن از هراس ناشناخته‌ها تاثیرهای ... غیرقابل انکاری داشته است. دستورات اخلاقی که امانوئل کانت، متفکر عصر روشنگری، آن‌ها را دلیل بر وجود خدا می‌گرفت یکی از منظومه‌های دینی و تجربه‌های تاریخی برای بهتر و امن‌تر زیستن فرد و جامعه است .توجه انسان‌ها به باورها و اهمیت این باورها در فرهنگ عمومی و نقش آن‌ها در ناخودآگاه آدمی تا آن اندازه ژرف است که پس از سقوط کمونیسم با وجود سه یا چهار نسل مغزشویی مداوم علمی، اولین نیاز مردم آزاد شده اتحاد شوروی، پس از حدود هفتاد سال، کتاب‌های دینی بود. مسیحیان انجیل، مسلمانان قرآن و کلیمیان تورات را طلب می‌کردند. هواپیماهای غول پیکر از آمریکا و اروپا و عربستان و ایران به همکیشان گرسنه خود کتاب‌های مقدس را هدیه می‌دادند. جالب توجه آن که بعضی از کلیمیان روسی که اخیرا از روسیه به آمریکا مهاجرت کرده‌اند، یکی از نیازمندی‌ها و مشکلات جامعه مهاجر خود را نداشتن « ربای » یا آموزگار و رهبر دینی که بتواند به زبان روسی از دین آن‌ها سخن بگوید، اعلام می‌کنند. می‌دانیم که کمونیسم در اوایل این قرن با استدلالی شبه علمی، دین را تریاق توده‌ها اعلام کرد و با تمام قوا بر ضد آن کوشید و

پس از یک تجربه هولناک هفتاد ساله، مردم بسیاری، نه با زور، بلکه با عشق به باورهای دینی کهنه خود رو آوردند و کمونیسم را از ظواهر زندگی خود شستند. کتابهای ضد مذهب در هفتاد سال تاریخ روسیه شوروی، شاید بارها از کتاب « تولدی دیگر » علمی‌تر، مستدل‌تر و متعددتر و پرفروش‌تر بوده که چاپ و توزیع شده است و سرانجام آنان، ناکامی آشکاری است که همه می‌دانیم. عقل حکم می‌کند که تکرار تجربه‌های بیهوده کار خردمندان نیست و تحقیر نیاکان و باورهای آنها دلیل بر رشد آگاهی نمی‌باشد. با چنین تجربه زنده‌ای چگونه آقای شفا توقع دارند کتابی که در دشمنی و استهزای دین نوشته‌اند « راهنمای فکری نسل نوخاسته » ایران گردد؟

اکنون اگر کسی در پایان قرن بیستم و هزاره‌ی دوم میلادی، آن آگاهی وباورها و معیارها و مناسک و نیایش‌ها را، که بخشی از فرهنگ تاریخی ملی است، بخواهد با معیارها و استاده‌ها (استانداردهای) علمی و تجربی امروزی بسنجد و حلاجی کند، بی‌گمان اشتباهی بزرگتر از کسانی مرتکب می‌شود که همان معیارها و قوانین و دستورات را می‌خواهند در روابط مادی زندگی اجتماعی امروزی با زور و خشونت اعمال کنند. نقد دین با نفی تاریخی دین، که واقعیتی آشکار و مستند است، تفاوت دارد. هیچ دلیل علمی وجود ندارد که « باورهای معنوی » انسان‌ها بی‌پایه و غیر لازم است. روانشناسی علمی، امروز، نقش « ایمان » را در افرادی که معتقدات دینی دارند، در سلامت روحی و آرامش معنوی‌آنها تایید می‌کند. « ایمان »، مربوط به یک دین ویژه و خدای ویژه نیست. بنابراین کوشش برای رد کردن و نفی « اعتقاد دینی » با استدلال عقلی، از نظر تجربه اجتماعی و سیاسی و حتی علمی و فلسفی و تاریخی، کاری بیهوده و عبث است. صدها کتاب بر ضد همه ادیان نوشته شده است. ده‌ها مستشرق فرنگی بر ضد اسلام کتابهایی اصولی‌تر و علمی‌تر از « تولدی دیگر » نوشته‌اند و هیچ تاثیری نداشته است. به نوشته‌های دانشمندان دین شناس و تاریخ شناسی مانند گلدزیهر و نولدکه مراجعه فرمایید. کتاب بیست و سه سال و تخت پولاد، سال‌ها پیش از انقلاب

اسلامی نوشته شد و اگر آنها نتیجه‌ای داده باشند، همان پیروزی انقلاب اسلامی بر جامعه زجردیده و دیکتاتور کشیده ایران است!

چه خوب بود آقای شفا با این شوق مطالعه و نثر شیوای خود، اثر فکرآفرینی را به جامعه دور از تفکر خود عرضه می‌کردند. چه خوب بود ایشان به جای رعایت نکردن احترام به عقاید دیگران و مردم را پست شمردن و دین را به مسخره گرفتن، تناقضات و کجروی‌های سردمداران حکومتی ایران فعلی را که مدعی دینداری و رهبری دینی هستند، جمع‌آوری و منتشر می‌کردند تا همه مردم از دین‌دار و بی‌دین، از مسلمان تا مسیحی و یهودی آشکارا متوجه می‌شدند که چگونه تبهکاران ظاهر فریب، در لباس‌های دینی، برخلاف دینی که توده مردم اعتقاد دارند، به دروغگویی و دزدی و آدمکشی و سوء استفاده و ظلم و ستم ... مشغولند. مردم ما، در درازای تاریخ، از هیچ دشمن ستمگر غریبه‌ای بیشتر و مستمرتر از حکومتهای خود، ستم ندیده و زور نشنیده‌اند. آقای شجاع‌الدین شفا که امروز سخن از دموکراسی و قانون می‌گویند و علیه « ولایت فقیه » قلمفرسایی می‌کنند، آیا توجه نفرموده‌اند که لازم نیست « ولی فقیه » در لباس اهل منبر باشد و می‌تواند در لباس شخصی یا نظامی یا حرفه‌های دیگر هم باشد؟ هنگامی که برای محمدرضاشاه پهلوی لقب « آریامهر » می‌ساختند و ایشان می‌فرمودند « هرکس نظام سلطنتی و یا شاهنشاهی را قبول ندارد از مملکت برود بیرون! زیرا این جا نظام شاهنشاهی و رهبری با پادشاه است »! این هم « ولایت مطلقه » بود! ولی فقیه هم بیش از این حرفی نمی‌زند، او هم اطاعت طلبی و سلب حقوق مردم را می‌خواهد. مشاور فرهنگی دربار شاهنشاهی، در آن هنگام چه نوشتند و چه گفتند؟ بنابراین مخالفت با کسانی که ما را به بازی نمی‌گیرند، از صداقت سرچشمه نمی‌گیرد. آیا هنگامی که سلطنت هم نقش ولایت به خود گرفته بود، لازم نبود که مشاور فرهنگی با آن مبارزه کند و یا نسبت به آن اعتراض کند و یا لااقل از آن حمایت نکنند تا جامعه تدریجاً به مشکلات ولایت و نقد از آن آشنا شود؟ صداقت، مخالفت با اصل « ولایت » و اصل « دیکتاتوری » و

« بی‌قانونی » است. این « سلطنت » نیست که نکبت می‌آورد، بلکه « سلطان » است. این دین نیست که آدم می‌کشد بلکه کسی است که از دین سوء استفاده می‌کند. مردم بایستی بیاموزند که حکومت و حکومت کردن از امور دنیوی است و انتخاب هر نوع حکومت و حکومتگران از حقوق و وظایف آنها است. هیچ فرد و گروهی به هیچ بهانه و زیر هیچ نام تاریخی، دینی و یا ایدئولوژی، حتی اگر درستکار و دادگر و پاک نهاد هم باشند، اجازه ندارند به این حق حاکمیت عمومی تجاوز کنند. جلوگیری از چنین تجاوزی به آگاهی و مشارکت و اتحاد مردم نیازمند است.

سخن در مورد دین، این است که به نام دین، نمی‌توان و نباید روابط بین مردم را برخلاف میل مردم تعیین کرد. به نام دین نمی‌توان قوانین متناسب برای اجتماعات دیروز را بر جامعه متفاوت امروز تحمیل کرد. مدیریت هر جامعه‌ای برای تأمین نیازمندیهای خود در بستر فرهنگ همان جامعه و با توجه به تحولات و پیشرفتها بایستی کار کند و مسایل جدیدی که در اثر تغییرات ویژه هر جامعه‌ای پدید آمده است در نظر بگیرد و به کار ببندد. هر مدیریتی در معرض تغییر و اشتباه و انتقاد و اعتراض ممکن است قرار گیرد .بنابراین قوانین دینی را نمی‌توان و نمی‌بایستی به عنوان قوانین غیرقابل تغییر برجامعه استوار کرد، زیرا چنین کاری به دلیل سرشت تغییر پذیر جامعه، هم به زیان جامعه و هم به زیان دین تمام می‌شود. افراد، می‌توانند اعتقادات دینی خود را داشته باشند و وجدان فردی و دینی خود را در رعایت قوانین اجتماعی به کار ببرند و این اجرای دقیق قوانین است که ملاک صحت کار و مورد قبول اجتماعات پیشرفته امروزی است و نه اعتقادات دینی. اگر جامعه امروز متوجه این مشکل نبوده و یا به دلایلی اسیر کسانی شده است که این مشکل را آفریده‌اند راه حل آن دشمنی کردن با کل دین و توهین کردن به باورهای دینی مردم نیست. اگر یک یا چند آموزه دینی در این منظومه فرهنگی دیکتاتورپروری و دیکتاتورپذیری مؤثر است بایستی آنها را به درستی تشخیص داد و نقد سالم و سازنده‌ای از آنها به عمل آورد. این نقد از دو راه مقدور است:

۱ ـ نقد عقلی و جامعه شناختی: هر جامعه‌ای اگر به هدفهای منطقی مورد علاقه خود نرسیده است، بی‌گمان این محرومیت مربوط به دلایل ویژه‌ای است. اگر این دلایل مثلاً از فقر منابع طبیعی یا رویدادهای غیرقابل اجتناب است، انتظار رسیدن به آن هدفها منطقی نیست و چنان توقعاتی غیرواقعی و دور از خرد است. اما اگر عوامل عقب‌ماندگی در کم کاری، بی‌توجهی، استبداد حاکم و یا آموزه‌های نادرست دینی (فرهنگی) است، می‌توان برای اصلاح جامعه آن نکات را به طور دقیق و مشخص مورد بررسی قرار داد. در این زمینه‌ها کلی‌گویی و کلی‌بافی، ستیزه‌گری و دشمن‌آفرینی و توهین و ناسزا ... کاری از پیش نمی‌برد. اگر عده‌ای سودپرست و سیاستباز بنابه دلایل ویژه تاریخی قدرت را در اختیار گرفته‌اند و زیر نام دین دستور شکستن قلم و بستن دهان و بریدن حلقوم مخالفان خود را صادر می‌کنند، برای اصلاح جامعه و رفع این مشکلات، چاره در ریشه‌کنی دین (که نامقدور است) و بی‌احترامی به باورهای مردم (که سبب نخواندن و پشت کردن به اصل نوشته می‌شود) و یا توهین مستقیم به مردم (که جز دشمنی و نفاق نمی‌آورد) نمی‌باشد. این گونه کلی‌گویی‌ها و استهزاها و ناسزا پراکنی‌ها نه دلیلی بر صحت ادعا و نه تأثیری در بهبود اوضاع جامعه دارد. بایستی تأثیر هر باوری را به طور اختصاصی در عقب‌ماندگی اقتصادی ـ سیاسی ـ اجتماعی جامعه نشان داد و در صورت امکان راه اصلاح، تغییر و یا بهسازی آن را هم پیشنهاد کرد. حدود دستورات دینی، غالباً در کل پیچیده فرهنگ، با آن چنان مکانیسم ویژه و پیچیده‌ای عمل می‌کند که نمی‌توان به سادگی براساس نوع باور، حکم به تأثیر آن داد. شاهد زنده این مطلب دین یهود است که به دلیل قدمت، احتمالاً، اضافات بیشتری را به خود گرفته و خواندن ساده و بی‌تفسیر آن از منطق عادتی دنیای امروز هم فاصله زیادتری پیدا کرده است و به طور استهزاآمیزی در نوشته احساساتی آقای شفا از آن یاد شده است. اما می‌دانیم که بسیاری از پیروان این دین از پیشرفته‌ترین مردم جهان مدرن و مترقی هستند و دولت اسراییل نیز یک حکومت امروزی و پیشرفته است. این مردم و

این حکومت باورهای خود را از دین یهود نبریده‌اند و دولت اسراییل موضع ضد دینی نگرفته است.

فروکاهی همه عوامل اقلیمی، تاریخی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی را که در تحولات جامعه تأثیر ویژه و متقابل دارند به یک عامل مجزا و منفرد ــ یعنی دین ــ کاری نادرست و دور از منطق علمی است. همه این عوامل بایستی با دگرگونی‌های بنیادی سایر کشورها و تأثیر این دگرگونی‌ها بر تمایلات و تفکرات و سایر شئون اقتصادی و سیاسی و سازمانی آن جامعه نیز سنجیده گردد. مقصر شناختن دین بدون شناخت واقعی و تاریخی آن و با قلب واقعیت‌ها و رویدادهای بسیار، نه دردشناسی و نه درمان شناسی است. انگیزه شکست آمال و آرزوهای فردی در نوشتن کتابی درباره مطلبی به این مهمی و به این پیچیدگی و آن گاه ساده‌سازی آن در حد « لالایی کودکان » که « راهنمای فکری نسل نوخاسته » ایران امروز باشد، نمی‌تواند یک کار پژوهشی و مفید به حساب آید. در این کتاب حقیقت‌جویی بسیار لاغر، و دلخواه‌پروری، بسیار فربه گردیده است .اگر روشنفکران و افراد متفکر و دست به قلم ما خودشان از قید و بند پندارهای کهنه و کلیشه‌پردازی رها شوند و کم‌کاری و ندانم‌کاری و درماندگی سازمانی و فکری و علمی فردی و اجتماعی را به گردن اسلام و اعراب هزار و چهارصد سال پیش و حمله مغول در هفتصد سال قبل و توطئه و دخالت روس و انگلیس و امپریالیسم و کمونیسم نیاندازند و از شکست‌های تاریخی خود پند بگیرند و از آن‌ها و دین و فرهنگ هزار و چهارصد ساله خود احساس حقارت نکنند و روضه‌خوانی و نمایش مظلومیت را کنار بگذارند و در عصر رابطه‌های جهانی و اقتصادی و سیاست جهانی، نفرت به تاریخ و فرهنگ و اقوام و ملل دیگر نپراکنند و به جای علت‌جویی‌ها به معلول‌شکنی‌ها سرگرم نشوند، شاید زودتر، از این مرحله نفرت‌بار تاریخی بتوانیم عبور کنیم. اما افسوس و صد افسوس که موقعیت‌های طلایی بسیاری را از دست داده‌ایم و هنوز هم آمادگی تغییر فکری و ذهنی از کهنه به نو را، بسیاری از ما ندارند، چرا که ترک عادت موجب مرض است و می‌دانیم که

اسارت در بند عادت، مسبب مرگ است!

آقای شجاع‌الدین شفا در اسارت تفکر عادتی و حسرت گذشته ویران شده و انگیزه روحی و روانی این ناکامی‌ها، دست به قلم برده‌اند و مردم را با واژه‌های « نادان » و « جاروکشان » و حتی « خر »[1] معرفی کرده‌اند! اما چون می‌دانند و می‌نویسند که خودشان « نماینده فرهنگی » چنین « مردمی » بوده‌اند، یادشان می‌افتد که « این نسلی که میراث‌بر یکی از والاترین تمدن‌ها و فرهنگ‌های تاریخ بشری است ...[2] نبایستی امروز چنین خوار و سرگردان باشد. البته تناقض‌ها در این کتاب، کم نیست و باز هم بناچار، به بعضی از آن‌ها اشاره خواهد شد. این اشاره‌ها برای این است که یکی دیگر از دلایل « فرهنگ پنهانی » و « ناخودآگاه » با سوادان قلم به دست جامعه، که بایستی از بروز فاجعه‌های تاریخی مانند « انقلاب اسلامی » جلوگیری می‌کردند، به تماشا گذاشته شود. ولی آنان به جای ریشه‌یابی علل عقب‌ماندگی و فساد و استبداد، اگر تفکر چپ داشتند به ویرانگری و هیجان‌آفرینی برخاستند، و اگر تفکر راست داشتند با سازش کردن با حاکم فاسد زورگو به مقام و ثروت رسیدند و در بی‌خبری نشستند!

در هنگامی که آقای شفا در مقام رایزنی فرهنگی و ریاست کتابخانه سلطنتی بودند، کتابی ظاهرا به قلم شاه منتشر شد که در شرح زیارت رفتن به امامزاده قاسم بود. مردم در آن کتاب می‌خواندند: در راه از قاطر به زیر افتادم و دستی از غیب مرا نجات داد و بر پشت قاطر نهاد! چگونه توقع داریم که خوانندگان چنین کتابی، چند سال بعد « چهره امام خویش را » (یعنی آقای خمینی را) در ماه نبینند؟ کسانی که بر نوشته کتاب اولی ایراد نگرفتند و حتی آن را یا نوشتند و یا ویراستاری کردند، دچار عوامفریبی و ریا می‌شوند هنگامی که از حرف همان مردم که چهره « امام » خود را در ماه دیده‌اند، انتقاد می‌کنند و مردم

۱ ــ تولدی دیگر، به کار بردن اصطلاح «نایافته دم دو گوش گم کرد» صفحه ۲۷.
۲ ــ تولدی دیگر، صفحه ۹.

را به مسخره می‌گیرند و آنها را جاروکش خطاب می‌کنند. این جاست که خواب ماندگان «غار کهف»[1] شاید به تعبیر درستتر همان‌هایی هستند که سکه متروک تاریخ گذشته را می‌خواهند در بازار امروزی مصرف کنند، در حالی که تاریخ بانگ می‌زند که متاع پوسیده دیروز دیگر امروز خریداری ندارد و برگشت به غار تاریک تاریخ و سکوت ابدی، پاداش یا تقدیر این زاغان زمان و مکان گم‌گرده است و آه و ناله و دشمنی آنها، نه از سر انتقاد سازنده و یا دلسوزی برای مردم، بلکه از روی انگیزه خشم و از دست دادن موقعیت پیشین خودشان می‌باشد.

۱ ـ انتقاد درون و برون دینی :راه دوم مبارزه و تلاش برای اصلاح و بهسازی، همان راهی است که روشنفکران مذهبی به آن دست زده‌اند. این راه به دو دلیل در شرایط فعلی از راه اول کارسازتر و کارآمدتر است. در شرایط دیکتاتوری مذهبی فعلی که به مبارزات سیاسی افراد غیر دینی اصولاً مجال فعالیت داده نمی‌شود، این راه مبارزه به دلیل پایگاه دینی خود، مخالفت حکام را با آن بسیار دشوار می‌کند. همین فرصت بین امکان گفتار تا زمان احساس خطر قطعی حکام و چاره‌جویی برای جلوگیری از آن، کافی است که مردم را از پایمال شدن حقوقشان و فریب خوردگی آگاه سازد و همین آگاهی است که بذر تفکر مبارزه و لزوم تجدید نظر و قرائت تازه از دین را در جامعه می‌پراکند. امروز این شعله نه تنها در دل دانشجویان دانشگاهها (با جمعیت رو به افزایش بیش از یک میلیون و سیصد هزار تن) و حوزه‌های پرورش ملا و محفل‌های بسیاری از نویسندگان و پیشتازان اجتماعی روشن شده است بلکه در مزرعه فکری جامعه سنتی نیز در حال رشد و گسترش است. پرسش شجاعانه ای درباره امروزی کردن مفهوم دین و نقش و شکل وظایف آن از هر گوشه ای شنیده می‌شود که هیچ‌گاه با چنین دیدگاه و وسعت و ژرفایی سابقه نداشته است.

طلبه‌هایی که لباس سنت را دریده‌اند و نواندیشانه دین را تحلیل می‌کنند و دانش‌آموختگانی که دین را از نظر معنوی

۱ ـ تولدی دیگر، صفحه ۱۰.

می‌خواهند و با ابزاری کردن دین مخالفند، کم نیستند. دلیل دوم این است که چون این راه مبارزه با اعتقادات ژرف مردم مخالفت ندارد و با احترام به باورهای آنها و به زبان آنها با مردم گفتگو می‌کند به ایجاد عکس‌العمل و مقاومت در برابر پذیرش افکار نو نمی‌انجامد. بنیان فکری و اعتقادی مردم فرو نمی‌ریزد و آنها را بی‌هویت نمی‌کند، اما افکار تازه، همساز با ریشه‌های فرهنگی به آنها ارائه می‌گردد که در تغییر و تحول فکری و ساختار و تفکر و فرهنگ تازه‌ای، کارآمدی خود را از هم اکنون نشان داده است .تغییرهای بزرگ سیاسی در جهت آزادی فکری و مطبوعات و انتخابات... همه از برکت آغاز همین خیزش فکری تازه‌ای است که رو به گسترش و ژرفاپذیری در جامعه می‌باشد.

امید به پویایی فرهنگ نوسازی شده‌ای، با فهم و برداشتهای تازه دینی، اجتماعی، سیاسی در آینده نزدیک ایران، نشانه‌هایش از هم اکنون دیده می‌شود. از دریچه‌های کوچکی که برای آزادی قلم و بیان اندیشه، در ایران فعلی گشوده شده است، با تمام دشواری‌هایی که وجود دارد، در روزنامه ها و مجلات و کتاب های متعدد، جوششی از افکار و اندیشه‌های نوین ارائه می‌گردد که مورد اقبال خوانندگان بسیار زیادی است.

همین جوشش فکری و کوشش فرهنگی و پذیرش و اقبال عمومی است که آینده را روشن کرده است. نقش خارج‌نشینان، همدلی در این سمت و سو با مردم درون مرز است و نه کارشکنی و مسخره کردن و توهین پراکنی. مخالفت با این جنبش فکری و عملی مردم ایران، دانسته یا نادانسته، همکاری و همدلی با متعصبان و رهبران تمامیت خواه حاکمیت فعلی ایران است. حاکمیتی که هم عمر و هم روزگار آن نزدیک به سرآمدن است.

چرا نمی‌خواهیم که یک تحول سیاسی را در پایان قرن بیستم به درستی ریشه‌یابی کنیم و راه کنار آمدن، بهتر کردن و یا حتی براندازی آن را، روی واقعیات اجتماعی و اقتصادی و توان ملی خویش در رابطه با حقایق دنیای تازه، جستجو کنیم؟ متأسفانه چه مقدمه کتاب «تولدی دیگر» و چه مقدمه کتاب

« از کُلینی تا خمینی » به کلی عاری از این بررسی علمی و منطقی است و در عوض پوشیده از خشم و احساسات و نتیجه‌گیری‌های دلخواهانه و غیرواقعی است.

آقای شفا از یک سو معتقدند که چون یک هزار و چهارصد سال پیش، با زور شمشیر اعراب، مسلمان شده‌ایم، هزاره دوم و قرن بیستم ما، ورشکسته است: « هم این هزاره و هم به خصوص این قرنی که به پایان می‌رسد در تاریخ جهانی جایی خاص دارند، زیرا هر دوی آن‌ها به مفهوم واقعی کلمه سرنوشت ساز بوده‌اند »[1]. آن‌گاه برای آغاز هزاره دوم اروپا، پایان سقوط امپراتوری رم و پایان عصر ظلمت یا تاریخ هزار ساله قرون وسطایی و حکومت بی‌منازع جهل و تعصب و خرافات کلیسا را مثال می‌آورند و ادامه می‌دهند: « ... و این کلیسا بسیار بیش از آن که اخلاق و معنویتی برای بربرهای نورسیده (منظور طوایف ژرمن است که در قرن پنجم رم را گرفتند و آتش زدند و سپس مسیحیت را پذیرفتند و ترویج کردند) آورد، آنان را به کشتارهای بازهم بیشتری، این بار در جهت منافع کلیسا، وامی‌داشت »[2].

البته معلوم نیست چرا تاریخ را به « هزاره » و « سده » تقسیم کرده‌اند که مجبور شوند واقعه‌ای را که در نیمه هزاره اول مسیحی رخ داده (مسیحی شدن ژرمن‌ها) و جنگهای صلیبی که در قرن‌های دوازده و سیزده میلادی بوده و ادامه انکیزیسیون تا انقلاب اصلاح دین (اوایل قرن شانزدهم) همه را یک جا به حساب هزاره دوم بگذارند؟ آن گاه در ادامه این موضوع به یک حقیقت تاریخی اشاره می‌کنند که تمام فرضیات غیر واقعی را که در سراسر کتابشان توضیح داده‌اند، مردود می‌سازد. آقای شفا در ادامه خونریزی‌ها و دوران حکومت سیاه کلیسای مسیحیت، می‌نویسند: « در همان سال‌ها، جهان اسلام که هنوز از آسیای میانه تا کرانه‌های اقیانوس اطلس را در بر می‌گرفت، با برخورداری از شرایط ممتاز نخستین قرون امپراتوری اسلامی، نیمه برتر و بسیار

---

۱ ــ تولدی دیگر، صفحه ۱۰.

۲ ــ تولدی دیگر، صفحه ۱۰ و ۱۱.

پیشرفته‌تر جهان باستان بود. »[1] این توضیح تاریخی آقای شفا به کلی با برداشت و نتیجه‌گیری شخصی ایشان از اسلام و تأثیر اسلام مغایرت دارد و متضاد است. چگونه اسلام می‌تواند مایه‌عقب‌ماندگی و بدبختی مسلمانان باشد اگر آقای شفا با مقایسه دوران سیاه تاریخ اروپا آن را « نیمه برتر و بسیار پیشرفته‌تر جهان » برای چندین قرن می‌دانند؟

آقای شفا دلیل بدبختی آفرینی اسلام را در این می‌داند که با زور شمشیر به ملل اسلامی تحمیل گردیده است. « پیش از اسلام هیچ آیینی در تاریخ جهان بدان صورتی که این آیین پا به صحنه تاریخ گذاشت پا بدین تاریخ نگذاشته بود: آیین یهود اساسا قابل انتقال به دیگران نبود. آیین مسیحیت توسط چند حواری گمنام عیسی به رم برده شد و سه قرن طول کشید تا تدریجاً... جا بیفتد... آیین‌های ایرانی میترا و مانی هیچ کدام نفوذ گسترده خویش را در امپراتوری رم و در سرزمین‌های چین و هند به شمشیر اشکانی یا ساسانی مدیون نبودند. .میان همه مذاهب توحیدی و غیرتوحیدی جهان، تنها اسلام بود که همراه شمشیر عرب برای دیگران برده شد، و فقط تازیان حجاز بودند که به تعبیر نهج‌البلاغه: ایمانشان را بر قبضه‌های شمشیرشان حمل کردند. »[2] نتیجه‌گیری آقای شفا این است که چون اسلام، برخلاف همه ادیان دیگر، با زور شمشیر پیروز شده است « به رکود... و انحطاطی مرگبار روی آورد. ». بنابراین « در سال‌های پیش از جنگ دوم، همه کشورهای اسلامی کنونی... مستعمره بودند... و شمار ممالک مستقل یا ظاهرا مستقل مسلمان به ترکیه و ایران و افغانستان و عربستان سعودی محدود می‌شد. »[3]

آیا راستی دلایل فراز و فرود ملتها و کشورها، به این اندازه تخیلی و غیرواقعی است؟ آیا اندونزی و بنگلادش که وسیله بازرگانان مسلمان، دین اسلام را پذیرفتند و نه با قبضه شمشیر

---

۱ ــ تولدی دیگر، صفحه ۱۱.

۲ ــ تولدی دیگر، صفحه ۱۵ و ۱۶.

۳ ــ تولدی دیگر، صفحه ۱۲.

عربان اهل حجاز، از زمره کشورهای پیشرفته امروزی جهان هستند؟ آیا کشورهایی که مستعمره اروپای صنعتی شدند و بودند، تنها کشورهای مسلمان شده با زور شمشیر بودند و یا آفریقا با دین‌های قبیله‌ای، آمریکای لاتین مسیحی، چین بودایی، کره بی‌دین یا شمنی... هم بودند؟ آوردن اعداد هر روز متغیر مرگ و میر کودکان، یا درآمد سرانه یا آمار باسوادان و بیسوادان...، جز قلم فرسایی، چه ارتباطی به باورهای دینی، آن هم دینی قدیمی دارد؟ اگر شما دستورات دینی را آسمانی می‌دانید و نه نتیجه تجربیات انسانی، اتفاقا دین اسلام بیش از هر دینی توصیه به علم‌آموزی، تلاش برای بهتر زیستن، تفکر کردن در کار جهان و مشورت کردن در حل مسایل اجتماعی دارد. اما اگر کار مردم جهان با این نصیحت‌ها و جمله‌های قصار و زیبا حل می‌شد، همین چند کلام اشوزرتشت: پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک و یا توصیه کنفسیوس که می‌گوید: با دیگران همان‌گونه رفتار کن که دوست داری با تو رفتار کنند و یا این جمله علی بن ابیطالب که گفته است: فرزندان خود را برای فردا پرورش دهید .برای سلامت زیستن و انسانی رفتار کردن و پیشرفت آینده مردم در همه مکان‌ها و زمان‌ها کافی بود. اما نه این نصیحت‌ها کارساز است و نه رویدادهای تاریخی، بدون دلیل و علت و زمینه سازی‌های پیشین است.

آقای شفا از یک سو دین اسلام را به عنوان یک دین سامی و تحمیل شده با شمشیر، مایه خذلان ایران و برهم خوردن عظمت امپراتوری پیش از اسلام ایرانیان می‌داند و از سوی دیگر می‌نویسد :آیین مهر (میترا) چهار قرن تمام آیین شماره یک امپراتوری پهناور رم بود. امروز هم آثار آن را در بقایای صدها مهرابه می‌توان یافت. وقتی که مسیحیت جایگزین این آیین شد، آیین مسیحیت تقریبا همه سنت‌های مذهبی خود را (روز تولد عیسی، تقدس یکشنبه، تعمید مسیحی، عشاء ربانی...) از آن اقتباس کرد. آیین مزدایی (زرتشتی) که بیش از شش قرن آیین شاهنشاهی هخامنشی و ساسانی بود، خمیر مایه همه ساختار ماوراء الطبیعه آیین یهود قرار گرفت که تقریبا همه معتقدات خود را درباره جهان دیگر و رستاخیز و روز حساب و بهشت و دوزخ و

فرشتگان و شیاطین از آن گرفت و بعداً به مسیحیت و اسلام انتقال داد...[1] اگر اسلام همان میترایی و زرتشتی و مانوی است، چرا دین اسلام مایه عقب‌ماندگی کشورهای اسلامی معرفی می‌شود؟ این خود آقای شفا است که از قول دارمستتر، مورخ و پژوهشگر معروف تاریخ، نقل قول می‌کند: « ایرانیان آیین نو رسیده (اسلام) را رونوشتی از آیین کهن خود یافتند که در آن آسمان از همان فرشته‌ها و زمین از همان شیطان‌هایی پر شده بود که خود آن‌ها در جای دیگر داشتند... تنها اهورمزدا به الله تبدیل شده بود... »[2] اگر این دلایل با اسناد تاریخی اثبات شده است، چرا ایرانی با قبول اسلام، بایستی دچار دوگانگی و بیگانگی شود؟ آن چه دارمستتر و بسیاری از مورخان دیگر از جمله طبری، مسعودی، نولدکه و استاد عبدالحسین زرین‌کوب به آن توجه کرده‌اند و آقای شفا بدون توجه و نتیجه‌گیری، آنها را نقل کرده‌اند این است که: « ... آن چه ایرانیان می‌توانستند از این آیین جدید بگیرند، عدالت و مساواتی بود که در همین جهان تا حد زیادی توسط موبدان ساسانی از ایشان گرفته شده بود... »[3]

به این دلایل است که می‌گوییم: نشناختن رویداد تاریخی و توجه نکردن به دلیل‌های اجتماعی و اقتصادی آن‌ها، آقای شفا را پس از نقل قول‌های بالا به یک نتیجه‌گیری بسیار انتزاعی و دلبخواهانه سوق می‌دهد که نشانگر همان انگیزه‌ای است که سبب نگارش این کتاب شده و نه ارائه یک کار پژوهشی بیطرفانه. آن برداشت انتزاعی بعد از نوشتن آن نقل قول‌ها این است که پس از پیروزی اسلام بر ایران « غرور ملی زخم‌خورده هرگز التیام نیافت. » کشوری که بارها از هیاطله، یونان و روم شکست خورده و آن‌ها را بارها شکست داده است، معلوم نیست چرا مانند کودکان تازه بالغ شده، در شکست از اعراب، چنان غرور ملی خود را زخم خورده می‌بینند که پس از هزار و چهارصد سال هنوز التیام نیافته است؟ در

١ ــ تولدی دیگر، صفحه ٢٦.
٢ ــ تولدی دیگر، صفحه ٢٧.
٣ ــ تولدی دیگر، صفحه ٢٧.

حالی که بخشی از اعراب، اعراب حیره، لااقل بیش از سیصد سال در بخش جنوب غربی مداین حکومتی داشتند که در زیر لوای امپراتوری ایران بود، در سازمان شاهنشاهی ساسانی، « دفتر اعراب » یا به قول امروزی‌ها « دسک اعراب » وجود داشت. ایرانی هیچ‌گاه در تاریخ بعد از اسلام، از شکست خوردن در برابر عربان، « غرورش شکست نخورد و دچار دوگانگی » نشد زیرا در سال ۱۳۲ هجری کل خلافت اموی را برانداخت و به میل خود عباسیان را روی کار آورد و نه تنها همیشه وزارت و اداره خلافت و امور مالی و قضایی بیشتر در اختیار ایرانیان بود، در زمان حکومت آل بویه، تغییر و تبدیل خلفای اسلامی هم با ایرانیان بود. غرور شکست خورده و حالت دوگانگی در ایرانیان روشنگر یک پدیده جدید آن هم در برابر پیشرفت تمدن و قدرت و اقتصاد و فرهنگ غرب است که خود گفتگویی جداگانه لازم دارد. اجازه بفرمایید برای روشن شدن دلایل شکست ایران از اعراب که نویسنده کتاب تولدی دیگر به کلی از آن غفلت کرده‌اند به چند کتاب معتبر تحلیلی، به طور گذرا نگاه کنیم و قضاوت در باره افسانه‌پردازی‌های تخیلی و تاریخ نویسی علمی و تحلیلی را به عهده خوانندگان بگذاریم. دکتر زرین کوب می‌نویسد: « سقوط ساسانیان البته از ضربت عرب بود لیکن در واقع از نیروی عرب نبود. چیزی که مخصوصا آن را از پا درآورد غلبه ضعف و فساد بود. می‌توان گفت که مقارن هجوم عرب، ایران خود از پای درآمده بود و نفاق بین طبقات و اختلافات و رقابتهای میان نجبا به علاوه تفرقه و تشتت در امر دیانت آن را به کنار ورطه نیستی کشانیده بود و در چنان حالی، بی‌آن که معجزه‌ای لازم باشد، هر حادثه‌ای ممکن بود آن را از پای درآورد. دولت عظیم کهنسال ساسانی در آن روزگاران فترت و نکبت چون سلیمان مرده‌ای بود که تکیه بر عصای افسانه‌ای، اما موریانه خورده خویش داشت. »[1] دولت ساسانی از حدود یک صد سال پیش از حمله اعراب دچار ضعف و فرو ریزی درونی بود. پیش از سلطنت قباد و انوشیروان از قوم

۱ ــ زرین کوب، عبدالحسین، تاریخ ایران بعد از اسلام، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۶۲، صفحه ۱۵۷ و ۱۵۸.

هیاطله یا هفتالیان، صحراگردان شرق ایران، آن چنان شکست خورده بود که خراجگزار آنان شده بود. اما در پایان دوران خسرو پرویز همه نیروی مادی و معنوی ساسانی نابود شده بود. در مدت کوتاهی چندین پادشاه برسرکار آمدند که بعضی از آن‌ها تنها شش ماه سلطنت کردند و کشت و کشتار بین مدعیان سلطنت و آشوب و رقابت در میان طبقه اعیان و سران لشکری و موبدان به بی‌سامانی کمک می‌کرد. جامعه به طبقاتی تقسیم شده بود که حکومت و دین به شدت در حفظ این نظام می‌کوشیدند. در این نظام طبقاتی هیچ کس نمی‌توانست طبقه خود را تغییر دهد. یعنی اکثریت جامعه که به نام طبقه کارگران و کشاورزان و پیشه‌وران بودند (واستری یوشان)، در زیر فشار مالیات‌های سنگین جنگ‌های بی‌فرجام بیست و چهار ساله خسرو پرویز با رومیان و مخارج عیش و نوش او از پا در آمده بودند. برای این طبقه هیچ امیدی وجود نداشت که بتواند به آینده بهتری امیدوار باشد. تنها امید آنان به آخرت بود که ایمان به آن را هم طبقه هیربدان یا رهبران مذهبی، با کارهای خود، در دل مردم سست کرده بودند. به نوشته کریستن سن، توجه به حفظ این طبقات تا آن جا بود که حتی آتشکده‌ها هم اختصاصی بود و آتشکده طبقه عمومی مردم به نام « آذر برزین » بود. روشن کردن آتش در هر آتشکده تازه‌ای بایستی با آتش آتشکده همنام انجام گیرد که مبادا اصل جدایی طبقات بر هم بریزد! در نامه « تنسر »، می‌خوانیم که: « اشراف و نجبا به لباس و مرکب و سرای و بستان و زن و خدمتکار »[1] از طبقه زارعین و پیشه‌وران و کارگران بایستی ممتاز باشند. در مورد فساد و سستی که در طبقه حکومتگر در پایان ساسانیان به وجود آمده بود، پرفسور ریچارد فرای، می‌نویسد: « تناقض بین گروهی که حکومت و قدرت را در آغاز شاهنشاهی ساسانی در دست داشت و بزرگان محلی قدرتمند پایان روزگار ساسانی عبرت‌انگیز است »[2] این « عبرت‌انگیزی » تا آن حد است که

۱ ــ نامه تنسر، تصحیح و چاپ مجتبی مینوی، سال ۱۳۱۱، صفحه ۱۹.
۲ ــ فرای، ریچارد، عصر زرین فرهنگ ایران، ترجمه مسعود رجب نیا، ۱۳۵۸، صفحه ۲۵.

در سرگردانی یزدگرد سوم برای جمع‌آوری سپاه به منظور جنگ با اعراب، مرزبانان و شهربانان معروف ایران زمین نه تنها کمک قابل توجهی نکردند، بلکه در دادن مالیات‌های مستمری سالیانه نیز طفره رفتند و سرانجام یزدگرد سوم را هم کشتند.

آیین ساده مزدیسنا که براساس خوش‌بینی و کوشش و همیاری انسان‌ها با اهورمزدا برای پیروزی بر تاریکی، یعنی پیروزی بر جهل و فقر و بیماری، بنیان گرفته است، آن چنان در اثر شریعت ظاهرپرست و دست و پا گیر موبدان، دشوار و از معنا تهی شده بود که با دستورات و حتی خرافه‌های دین‌های عیسوی و بودایی و صابی و اعتقادات جبری و قدری زروانی در آمیخته بود و گرایش مردم به آن از میان رفته بود. دین با نشاط زرتشتی، در اثر آلوده شدن به عقاید خرافی و یکی شدن با حکومت و تبعیت از مصلحت سیاست حکومتداری، دچار تشتت و اختلاف نظر و اسباب ضعف اعتقاد مردم شده بود (همان گونه که دین اسلام را در این حکومت بیست ساله دینی به آن راه می‌برند.) دین‌های بودایی، برهمایی، صابی، یهودی، مسیحی... در شرق و غرب ایران در حال رشد بود و با آن که موبدان با کمک دستگاه حکومت، پیروان و رهبران آن‌ها را زیر فشار و تهدید و حتی قتل و غارت و مرگ قرار می‌دادند، باز هم می‌توان گفت: «که اگر اسلام به ایران نیامده بود، شاید، چلیپا (اشاره به کلیسای حکومتی) خود اندک اندک آتشگاه را مغلوب می‌کرد.»[1] درچنین شرایطی که شکست نظامی حکومت به دلایل ضعف و فتور و اختلافات و فساد دستگاه، و جدایی شدید مردم از آن و خودسری یزدگرد که حتی توصیه سردار سپاه ایران رستم فرخزاد را نمی‌پذیرد که با دادن مقداری پول، زمان کافی برای سامان‌دهی و آمادگی سپاه فراهم کند، حکومت چهارصد و بیست و شش ساله (۶۵۲ ۲۲۶) سلسله ساسانی را فرو می‌ریزد. با یکی شدن دین و دولت که اردشیر ساسانی با همفکری موبدی به نام کرتیر در نامه تنسر آن را بیان داشته است، با شکست نظامی و سقوط سیاسی

---

۱ ــ ایران بعد از اسلام، صفحه ۱۷۰.

حکومت و زمینه‌های بی‌اعتقادی و نارضایی که در دل مردم ازحکومت و دین، هردو، جا گرفته بود، دین و دولت، هر دو از دست رفت. اکنون باید کسانی را که عوامل سقوط ایران را فراهم کردند، سرزنش کرد یا اعراب و اسلام را؟

هنگامی که دستگاه حکومتی فاسد و نا به سامان است و مردم از آن ناراضی هستند و دین حکومتی نیز در همان فساد و نارضایی آفرینی و بی‌اخلاقی شریک است و مردم مقام و ثروت را ارثی می‌بینند که به دلیل وجود کاست طبقاتی، امکان تغییر طبقه و تغییر زندگی برایشان مقدور نیست، آشکار است که هر دشمن خارجی می‌تواند بر آن‌ها مسلط شود، به ویژه اگر این دشمن با سازمان ساده و سالم و تازه، و آرمان و هدفی پویا که از برادری سخن می‌گوید و در پیروزی، رفاه مادی و سربلندی، و در مرگ، پاداش نیک و بهشت را نوید می‌دهد، مجهز باشد. راستی که ایران ساسانی و اعراب مسلمان، در چنین شرایطی با هم روبه‌رو شدند. بزرگان و اشراف و سرداران سواره نظام بیشتر و با شهامت در ابتدا جنگیدند و اکثریت آن‌ها کشته شدند ولی کم‌کم آن‌ها هم آموختند که با مهاجمان بسازند و ثروت و موقعیت خود را حفظ کنند و همان مالیاتی را که از مردم می‌گرفتند و به حکومت ساسانی می‌دادند، بگیرند و به نماینده خلیفه عربی بدهند. مردم نیز با احساس این که دیگر لازم نیست بیگاری کنند و یا پیاده نظام جاه‌طلبی‌های پادشاهان بومی باشند، همان مالیات را چه به عنوان خراج، اگر مسلمان می‌شدند و یا به عنوان جزیه، اگر می‌خواستند دین خود را نگاه دارند، به اعراب می‌دادند. اما چند تفاوت آشکار دیگر را هم در پیروزی اعراب می‌دیدند و آن، برهم خوردن طبقات غیرقابل نفوذ و نوید برادری اسلامی بود که لااقل در اوایل کار، نسبتاً جدی می‌نمود. بنابراین جای شگفتی نیست که اگر پرفسور فرای می‌نویسد: «پس از جنگ نهاوند، حکومت ساسانیان تباه شد. با آن که یزدگرد کوشید تا مردم بومی را علیه عربان بسیج کند کاری از پیش نرفت. با پیشرفت عربان در ایران سپاهشان با هواداران فارسی افزون گشت. چنین می‌نماید که آیین زرتشت به راستی ورشکسته بود. شمار مردم

محلی که به صفوف اسلام پیوسته بودند و آن را پذیرفته بودند بیش از قدرت زرتشتیانی بود که می‌خواستند ایران را به کیش خود بازآورند.»[1] گرچه گشودن بخش فلات ایران برای اعراب ساده بود اما مسلمان شدن مردم و تسلط آنان به شمال کوه‌های البرز درحدود دو قرن طول کشید. هرجا که فساد و تباهی حکومت ساسانی و دین زرتشتی ساسانی شده، تسلط کامل نداشت، پیروزی اعراب مسلمان، با آن که بر تعداد لشکریانشان به دلیل پیوستن بعضی از ایرانیان به سپاه عرب، افزوده شده بود، دشوارتر بود. اما همین نفوذ اعراب در منطقه آسیای میانه و ماوراء النهر از جهات بسیاری، بعدها به سود ایران و زبان و فرهنگ فارسی تمام شد. توجه به این که این سود و زیان ارتباطی به آموزه‌ها و سرشت اسلام نداشت بلکه پی‌آمدهای یک رویداد تاریخی بوده است، حائز اهمیت است.

آن چه آقای شفا درباره تغییر دین اسلام در رنگ و روغن شیعه که بیشتر با آداب و رسوم و فرهنگ ایرانی ملایمت دارد نوشته‌اند، کاملاً درست است، اما، دوباره نتیجه‌گیری ایشان با صغرا و کبرایی که چیده‌اند، تباین کلی دارد. آقای شفا با تأیید گفته رنان (Renan) نقل می‌کنند: «ایران با آن که اسلام را پذیرفت، هرگز تسلیم عرب و فرهنگ بیابانی او نشد.»[2] اگر چنین است «اصطکاک بنیادی»[3] که ایشان بین دو فرهنگ ایران و عرب مسلمان می‌نویسند، نمی‌تواند وجود داشته باشد به ویژه آن که فرهنگ ایران، از راه یمن، در ناحیه مکه در پیش از اسلام هم نفوذ شدیدی در بین عربان داشت. این اصطکاک که به صورت طغیان‌های متعددی در ایران، آقای شفا، نوشته‌اند نه اصطکاک فرهنگی و نه منحصر به ایران بوده است. این جنگ‌ها در همه متصرفات اسلامی، و خود سرزمین عربستان هم روی داده است. قتل عمر و عثمان و جنگ‌های علی بن ابی‌طالب و سرانجام قتل

---

۱ ـ عصر زرین فرهنگ ایران، صفحه ۸۹.

۲ ـ تولدی دیگر، صفحه ۲۴.

۳ ـ تولدی دیگر، صفحه ۲۵ و ۲۶.

او و ناآرامی دربار اموی و سرانجام سقوط امویان... هیچ کدام مربوط به تضاد و اصطکاک فرهنگی نبوده و بیشتر به دلایل اختلاف قبیلگی و به ویژه ظلم و ستم حکومتگران و عمال خلافت وداعیه‌های قدرت بوده است. همین ناآرامی‌ها در ایران پیش از اسلام و ایران بعد از اسلام در زیر لوای سلسله‌های ایرانی و یا مغول و تاتار هم ادامه داشته است. مگر انقلاب سال **۱۳۵۷** برضد عرب یا به علت اصطکاک فرهنگی بود؟ مگر انقلاب سال **۱۳۵۷** برای نجات اسلام یا شعایر و مراسم مذهبی بود؟ اصلاً مگر اسلام و شیعه در خطر قرار گرفته بودند؟ می‌دانیم که چنین نبود و همه جا سخن از آزادی و استقلال و قانون بود. خود آقای خمینی هم تا پیش از پیروزی انقلاب سخنان و وعده‌هایشان: آزادی، استقلال و قانون بود. بحث عرب و عجم را بعد از هزار و چهارصد سال به میان آوردن و این نتیجه‌گیری‌های نادرست را گرفتن جز فرار از مسئولیت‌های شغلی و سیاسی و آتش زدن به اختلافات قومی و دینی و منحرف شدن و منحرف کردن از درک علل واقعی شکست‌ها و شورش‌ها و انقلاب‌ها و عقب‌ماندگی‌های ملی ما، نتیجه دیگری ندارد. تسلط جمهوری اسلامی ایران یک تسلط سیاسی و حکومتی است و مانند هر تسلط سیاسی و حکومتی، موقت است، حتی اگر درازای این دوران موقت از حوصله تحمل فردی ما خارج باشد.

حکومت «ولایت فقاهتی» که آقای خمینی دستمایه تسلط حکومتی خود کرده‌اند نیز در اسلام وجود ندارد و یک اصل دینی نیست و در فقه شیعه هم نه از زمان کلینی که آقای شفا ادعا کرده‌اند و مربوط به هزارسال پیش است، بلکه اول بار آن را فقیهی به نام کرکی در زمان شاه عباس بر زبان آورد و به طور آشکارتر در زمان فتحعلیشاه وسیله مجتهدی به نام ملامحمد نراقی بیان گردید. پاسخ نظریه «ولایت فقیه» ملااحمد را شاگرد پرآوازه‌اش، شیخ مرتضی انصاری، که بزرگترین فقیه زمان خود و مورد قبول همه فرقه‌ها بود، داد و گفت: «ولایت فقیه»، «ولایتی» خاص است و نه عام. یعنی فقیه می‌تواند در مورد ویژه‌ای «ولایت» بر فرد مهجور (دیوانه) و یا صغیر (کودک)

داشته باشد و نه « ولایت عام » که به معنی حکومت کردن بر جامعه است.

اگر آقای خمینی که در « مبارزه سیاسی » با حکومت وقت پیروز شد، کمونیست یا فاشیست بود، بی‌گمان او می‌توانست کمونیسم یا فاشیسم را بر جامعه مسلط گرداند، زیرا هیجان پیروزی انقلاب، نه تنها توده مردم، بلکه بیشتر روشنفکران مبارزه‌جو را متقاعد کرد که این پیروزی به دلیل آموزه‌های دینی و رهبری شخصی خمینی است و چنین جوی به خمینی و طرفداران ولایت فقیه امکان داد که این نظریه را به سادگی به مردم تحمیل کنند. البته می‌دانیم که آقای خمینی مسلمان بود و در یک مبارزه سیاسی از ابزاری که در اختیار داشت می‌توانست نظریه‌پردازی کند. ابزار او آگاهیهای اسلامی‌اش بود ولذا قرائت او از اسلام به صورت « ولایت فقیه » عنوان گردید. آقای خمینی در نظر مردم انقلابی یک مجتهد و مرجع دینی بود. مرجع دینی در نظر این مردم و باور این مردم، شخصی راستگو و مسؤول شناخته می‌شده است. ولی آقای خمینی بیش از آن که یک مرجع دینی باشد یک سیاستمدار موقعیت شناس بود و از جو احساساتی انقلاب برای به کرسی نشاندن نظریه خود حداکثر بهره‌وری را کرد. البته این قضاوت، از تجربه کارهای بعدی و حکومت آقای خمینی به دست آمده است وگرنه پیش از پیروزی انقلاب مردم او را یک رهبر مذهبی و یک مجتهد می‌دانستند و نه یک سیاستمدار لجباز، انتقامگیر و دروغگو که به کلی با خصلت و شرایط اجتهاد تضاد و منافات دارد. کشاندن حکومت به سوی « ولایت فقیه » فعلی، بحث درازی است که از گنجایش این نوشتار خارج است اما، افرادی شدیدا فشار آوردند و آقای خمینی را تشجیع به اعلام « ولایت فقیه » و گنجاندن آن در قانون اساسی کردند. « ولایت فقیه » اصل پذیرفته شده‌ای نیست که بتوان آن را وسیله سرکوب اسلام و مسخره کردن باورهای دینی بیش از یک میلیارد مسلمان در جهان قرار داد. آقای شفا بی‌توجهی خود را تنها در نسبت دادن « ولایت فقیه » به اسلام بسنده نمی‌کنند، بلکه در مورد نظریه « ولایت فقیه » آقای خمینی و در گفتگو درباره نوشته‌های

دکتر علی شریعتی و مهندس مهدی بازرگان، از کتاب « انقلاب در دو حرکت » نوشته بازرگان، پس از بریدن سر و ته یک مطلب، نقل قول می‌کنند که: « حضرت امام خمینی، جمهوری اسلامی را به نظامی توصیف می‌کنند که در آن ولی فقیه قیم بلاعزل مردم صغیر است و مایه این ولایت را از طریق ائمه اطهار از مراجع الهی گرفته است. بنابراین همان‌طور که صغیر حق عزل ولی خود را ندارد، مردم نیز حق چون و چرا در مقابل ولی فقیه را ندارند.»[1] خواننده‌ای که با نظر آقای مهندس بازرگان آشنا نباشد وکتاب وی را در رد نظریه « ولایت فقیه » نخوانده باشد، از خواندن این نقل قول تصور می‌کند که آقای بازرگان ضمن بیان نظریه آقای خمینی، خودش هم با این نظریه « ولایت فقیه » موافق بوده است.

طرفه آن که آقای شفا، به نظر می‌رسد، که تعمدا نقل قول بالا را پس از این جمله نوشته‌اند: « اولین نخست وزیر منصوب همین ولی فقیه نیز به نوبه خود در تفسیر منطق ارباب خود نوشت... »[2] و آن‌گاه جمله آقای بازرگان را از کتاب « انقلاب در دو حرکت » آورده که کاملاً همین تصور نادرست را در ذهن خواننده ایجاد کند. در حالی که می‌دانیم مهندس بازرگان یکی از مخالفان سرسخت ولایت فقیه بود. اگر آقای شفا جرئت مخالفت در برابر اشتباهات و نادرستی‌های رژیم پیشین را نداشت و اکنون پس از آن که کوس رسوائی جمهوری اسلامی را بر سر بازارهای جهان کوبیده‌اند، آن هم در مخفی‌گاه غربت، دست به قلم انتقاد برده‌اند دور از انصاف و صداقت و امانت پژوهشی است که به یکی از شجاع‌ترین مبارزان آزادی و حرمت انسانی، که چه در رژیم پیشین و چه در رژیم جمهوری اسلامی از همه مزایای مالی و شغلی دست کشید و شجاعانه از آن چه بر اساس اصول علمی و خرد انسانی و باورهای دینی‌اش درست و انسانی بود، دفاع می‌کرد، چنین اتهامی را در شیوه‌ای از ترفند نویسی وارد آورند.

۱ ــ تولدی دیگر، صفحه ۳۲.
۲ ــ تولدی دیگر، صفحه ۳۲.

آقای بازرگان بعد از آن که منافع خصوصی خود را در خطر دید، « آزادیخواه » نشد. او چه در رژیم قانون گریز گذشته و چه در دیکتاتوری سیاه خمینی، چه در مقام استادی و ریاست دانشکده فنی و یا زندان شاهی و چه در مقام نخست وزیری و جو هیجان زده بعد از انقلاب، هیچگاه، به جز حقیقت جوئی و حقیقت گوئی و دفاع از آزادی و قانون و حرمت انسانی، سخن نگفت و در این راه نه از زندان و نه از دست دادن مقام و نه از رعب و وحشتی که خمینی به وجود آورده بود نهراسید. این گونه خلاف نویسی آقای شفا نه تنها از انصاف و مروت به دور است و کسی را که یک عمر بر ضد تفکر « ارباب » و « بردگی » مبارزه کرده است به تأیید « ارباب » و پذیرش « بردگی » متهم می‌کند، بلکه در نتیجه همین گونه بی‌مبالاتی و عقده خالی کردن‌ها نوشته خود را بی‌اعتبار، غیر علمی و شعاری می‌سازد.

اگر آقای شفا از قول ادوارد براون می‌نویسد: « تغییرات ناشی از قبول اسلام در نزد ایرانیان از پوست فراتر نرفت و به درون نرسید »[1] به معنی آن است که اعتقاد فره ایزدی و نظرکردگی و نژاد بودن پادشاهان و اولیاء که در رهبری عرفان و تصوف ایرانی نیز مورد تأیید قرار گرفته است، یک فکر ایرانی است و نه اسلامی، همان طور که خلافت یک فکر قبیلگی عربی است و نه اسلامی و نه ایرانی. مبارزات متعدد و تاریخی ایران نیز نه بر ضد اسلام بلکه بر ضد حکومتها بوده است، زیرا مردم می‌دانند که این دین زرتشتی نبود که فساد و تباهی ساسانیان و موبدان دنیاپرست و قدرت‌طلب را به وجود آورد، بلکه امیال انسانی و کارکرد ساختارها و سازمان‌های اجتماعی و ویژگی فرهنگ عمومی است که دین را به آن صورت ابزاری مورد بهره‌وری حاکمان و متولیان قرار داده است. در مورد اسلام یا هر دین دیگری نیز این تجربه صدق می‌کند. بنابراین تاریخ همیشه مبارزه ملت ایران را بر ضد حکومت‌های فاسد و زورگو نشان می‌دهد. این حکومتها گاهی خلفای عرب، گاهی سلاطین ایرانی

۱ ـ تولدی دیگر، صفحه ۲۳.

نسب یا ترک نژاد بوده‌اند. هم اکنون نیز مبارزه همه جانبه مردم ایران را با حکومت « ولایت فقیه » به خوبی می‌توان پی‌گیری کرد و متوجه شد که مردم بر ضد حاکمیتی که مدعی مسلمان بودن است مبارزه می‌کنند و نه با اسلام.

مبارزه مردم، پیش از این حکومت، متوجه پادشاهی یا بهتر بگویم متوجه استبداد سلطنتی و نه تمایل برای برقراری حکومت شیعه یا دین اسلام بود. شاید یک دلیل این که مردم ایران در تاریخ بیشتر متمایل به شیعه شدند، در ابتدا درک و فهم و باور آنها از کرامت آل علی نبود، بلکه چون خلافت و فرقه‌های اسلامی که در ایران حکومت می‌کردند از اهل سنت (یعنی پیروان فقه شافعی و حنفی و حنبلی و مالکی) بودند، مردم برای این که مستمسک دینی برای مبارزه داشته باشند، به دنبال مذهب شیعه رفتند.

ناگفته نماند که دو تن از بنیانگذاران فقه سنی یا امامان آنان ایرانی بودند. اولی که از دو جهت اهمیت قابل ذکری در رابطه با موضوع مورد بحث دارد ابوحنیفه است که مؤسس و امام اولین فرقه سنی مذهب (یعنی مذهب حنفی) یک ایرانی است و با آن که آل عباس به او توجه ویژه‌ای داشتند، خود او تمایل علوی داشت. همین ابوحنیفه است که به احادیثی که از پیامبر اسلام نقل می‌کردند و روزگاری در مذهب شیعه به چندین صدهزار رسید (گویا جمع احادیث پیامبر و روایات امامان شیعه به چهارمیلیون می‌رسد!) او تنها هفده حدیث را موثق و درست می‌دانست. مطلب مهم دیگر این است که او محقق علم کلام و واضع فقه حنفی و متولد سال ۸۰ هجری است و پدرش زوطی نام، ایرانی و زرتشتی بوده است. این مطلب نشان می‌دهد که « افسانه دو قرن سکوت » در ایران بعداز حمله اعراب بی‌پایه است. آن چه مهم است این است که بدانیم با فروریزی ساسانیان تفکر و فرهنگ ایرانی از میان نرفت بلکه با از بین رفتن قید و بند طبقاتی از میان میلیونها کارگر و کشاورز و پیشور، استعدادهایی امکان دانش‌آموزی و باروری پیدا کردند و به مجرد این که در جامعه آرامش لازم برقرار گردید، این استعدادها شکوفا و بارور گردیدند.

گفتگو در مورد این بخش از تاریخ ما، گرچه به دلیل شکست ایرانیان و کشتار آنها تأسف‌بار است، اما حادثه‌ای استثنایی در تاریخ نیست و ایرانیان نیز در جنگهایی که پیروز می‌شدند، مسلما از طغیانها جلوگیری به عمل می‌آورده‌اند. این سخن من نه دفاع از اسلام است و نه بی‌اعتنایی به تاریخ نیاکانمان. نظر من این است که با احساساتی کردن قضیه و انشایی کردن نوشتار، هدف اصلی را که درک واقعیات و جستجوی حقیقت است زیر پا نگذاریم. ایران، « مبارزه فرهنگی هزار و چهارصد ساله‌ای »[1] اصولا با اسلام نداشته است. جنگ سیاسی و اختلافات ارضی و مرزی و شخصی با عثمانی و یا عراق، چه ارتباطی با اسلام دارد؟

موضوع دیگری که در همین زمینه اخیر بایستی یادآوری کنیم، مسأله کتاب‌سوزی است. آقای شفا نوشته‌اند: « شک نیست که در هجوم تازیان بسیاری از کتابها و کتابخانه‌های ایران دستخوش آسیب فنا گشته است. »[2] خواننده منتظر است که آقای شفا مدرک تاریخی بیاورند. ولی ایشان به جای این که « شک نیست » را با اسناد تاریخی ثابت کنند، با یک فرض دیگری می‌خواهند آن را ثابت کنند. می‌نویسند: « در آیین مسلمانان آن روزگار، تا آن جا که تاریخ می‌گوید، آشنایی به خط و کتابت بسیار نادر بود و پیدا است که چنین قومی تا چه حد می‌توانست به کتاب و کتابخانه علاقه داشته باشد. »[3] راستی که برای اثبات ادعای « آتش زدن کتابها و کتابخانه‌ها » دلیل تاریخ پسندی است! تصادفاً تاریخ می‌گوید که مرکز پزشکی جندی شاپور ایران، که مانند هر مرکز علمی دارای کتاب و کتابخانه بوده است و پزشکان یونانی و هندی و ایرانی در آن مرکز درس می‌داده‌اند و در نتیجه دانشجویانی نیز درس می‌خوانده‌اند، بعد از تسلط اعراب مسلمان بر ایران باز هم به فعالیت خود ادامه می‌داده است. خلفای

۱ ــ تولدی دیگر، صفحه ۲۷.
۲ ــ تولدی دیگر، صفحه ۱۹.
۳ ــ تولدی دیگر، صفحه ۱۹.

اموی و به ویژه خلفای عباسی از آن جا پزشک می‌بردند. منصور، خلیفه عباسی برای معالجه بیماری خود از این مرکز پزشک می‌طلبد که جرجیس پسر بختیشوع، رییس این دانشکده به حضور خلیفه می‌رود و او را معالجه می‌کند. بنابراین با آن که جندی شاپور در خوزستان یکی از مناطقی بوده است که در همان اوایل حمله اعراب به ایران اشغال شده است ودارای کتابهای پزشکی و احتمالا مهندسی و آبیاری و نجوم بوده است، و با توجه به این که این مرکز در حمله اعراب باقی مانده است، می‌توان نتیجه گرفت که مورد آتش‌سوزی قرار نگرفته است. جندی شاپور تا اواخر قرن دوم دایر بود و پس از آن که به تشویق خلفای اولیه عباسی، بغداد به « دارالعلم » تبدیل شد، مرکز پزشکی جندی شاپور یا گندی شاپور، به بغداد منتقل شد. جندی شاپور یکی از اولین مراکز برای ترجمه کتابهای یونانی و سریانی است و بختیشوع و پسرش به دلیل دانستن زبانهای سانسکریت، پهلوی، عربی، سریانی و یونانی کتابهای بسیاری را به عربی برگرداندند و یکی از نخستین (بعد از ابن مقفع و ترجمه کلیله و دمنه از پهلوی به عربی، مقتول ۱۴۲ هجری) افرادی بودند که نهضت ترجمه را در ایران بعد از اسلام به وجود آوردند. نمی‌دانم آقای شفا چه لذتی می‌برند که می‌خواهند با حدس و گمان به مظلوم و بیچاره نشان دادن مردم ایران ادامه دهند و در مورد تردیدی که در این زمینه وجود دارد، می‌پرسند: « این تردید (یعنی تردید در پذیرش آتش زدن کتابخانه‌های ایران وسیله اعراب) چه لازم است؟ » متأسفانه بایستی به عرض ایشان برسانم که اگر حقیقت در روضه‌خوانی اهمیت ندارد، برای کار پژوهشی بسیار لازم و حتی واجب است. بایستی ادامه بدهم که وجود چنین روحیه‌ای به کلی همه کتاب و زحمات ایشان را زیر پرسش رعایت نکردن حقیقت و امانت در بیان مطالب و نقل قولها می‌برد. در کتابهای معتبر تاریخی مانند تاریخ طبری و تاریخ مسعودی و تجارب الامم ابن مسکویه که بسیار نزدیک به زمان حمله اعراب بودند (طبری ۲۲۶-۳۱۰ و مسعودی در ۳۴۶ وفات یافت و ابن مسکویه ۳۴۰-۴۳۰ هجری) خبری درباره کتاب‌سوزی نداده‌اند. این خبر اولین بار

بدون ذکر مأخذ وسیله عبداللطیف بغدادی در قرن هفتم هجری نوشته شده و حاج خلیفه در قرن یازدهم در کشف الظنون آن را نوشت و سپس بیشتر مورخین اخیر آن را طوطی‌وار بیان کرده‌اند. تعصب دینی، هنگامی که در زمان پادشاهان ترک نسب ایران، یعنی غزنویان و سلجویان و خوارزمشاهیان، اوج گرفت، کتاب‌سوزی و تکفیر و اعدام و مخالفت با فلسفه و علم و تفکر هم رایج بازار روز شد و حمله مغول این لطمه معنوی را با وحشت و فقر و مرگ در هم آمیخت و کار تباهی اخلاقی حکمرانان نیز به حدی بالا گرفت که هرگونه توش و توان آفرینندگی و رهایی‌جویی را به مرزهای نیستی کشید. منفی بازی تصوف و عرفان، شریعت‌سازی در دین و ایمان فقاهتی، بی‌اعتقادی نسبت به هر اصل و بنیان، از میوه‌های تلخکامی این ایام پرآشوب و کم‌بار است. در برابر کلمه « بی‌تردید » آقای شفا، پرفسور فرای می‌نویسد: « داستان‌هایی را که از انهدام عمدی کتب خطی (در زمان حمله اعراب) بر سر زبان‌ها است، باید با تردید تلقی کرد. » اگر از این اسناد تاریخی بگذریم بایستی یادآوری کنم که به قول فلاسفه تاریخ، برای بازسازی تاریخ اگر به قدر کافی اسناد و مدرک نداریم از قرائن و امارات می‌توان دورنمای ناکامل گذشته را تکمیل کرد. معنی این حرف این است که اگر طبری و مسعودی و ابن مسکویه، که نزدیکترین تاریخ‌نویسان به واقعه حمله اعراب به ایران بوده‌اند درباره « کتاب‌سوزی » مطلبی ننوشته‌اند و ما امروز به این شک دچار می‌شویم که بر سر کتاب‌ها در آن زمان چه آمده است، بایستی از قرینه‌سازی استفاده کنیم که من به دو قرینه‌سازی منطقی اشاره می‌کنم که در هر دو قرینه هم‌آهنگ با اسناد تاریخی موجود، نظریه کتاب‌سوزی مردود می‌شود:

۱ ــ اعرابی که به ایران حمله کردند یا از اهمیت و نقش تأثیر کتاب آگاه بودند و یا نبودند. اگر به نقش کتاب آگاهی نداشتند ترس از باقی گذاشتن کتاب نداشتند که بخواهند به جای غارت و کسب ثروت از یک کشور مغلوب، وقت خود را صرف آتش‌زدن و انهدام کتاب‌ها کنند. اگر به اهمیت کتاب و تأثیر فرهنگی آن واقف بودند، یعنی خودشان هم در حدودی پیشرفته

بودند، لااقل کتاب‌های علمی و حرفه‌ای را جدا می‌کردند و خودشان می‌بردند. مردمی که قالی بهارستان را بنابر رسوم خود تکه تکه کردند و بین خود تقسیم کردند، یک معنی آن این است که به ارزش فرآورده‌ای به نام قالی (آن هم قالی زربفت) آگاه بودند. چون راضی نمی‌شدند که همه غنیمت را برخلاف سنت خود به یک نفر بدهند، لذا از ارزش « یک تکه » بودن قالی صرفنظر کردند و تکه تکه آن را که ارزش زر و سیم آن بود، تقسیم کردند. اگر عربان ازکتاب‌های ایران با خود به غنیمت نبردند، نشان می‌دهد که به اهمیت کتاب واقف نبودند و بنابراین کتاب برای آن‌ها اهمیتی نداشته است که آن را آتش بزنند.

۲ ــ قرینه‌سازی دوم این است که به رویدادهای تاریخی که اسناد و مدارکی از آن برجای مانده است، نظر افکنیم و درباره آن چه را که مدرکی نداریم قضاوت کنیم. می‌دانیم که از سده دوم هجری نهضت ترجمه در امپراتوری اسلامی آغاز گردید که توانست در قرن‌های سوم و چهارم و پنجم هجری، صدها دانشور و متفکر و ریاضی‌دان و پزشک و لغتشناس و فقیه و قاضی... پرورش دهد. اگر اسلام و اعراب پیروزمند و حاکم با کتاب مخالف بودند و کتاب می‌سوزاندند، اجازه ظهور و رشد چنین نهضتی را نمی‌دادند. بنابراین باز هم کتاب‌سوزی داستان ساختگی است که با قرینه‌های موجود تاریخی نمی‌خواند. یادآوری این مطلب لازم است که این استدلال‌ها نه مربوط به خوبی و یا بدی اسلام و نه موجه جلوه‌دادن حمله اعراب به ایران است. بلکه هدف کشف حقیقت و بیان واقعیات برای دردشناسی و درمانشناسی عقب‌افتادگی‌های امروزی ایران است که آقای شفا با نادیده گرفتن واقعیات و قلب حقایق خواسته‌اند آن را با تحریک احساسات مردم مخلوط کنند و کتاب خود را به فروش برسانند.

آقای شفا برای تحقیر نیاکان خود، نه تنها آن‌ها را ضعیف و شکست خورده از اعراب و سست باور و رهاکننده دین و فرهنگ آباء و اجدادی و پول‌پرست و پست می‌شمارند که برای ندادن چند دینار « جزیه » دین ملی خود را به باور سامی فروختند، بلکه آن‌ها را برده و بنده اعراب هم می‌دانند. ایشان

مولی را بنده و موالی را بندگان معنی کرده‌اند. اما از خود نمی‌پرسند که چگونه است که دو نفر از امامان اهل سنت یا مذاهبی که اعراب پیرو آن‌ها هستند، وسیله موالی تأسیس شده است؟ چطور است که دبیران ایرانی را از اول تأسیس خلافت اسلامی به کار گرفتند و در اواخر اموی و خلافت عباسی رکن وزارت ــ یعنی اداره خلافت ــ به عهده این موالی بوده است؟ در همان زمان امویان، بیشتر قُضات یا قاضیان شرع که مهم‌ترین مقام اجتماعی بوده است به دست ایرانیان بود. یعنی نه تنها در شهرهای ایران زمین بلکه در حوزه خلافت و کشورهای همجوار ایران در امپراتوری اسلامی، قاضیان ایرانی هم انجام وظیفه می‌کردند. بنابراین مولی، معنی برده نمی‌دهد و واژه‌ای است که در فرهنگ قبیله‌ای عرب به معنی « یار » و « پشتیبان » و دوست خواندگی است. در زندگی قبیله‌ای، تنهایی و بیرون از قبیله بودن برابر با مرگ است. افرادی که به سرزمینی می‌رفتند، برای امکان زندگی، خود را وابسته به قبیله‌ای می‌کردند و مولی آن قبیله یا دوست و برادر خوانده آن قبیله می‌شدند و نه برده و نه بنده آن‌ها. ریچارد فرای در کتاب « عصر زرین فرهنگ ایران » در صفحه ۷۷ می‌نویسد: « ... عربان فارسیان را از زادگاه خویش در عربستان می‌شناختند و در مکه به جز سلمان فارسی، چه بسا فارسیانی که پیش از راندن به سوی هلال‌الخضیب به اسلام گرویده بودند، وضع این گونه مردم به جز عرب، چگونه بود؟ اصطلاح مولی بسیار در منابر برای کسی که به اسلام گرویده بود به کار رفته است و باید آن را بررسی کرد. مفهوم این واژه با مفهوم « یار » یا « پشتیبان » در قرآن آمده و نیز ظاهرا از مفهوم پیش از اسلام این واژه در میان قبایل عرب است که به معنی کسی بود که با « خویش » یا « همبسته » قبیله متفاوت بود. در فتوحات اولیه، غیرمسلمانان، اسیر یا بنده می‌شدند، اما با افزایش شمار مردم تابع، ضروری بود که شیوه‌ای برای پذیرش اینان به جامعه اسلامی فراهم شود، پس شیوه کهن قبیله‌ای عرب که مولی و جمع آن « موالی » باشد و معمولاً به « پیرو » ترجمه می‌کنند، به کار آمد. »

آقای شفا تفاوت گسترش اسلام را با سایر ادیان، مانند کلیمی و عیسوی و حتی میترایی و زرتشتی و مانوی... دلیل بر ذلت زایی آن می‌دانند. « اگر آیین تازه (اسلام) همانند دیگر آیین‌های جهان باستان، به صورتی مسالمت‌آمیز به ایرانیان عرضه شده بود، شاید تاریخ مسلمانی ایرانی به کلی غیر از این بود که هست... »[1] این چه فرض غیرقابل اثباتی است که توقع دارند کسی آن را بپذیرد؟ مگر تاریخ مسیحیت اروپا پر از خونریزی نیست؟ همان دین زرتشتی که معتقدند بدون خونریزی رواج پیدا کرده است، به تاریخ طبری توجه نفرموده‌اند که نوشته است: « ... زرادشت به آذربایجان رفت و دین مجوس را بنیاد کرد و از آن جا پیش بشتاسب رفت که به بلخ مقر داشت و چون پیش وی شد و دین خویش را وانمود، بشتاسب دل در آن بست و مردم را به قبول آن وادار کرد و بر سر این کار از رعیت خود بسیار کس بکشت تا دین زرادشت را پذیرفتند... »[2] تردیدی نیست که دین ساده زرتشتی در طی قرن‌ها و به ویژه در دوران ساسانی، به علت یکی شدن با حکومت و قدرت و فساد موبدان، بسیار دست و پاگیر شده و شریعتی سخت و متعصبانه پیدا کرده بود، به طوری که مردم ایران در حمله اعراب مسلمان از آن دل کنده بودند. آیا اگر کسی درباره دین زرتشتی مطالعه می‌کند، درست است که زرتشتی پایان ساسانی را مبنای

مگر در اوایل اسلام در حضور خلیفه‌های اسلامی بحث‌های فلسفی و دینی رواج نداشت؟ مگر ننوشته‌اند که رازی استدلال کرده است: اگر آیه قرآن و گفته پیامبر با عقل سازگاری ندارد، بایستی جانب عقل را گرفت؟ آیا خلیفه و رهبران دینی، دستور قتل رازی را دادند؟ مگر همین بحث‌های مذهبی در مجلس خلفای عباسی سبب نشد که موبدان زرتشتی، خرافاتی را که در دوران ساسانیان وارد کتاب اوستا شده بود از آن بیرون ریزند و دین خود را قابل

۱ ــ تولدی دیگر، صفحه ۱۶.
۲ ــ جریر طبری، محمد. تاریخ طبری، جلد دوم، ترجمه ابوالقاسم سری، صفحه ۴۸۱.

دفاع در برابر منطق و عقل کنند؟ از آن هنگامی که در زمان خلیفه متوکل عباسی این بحثها ممنوع اعلام گردید، کم کم بازار فلسفه و علم هم رو به کسادی کشید. کتاب‌سوزی، کشتن، تکفیر... محصول استبداد است و نه دین، زیرا که مسیحیتی که زبان را از پشت گردن در می‌آورد و گالیله را به محاکمه می‌کشید و هردگراندیشی را تکفیر و تفسیق می‌کرد، چرا با آگاه شدن مردم با استقرار حکومتهای آزاد، دیگر چنین نمی‌کند؟ اسلامی هم که با آزادی، درباره وجود یا عدم وجود خدا بحث می‌کرد، با بسته شدن فضای سیاسی به رونق تعصب رسید و به آزار و کشت و کشتار دست زد. جلوگیری از این تعصب با آگاهی و فکر تازه و دید و دیدگاه تازه دادن است و نه با ژرفترین باورهای دینی مردم مبارزه کردن. این راه مبارزه بلافاصله با مخالفت و نپذیرفتن و حتی گوش ندادن و نخواندن اصل مطلب رو به رو می‌گردد. واکنش در برابر حملات نادرست فرهنگی با عکس‌العمل‌های تند و متعصبانه رو به رو می‌گردد. به رویدادهای مبارزه با حجاب در زمان رضاشاه و واکنش آن بعداز وقایع شهریور که دوباره بانوان با شدت بیشتر به حجاب روی آوردند و فشار حکومت اسلامی به برقراری حجاب و مبارزه سیاسی زمان امروزی برای محو آن توجه فرمایید.

این که مسیحیت و یا دین کلیمی از آن سختگیری‌های قرون وسطایی دست کشیده‌اند به معنی آن نیست که مسیحیان یا کلیمیان از دین خود دست برداشته‌اند. مسیحیان و کلیمیان (یا اکثریت آنها) فهم و دیدشان از دین مسیح و دین یهود تغییر کرده است. دین تغییر نمی‌کند اما فهم آدمی از دین تغییر می‌کند. فهم آدمی در تغییر (انشاءالله تکاملی) است. اگر فهم آدمی از دین در تغییر است، فهم ایرانی ازدشمنی با اعراب یا اسلام و یا محکوم کردن یک رویداد تاریخی در یک هزار و چهارصد سال پیش بالا نمی‌رود، بلکه از درک علل شکست، از درک فهم تاریخی دین و از آگاه شدن از روال و شیوه زندگی امروزی مردم جهان و از فهم دلایل واقعی عقب‌ماندگی و یا پیشرفت بخش‌های مختلف جامعه بشری حاصل می‌شود. این که

می‌فرمایند در تلمود دستوراتی وجود دارد که امروز شرم‌آور است و یا در قرآن ناسخ و منسوخ و آیات شیطانی وجود دارد و در مسیحیت، اگر کسی به یکطرف به یکطرف صورت شما سیلی زد، طرف دیگر صورت را جلو ببرید... این‌ها اصل وجود هر دین نیست که بسیاری از آدمیان به هر دلیلی نیازمند آن هستند. می‌بینید که دیگر موسوی در کشور اسراییل قوانین تورات را در روابط حکومتی و اقتصادی و سیاسی خود در رابطه با یکدیگر و یا حکومت و یا جهان به کار نمی‌برد. اگرجایی امروز برای دین وجود داشته باشد، که دارد، بخش عبادی دین است که رابطه خصوصی و ویژه است. به همین دلیل است که پیروان یهود، یعنی مادر دین‌های سامی، با تمام خرافات، و یا حتی مسایل غیرعقلی که آقای شفا در « تولدی دیگر » به تفصیل نوشته‌اند، از پیشرفت علمی، فنی، پژوهشی، هنری و اقتصادی و سیاسی باز نمانده است. این قوم می‌تواند به خود ببالد که بدون رها کردن دین و قومیت و هویتش، بسیاری از بزرگان جهان را به بشریت تقدیم کرده است. آیا این به دلیل اعتقاد به آیین یهود برای آنها پیش آمده است؟ مسلما خیر !این یهودیان مقیم ایران و عراق و مصر نیستند که برندگان جایزه‌های نوبل در علوم مختلف شده‌اند. این‌ها شهروندان کشورهای پیشرفته علمی و صنعتی جهان هستند. اگر ایران هم روزی پیشرفت علمی و صنعتی و اقتصادی در سطح جهان پیدا کند، ممکن است چنین نوابغی را به جهان عرضه کند، همان گونه که درچند قرن اولیه اسلام، عرضه کرد. در آن هنگام هم نه به دلیل رها کردن دین زرتشتی و باور داشتن اسلام و یا هر دین دیگری بود. شواهدی وجود دارد که کشورهای مسلمان‌نشین سنگاپور، مالزی و اندونزی همپای سایر کشورهای اقیانوس کبیر مانند کره‌جنوبی، هنگ‌کنگ و تایوان، که مسلمان نیستند، در حال پیشرفت صنعتی هستند، بدون این که عقب‌ماندگی تاریخی یا حرکت مترقیانه در دو دهه اخیر آنان، ارتباط زیادی به ادیان مختلف آنها داشته باشد.

آقای شفا می‌نویسد: « در هزار و چهارصد ساله نخستین (یعنی حکومتهای پیش از اسلام) تنها چهار سلسله پادشاهی، با

پادشاهانی جملگی ایرانی، بر سرزمین ایران سلطنت کردند... و تنها یک هجوم موفق بیگانه به ایران صورت گرفت... »[1] منظور آقای شفا این است که از سال ۷۰۵ پیش از میلاد که حکومت مادها در بخش غربی ایران تشکیل شد تا سقوط ساسانیان در سال ۶۵۲ میلادی (یعنی ۱۳۵۷ سال) « تنها چهار سلسله » بر سرزمین ما حکومت کردند. البته آقای شفا و هیچ کس دیگر هم نمی‌داند که اگر به جای چهار سلسله مثلا یک سلسله یا شش سلسله بودند، بهتر بود و یا بدتر؟ ولی بدون توجه به تغییرات سیاسی و افزایش فشار جمعیت در اراضی بین چین و خراسان و قبایل چوپان پیشه و مهاجر آن مناطق، روی کار آمدن سی و پنج سلسله پادشاهی را در ۱۴۰۰ سال بعد از اسلام « که تنها ۷ تای آن‌ها ایرانی و ۲۸ تای دیگر مغول و ترک و تاتار و ترکمن و افغان بودند »[2] یک جا به گردن دین اسلام می‌گذارند! این گونه توجیه و قضاوت با هیچ شیوه تاریخ‌نگاری و حقیقت‌جویی نمی‌تواند سازگاری داشته باشد. ولی در همین چند جمله کتاب « تولدی دیگر »، چندین نادرستی آشکار وجود دارد. ۱ ــ تکلیف سلسله سلوکیه که مدت حدود ۶۵ سال در سراسر ایران و ۱۳۰ سال در بخش‌هایی از ایران به عنوان جانشینان اسکندر حکومت می‌کردند چیست؟ ۲ ــ در مورد این که تنها یک هجوم خارجی، یعنی اسکندر مقدونی، به حساب آمده است، به نظر می‌رسد که آقای شفا می‌خواهند گناه حمله اعراب را هم به عهده تاریخ بعداز اسلام بگذارند که فساد و تباهی و به هم ریختگی سازمانی اواخر ساسانی نادیده گرفته شود! ۳ ــ هم مادها مورد حمله و تجاوز بیگانه، یعنی آشوریان، قرار گرفتند و خراج‌گزار آن‌ها شدند و هم ساسانیان مدتی خراج‌گزار اقوام هپتالی بودند. ولی این حقایق تاریخی نادیده گرفته می‌شود تا بتوانند به هدف اصلی که پیش از نتیجه مطالعه تعیین کرده‌اند برسند. این گونه تاریخ‌نویسی، گمان نمی‌کنم برای هر نظر فرهنگی که مورد توجه آقای شفا بوده است، به کار بیاید. ایشان

۱ ــ تولدی دیگر، صفحه ۱۷.
۲ ــ تولدی دیگر، صفحه ۱۷.

نمی‌خواهند توجه بفرمایند که عقب‌ماندگی ملت ما شاید مربوط به تداوم استبداد و از دست رفتن پویایی فرهنگی و صدها عامل کوچک و بزرگ دیگر که در هر زمانی و هر موقعیتی به شکلی بروز کرده و تأثیر گذاشته است، باشد، که بی‌گمان آن‌گاه، باورهای دینی و اسلام هم در این معادله پیچیده، جا و مقام ویژه خود را دارد. در مورد اسلام هم بایستی به موقعیت تاریخی و تحول تدریجی آن دقت و وسواس داشت. چرا دین ساده اولیه اسلام، به یک دستگاه مفصل فقهی تبدیل شد؟ به قول مهندس بازرگان بایستی دلایل « رشد سرطانی فقه » را بررسی کرد. « این حسابرسی وقتی می‌تواند معتبر و پذیرفتنی باشد »، که با آگاهی از تحلیل علمی تاریخ و با تسلط به رویدادها و شناخت و کارآیی و تأثیرگذاری اجزاء و عوامل متعدد و امانتداری پژوهشی و شکیبایی در بررسی‌های بیطرفانه، نتایج به دست آمده، ارائه داده شود. اگر ناآگاهی عمومی یکی از دلایل عقب‌ماندگی است، آن‌ها را ناامید و بی‌هویت می‌کند. ناامیدی و بی‌هویتی راهی به سوی تلاش و ترقی ندارد. افتخار ایرانی تنها به عظمت و بزرگی چهار امپراتوری پیش از اسلام محدود نمی‌باشد و به وجود صدها دانشمند و پزشک و فیلسوف و ریاضی‌دان و شاعر و واژه‌شناس و متفکری هم، که به فراوانی در سده‌های اولیه اسلام، در ایران و در جهان درخشیدند، پیوسته است. محکوم کردن ایران بعداز اسلام، مدفون کردن تاریخ و بزرگان آن است. بزرگانی که جملگی به مسلمان بودن خود مباهات داشتند. بزرگانی که از استبداد و تعصب و ناامنی و پریشانی وضع اقتصادی خود و جامعه رنج می‌بردند و با سالوس و ریا و تقلب در لوای برداشتی که از دین داشتند، در حد توان خود به مبارزه اجتماعی ــ سیاسی نیز می‌پرداختند. چرا بعد از اسلام، ایران به آن شکوفایی علمی رسید و چرا به این درماندگی افول کرد، نیازمند بررسی دقیق‌تر و پاسخی ژرف‌تر است. اسلام و هیچ دین دیگری نه با خود علوم و فنون تجربی و فلسفه و تاریخ تحلیلی آورد و نه اصولا چنین هدفی را در نظر داشتند و یا برای چنین هدفی شکل گرفته بودند. مهم آن است که دین جلوی پیشرفت را نگیرد. تصادفا اسلام در

آغاز چنین بوده است و این مردم و فرهنگسازان هستند که آگاهانه از به وجود آمدن فضای تعصب و خودگریزی می‌توانند جلوگیری کنند و بنابه دلایل متعدد تاریخی، چنین کاری را نکردند. اگر آقای شفا در هنگام آرامش دوران پادشاهی پهلوی دوم کاری در این زمینه انجام داده‌اند، من از آن بی‌خبرم.

آقای شفا از یک سو ایرانی را بی‌هویت می‌کنندو او را نسبت به گذشته‌اش سرافکنده و شرمگین می‌سازند و از سوی دیگر این انسان مغزشویی شده را می‌خواهند با تبلیغات نژادی، هویت تازه ببخشند. آیا آرزوی آقای شفا برای « جوانان آینده‌ساز »، تربیت جوانان حزب نازی و پیراهن سیاه عصر هیتلری است؟ ایشان می‌نویسند: « در هزار و چهارصد ساله نخستین (یعنی پیش از اسلام) تقریبا هرگز خون ایرانی به دست ایرانی ریخته نشد... »[1] آیا ایشان با این، به قول خودشان « جعل تاریخ » یا « تقلب دیگری با تاریخ »[2] می‌خواهند در دل جوانان ما نوعی « وطن‌پرستی افراطی » (یا شوونیسم) به وجود آورند و مسأله متروک و مذموم « قوم برتر » و « نژاد برتر » آریایی را تبلیغ کنند؟ و یا از تاریخ خبر ندارند و باز دلبخواهانه قلم می‌فرسایند؟ در همان چهار سلسله پادشاهی پیش از اسلام که اهمیت و نقش و خدماتشان را آقای شفا تنها به « جهانگشایی » تقلیل داده‌اند، ببینیم « ایرانی خون ایرانی را نریخت؟ » پاسخ این است که متأسفانه ریخت! ایرانی هم مانند همه اقوام دیگر جهان در روند تاریخ زندگی خود و متناسب با فرهنگ زمانه گرفتاری‌های سیاسی و قومی، طغیان‌ها و آشوب‌های سرزمین آریایی و غیر آریایی را که در قلمرو امپراتوری خود داشته است با سیاست و جنگ یا با خدعه و زیرکی، با کشتن و تبعید کردن، با تهدید و تحبیب... فرو می‌نشانده است و اداره می‌کرده است. گاهی موفق بوده و گاهی ناموفق. مگر کورش سلسله مادها را با جنگ از میان برنداشت؟ مگر در جنگ، خونریزی نمی‌شود؟ مگر مادها و هخامنشی‌ها،

---

۱ ـ تولدی دیگر، صفحه ۱۷ و ۱۸.
۲ ـ تولدی دیگر، صفحه ۲۸.

هردو ایرانی و آریایی نبوده‌اند؟ مگر آستیاگ، پادشاه ماد، پدر بزرگ کوروش (استیاگ پدرِ مادر کوروش) نبود؟ مگر اردشیر بابکان « عده‌ای را با طلا و جمعی را با شمشیر »[1] مطیع خود نکرد تا سلسله اشکانی را منقرض و حکومت ساسانی را مستقر سازد؟ مگر مهاجرت آن‌ها به شرق ایران و پوست کندن مانی (موبد زرتشتی و پیامبر مسلک مانویه) و آویزان کردن او بر دروازه شهر و قتل عام مزدکیان مگر در تاریخ ثبت و ضبط نشده است؟ مگر این قاتلان و مقتولان، ایرانی نبودند و در دوران ساسانی نبود؟ مگر مانی و مزدک از موبدان زرتشتی نبودند و برای اصلاح دین زرتشتی نمی‌کوشیدند؟ مگر کشتن آن‌ها مایه فساد بیشتر دین نشد؟ پس پیش‌کشیدن چنین ادعای بی‌پایه‌ای برای چیست؟ از قتل مردم و مصلحان دینی و افراد پیشرو اجتماعی هم بگذریم، قتل و خونریزی خود شاهان به دست فرزندان و نزدیکانشان خود حکایتی است. از سیزده پادشاه هخامنشی، هفت نفر آن‌ها به دست فرزندان و نزدیکانشان کشته شدند. کشتن یهودیان و صابیان و به ویژه مسیحیان در دوران ساسانیان قابل کتمان نیست. تنها یک صد کتاب تاریخی به نام « تاریخ شهدا » از وقایع قتل مسیحیان برجای مانده است. این افراد، رومی و چینی یا سامی و مغول نبودند، بلکه ایرانیانی بودند که باورهای دیگری داشتند. باز هم این پرسش مطرح است که آقای شفا برای چه هدفی، مسایلی را مطرح کرده‌اند که مجبور به نادیده گرفتن حقایق تاریخی شوند؟

آقای شفا بدون توجه به باورهای اسطوره‌ای، افسانه‌ای و تاریخ سینه به سینه قبیله‌ای، دین‌ها را به باد تمسخر گرفته‌اند که پیامبران در تورات با خدا کشتی می‌گرفتند یا خدا با مردم لجبازی می‌کرده است. این مطالب نشان می‌دهد که ایشان به مفهوم دین و تغییر این مفهوم‌ها در زمان‌های مختلف درذهن انسان‌ها نخواسته‌اند توجه بفرمایند. بخش‌های مختلفی که در ادیان از آداب و رسوم تا عبادات و تاریخ جهان‌بینی... وجود دارد

---

۱ ـ راوندی، مرتضی، تاریخ اجتماعی ایران، جلد اول، صفحه ۶۰۷.

نمی‌تواند خارج از فهم فرهنگی زمان پیدایش هر دینی باشد. اگر دین از فهم فرهنگی مردم زمان خود به دور بود، بی‌گمان همان مردم ساده‌دل دین‌باور نیز، از پذیرفتن آن دین عاجز بودند و از قبول آن سر باز می‌زدند. درست است که اصل دین جنبه محرمات دارد، ولی دین به عنوان یک نهاد اجتماعی به نیازهای جامعه و خصوصیات روحی و جسمی و فرهنگ مردم نیز توجه داشته است و بیان اسطوره‌ها و افسانه‌ها و قصه‌ها را به عنوان « احسن القصص » برای توجیه و توضیح ریشه تاریخی قوم خود مفید دانسته است. انتظار مستند بودن این اسطوره‌ها و افسانه‌ها و یا متناسب بودن این قوانین و یا علمی بودن این دیدگاه‌ها در مورد هستی، از نظر یک مقوله تاریخی یا یک دستور اجرایی در روند حرکت و تغییر اجتماعی، با هم تفاوت دارد. معمولاً افرادی که خود دچار سکون و ایستایی بوده‌اند این مقوله‌ها را همانند جنبه‌های معنوی و باورهای الهی و فوق طبیعی و اعتقادی دین، برای همه زمان‌ها، بی‌تغییر می‌دانند. این افراد، چه در موافقت و چه در مخالفت با دین، از اصل بنیادین خرد و فهم و قضاوت مقوله‌های تاریخی عاجزند و با همان تعصبات ناپخته عصر جنینی به مسأله‌ای به این پیچیدگی که ریشه در ذهنیت تاریخی و روحی و فرهنگی اقوام و ملت‌های بسیاری دارد، وارد می‌شوند. در این جا لازم می‌دانم برای کسانی که شیفته تمدن غربی هستند، بخشی از باورهای اسطوره‌ای یونان و روم قدیم را که مبنای فرهنگ اروپای مدرن است بیاورم تا بدانیم که اگر غرب، نام موشک‌های سفینه پیمای خود را آپولون و یا هواپیماهای فوق مدرن را فانتوم و غیره می‌گذارد در احترام به باورهای اسطوره‌ای و نه دست انداختن و محکوم کردن فرهنگ نیاکان خودشان است. « زئوس، بزرگترین خدایان هلنی و خدای روشنایی، آسمان صاف و صاعقه می‌باشد... او در قله کوه المپ زندگی می‌کند و گاهی هم به سفر می‌رود... زئوس، خود نیز مطیع و تسلیم « سرنوشت » (Destins) بود و از آن در مقابل هوس‌های خدایان دفاع می‌کرد. چنانکه هنگام توزین سرنوشت آشیل و هکتور، چون مشاهده کرد، که کفه هکتور، به طرف هادس سرازیر است، وی را به دست دشمن سپرد و از

مداخله آپولون در این مورد ممانعت به عمل آورد. زئوس که به مسؤولیت سنگین خود توجه داشت، تنها خدایی است که تسلیم هوس‌های خویش نمی‌شد، شاید در مواقعی که صحبت از هوس‌های غیرعشقی بوده، به هرحال در این هوس‌ها اغلب حکمت و سیاستی نهفته بود. زئوس پسر کرونو و رئا می‌باشد. زئوس آخرین فرزند پدر و مادر خود بوده است. کرونوس از هاتفی شنیده بود که به وسیله یکی از فرزندان خود از سلطنت محروم خواهد شد بنابراین به محض این که فرزندی از رئا متولد می‌شد، کرونوس آن را می‌بلعید... رِئا هنگام به دنیا آمدن ششمین فرزند خود، که همان زئوس بود به حیله‌ای متوسل شد، به این ترتیب که شب هنگام، زئوس را زایید و صبح، قطعه سنگی را که در پارچه‌ای پیچیده بود، به عنوان مولود جدید، به کرونوس، تسلیم کرد. کرونوس، سنگ را بلعید و برای پرورش زئوس که به این ترتیب نجات یافته بود، دیگر مانعی وجود نداشت»[۱] البته داستان قدرت‌گیری و وصلت‌های زئوس، خود داستان‌هایی است که از داستان تولد زئوس هم سرگرم کننده‌تر است. داستان هوسرانی‌ها و جنگ و جدال‌های خدایان اساطیری و افسانه‌ای یونانیان از چندین هزار صفحه نیز بیشتر است که اصولا در این جا مجال بیان نکته‌های کوچکی از آن را هم نداریم. اما فرهنگ و ادب اروپای پیشرفته و مترقی به این اسطوره‌ها و باورهای گذشته تاریخی خود می‌بالد و از سر شرم و فرومایگی نمی‌خواهد آن‌ها را پنهان و یا پایمال کند و در ضمن قوانین و رسوم آن دوران را هم امروز نمی‌خواهد مجری و مرعی دارد.

آقای شفا در ذکر مناقب خود می‌نویسد: « زندگی اداری من در ایران عصر پهلوی به نوبه خود در رابطه پیگیر با مسایل فرهنگی... گذشت. به بیش از پنجاه کشور جهان... سفر (کردم)، با بیش از یک صد آکادمی ودانشگاه و انستیتوی پژوهشی... همکاری منظم داشتم... در بیش از یک صد کنگره و سمینار ملی و

---

۱ ــ پیر گریمال، فرهنگ اساطیر یونان و روم، ترجمه دکتر بهمنش، جلد دوم، صفحه ۹۳۴ ــ ۹۳۳.

بین‌المللی که در ارتباط با فرهنگ ایرانی در کشورهای دور و نزدیک جهان برگذار شد شرکت کردم...»[1] راستی که مردم ایران چه مخارجی را برای «زندگی اداری» ایشان تحمل شده است و چه مخارج سنگین‌تری را برای «زندگی غیراداری» او پرداخت کرده است؟ آیا حق دارد از آقای شفا بپرسد که در این فعالیتهای «پیگیر»، چه مسایلی را و از چه دوره‌ای مطرح می‌کردند؟ فرهنگ پیش از اسلامی که به هر صورت در روند رویدادهای تاریخی در «یک هزار و چهارصد سال» پیش مدفون گردید و آن چه در انتقال و سرایت فرهنگی امکان‌پذیر بود بر فرهنگ بعد از اسلام این ملت تأثیر گذاشت و استمرار فعلی فرهنگ مردم زنده ایران را تشکیل داد. ایشان به بررسی کدام فرهنگ، بیشتر وقت صرف کردند؟ اگر اسلام را مایه رکود و فنای فرهنگی یافتند کدام نوشته و پژوهش را در اختیار مردم گذاشتند؟ درباره افتخارات فکری و علمی ایرانیان بعد از اسلام چه توجیهی به میان آوردند؟ چه نوشته‌هایی از ایشان پیش از انقلاب چاپ شد که آموزه‌های اسلامی را سد راه پیشرفت و مایه‌خواری و زبونی معرفی کرد و راه اصلاح و گریز از آن را به مردم نشان داد؟ آقای شفا مسلماً می‌دانند که فرهنگ، در «شاهنشاهی» خلاصه نمی‌شود. فرهنگ، متناسب با تغییرات جامعه و زمانه تغییر می‌کند. فرهنگ هم مانند نژاد آدمی خالص و یک دست نیست. فرهنگ، سازنده انسان و انسان، سازنده فرهنگ است. آینده هر قوم و ملتی به فرهنگ حاکم بر ذهنیات آن مردم استوار است. فرهنگسازان هر جامعه‌ای بر روی فرهنگ جامعه اثرگذار می‌توانند باشند. بدون شناخت دقیق و ظریف فرهنگ موجود، نمی‌توان در بهسازی فرهنگ مؤثر بود. فرهنگ، کل پیچیده‌ای است که دوام و نظم و رفتار و تأثیر خود را در یک سلسله روابط پیچیده درونی در هر مرحله‌ای از سطح علمی و فکری و اقتصادی و روابط تولیدی، تنظیم و اعمال می‌کند. فرهنگ یک سازواره زنده و قانونمند است و با دلخواه این و آن قابل قطع و وصل و حذف و

---

۱ ــ تولدی دیگر، صفحه ۵۰.

اضافه کردن نیست. اگر برای آقای شفا خدمت به فرهنگ با مردم همراه بوده است چگونه به آنها «جاروکش» خطاب می‌کنند؟ و اگر مردم به حساب نبوده است، چگونه از فرهنگ سخن می‌گویند؟ زیرا فرهنگ، بی‌مردم، و مردم، بی‌فرهنگ، هیچ معنی و مفهومی ندارد. گفتن این نکته شایسته است که گرفتاری ملت ایران، عقب‌ماندگی از کاروان علمی و صنعتی جهان و در نتیجه فقرنسبی است که رفع آن به دانش‌آموزی و برنامه‌ریزی و کار مداوم و پیگیر نیازمند است و فرهنگ پویا احترام به همین مسایل است. پیش شرط آغاز این مرحله، باز کردن یک گره سیاسی است و آن تغییر تدریجی روال حکومت استبدادی به شیوه حکومت مردم سالاری به منظور جلب مشارکت عمومی و حمایت مردم از حکومت مردم سالاری برای پایداری نظام و قدرت و امنیت آن است. حقیقت این است که افرادی مانند آقای شفا، متوجه ژرفای نیاز به این مسایل نشدند و رژیم پیشین را در بی‌خبری و خوش‌خیالی که دوست داشت باشد، نگاهداشتند و بر سر مردم آن آمد که نمی‌بایستی بیاید! اما مردم با پرداخت هزینه‌ای بسیار سنگین راه خود را بازیافته‌اند و بدون دشمنی با فرهنگ خود، سرانجام، سرنوشت خویش را به دست خواهند گرفت. گره‌ای که با انقلاب مشروطه باز نشد و در حکومت سکولار و رو به غرب دو پهلوی محکم‌تر گردید، به نظر می‌رسد که به دست مردم و با وجود مقاومت و مخالفت روحانیت قشری، این گره کور، گشوده خواهد شد و مردمسالاری با چهره انسانی در روابط اجتماعی و فردی ما تدریجا مستقر خواهد گردید.

بیان همه نکات مندرج در کتاب «تولدی دیگر» و نقد و حلاجی آنها به نظر من به مطالبی بیش از آن چه نوشتم نیازی ندارد. لحن لجوجانه و تعصب ستیزه‌گرایانه نوشته آقای شفا درباره این که چرا دین یهود و مسیحی و اسلام چنان است و چنین نیست، جز در طبع کسانی که بیهوده علاقه‌مند به ستیزه‌گری با دین هستند، مطبوع نمی‌افتد و این ستیزه‌گری همچون خوی دینی جنبه اعتقادی دارد و نه خردگرایی و تحلیل علمی و منطقی. کتاب «تولدی دیگر» نه روشنگر معضلی از معضلات اجتماعی

و نه تغییردهنده افکار جامعه‌ای دینی و متعصب و نه کمک کننده به نهضت آزادیخواهی و قانون‌طلبی مردم ایران است. مرثیه‌ای برای دل‌های سوخته و خانمان گم‌کرده است که به دنبال علت‌های واقعی برای رفع ریشه گرفتاری‌ها نیستند، بلکه ستیزه‌گری و دشمنی با پوسته رویین ظواهر امور آنان را قانع می‌سازد و به اصطلاح دلشان را خنک می‌کند. همه می‌دانند که دیکتاتوری از وسیله‌ای می‌خواهد استفاده کند. این وسیله می‌تواند تاریخ، ملیت، دین، ایدئولوژی و امثال آن باشد. مهم مردم هستند که با آگاهی خود امکان این گونه سؤاستفاده‌ها را از مستبدان، بایستی، بگیرند و این نویسندگان و روشنگران اجتماعی هستند که بایستی مردم را از خطرهای پوشیده و پنهان آگاه سازند.

مردم ایران به فکرهای تازه و راههای تازه برای بهزیستی در دنیای تازه امروز و فردا نیازمندند و نه به دشمنی با گذشته، و صرف نیروی اجتماعی در مبارزه با اعتقادات آباء و اجدادی، که از راههای ساده‌تری بایستی آن‌ها را به سوی جنبه های انسانی و معنوی خود جهت داد و هدایت کرد. دست کشیدن از این ستیزه گری ها با تاریخ و باورهای ملی و جلوگیری از نفرقه و بی هویت کردن جامعه و توهین به مردم، در هر سطح فکری و سوادی، مالی و مقامی و دینی و اعتقادی، از پیش نیازهای تفکر درست است. بیش از این نیروی ملی را به جای هدف جویی های آینده، پیشرفت آفرین، صرف مبارزه با تلخ و شوری های گذشته، غیرقابل تغییر نکنیم. پند گرفتن از گذشته با ویرانگری و نفاق آفرینی بر سر گذشته تفاوت دارد و درک این تفاوت از ساختن تا تخریب و از آینده جویی تا گذشته گویی است.

فصلنامه ره آورد، چاپ لس‌آنجلس
شماره ۵۴، تابستان ۱۳۷۹

توضیحاتی در ارتباط با نقد آقای غفور میرزائی بر کتاب «تولدی دیگر»

نوشته: شجاع‌الدین شفا

در شماره ۵۳ ره‌آورد، آقای غفور میرزاتی مقاله‌ای در بیش از بیست صفحه درباره کتاب «تولدی دیگر» من به چاپ رسانیده‌اند که یا خود ایشان و یا مجله ره آورد آن را «نقد، بررسی و معرفی کتاب» نامیده‌اند، ولی ارزیابی ساده‌ای از محتوای مقاله نشان می‌دهد که نویسنده بسیار بیشتر از آنکه نقدی بر کتاب من نوشته باشند ادعانامه‌ای علیه خود من تنظیم کرده‌اند که از بسیاری جهات به ادعانامه‌های بیست ساله گذشته دادگاههای انقلاب ولایت فقیه شبیه‌تر است تا به نقدی که به مفهوم سنتی و شناخته شده آن می‌تواند بر کتابی نوشته شود.

لازم نیست درباره ادعانامه‌های این دادگاه‌های انقلاب توضیح زیادی بدهم، زیرا همه با وجه مشترک کلی آنها آشنایند. فلکزده‌ای که به چنین دادگاهها خوانده می‌شود ولو آنهم که رئیس جمهوری پیشین یا نخست وزیر یا وزیر یا مقام بسیار بلند پایه پیشین دیگری از خود رژیم باشد که تا دیروز فرزند معنوی امام و فردی «امین، متدین، خدمتگزار انقلاب و پیرو وفادار خط امام» معرفی می‌شد، بطور ناگهانی «حقوق‌بگیر امریکای جهانخوار، مأمور خفیه سیا، عامل صهیونیسم، توطئه‌گر علیه ولایت فقیه و احیانا دوست نزدیک صدام عفلقی، محارب با خدا و مفسد فی‌الارض و منافق» از کار در میاید، به اضافه اینکه کشف می‌شود که وی در نمازهای جمعه شرکت مرتب نکرده، ریشش در

حد متعارف اسلامی پرپشت نبوده، نسبت به مقام معظم رهبری خلوص نیت صددرصد نداشته ومنتها در حدود شصت درصد داشته، ویسکی خود را از پاسدار مجاز خریداری نکرده، قمار کرده، در خانه خود عشرتکده غیراسلامی داشته، چند بارهم مرتکب لواط شده است.

البته آقای میرزائی عین این نسبتها را به من نداده‌اند، زیرا ادعانامه‌ای که از طرف یک دادگاه انقلاب جمهوری اسلامی صادر می‌شود عادتاً در بیرون از محدوده ولایت فقیه خریداری ندارد. به ناچار در ادعانامه ایشان نوع اتهامات عوض شده، ولی روحیه حاکم برآن عوض نشده است.

آنچه این بار در بیش از پنجاه مورد در یک ادعانامه بیست صفحه‌ای به من نسبت داده شده، عوامفریبی، ریاکاری، ترفندنویسی، دستاندازی به فرهنگ ملی، تحقیر نیاکان، بخاک سپردن تاریخ بزرگان ایران، شرمگین کردن ایرانی نسبت به گذشته‌اش، مبارزه با باورهای دینی، تعصب ستیزه‌گرایانه، دشمنی با اساس دین، کارشکنی، توهین‌پراکنی، دشمن‌آفرینی، خشم و خصومت نسبت به ملت ایران، و یکبار هم « تعصبات ناپخته دوره جنینی » است. بموازات اینها کتاب من نیز « نوشته‌ای شعاری، کم‌محتوا و در حد لالائی کودکان » توصیف شده است که « نه روشنگر معضلی از معضلات اجتماعی ما، نه تغییر دهنده افکار جامعه‌ای دینی و متعصب، و نه کمک‌کننده به نهضت آزادیخواهی مردم ایران است »، و البته همه اینها غیر از آن حملات دشنام‌آمیز شخصی است که جابجا به خود من وارد آمده است و در همین نوشته به شماری از آنها اشاره خواهم کرد.

تصادف جالبی است که شمار این عناوینی که آقای میرزائی در مقاله خود نثار من کرده‌اند، بی‌کم و زیاد باندازه فحشهای آب نکشیده‌ای است که سالها پیش از این، حجةالاسلامی بنام حاج آقا روح‌الله خمینی از فیضیه قم در کتاب « کشف الاسرار » خودش نثار احمد کسروی کرده بود، تنها بجرم آنکه وی پرسشهایی را در کتاب خود درباره برخی از حدیثهای بحارالانوار ملاباقر مجلسی مطرح کرده بود که ولی فقیه آینده ما پاسخهای

قابل قبولی برای آنها نداشت، و بناچار بنابه گفته ویکتورهوگو که « آنجا که منطق از کار باز می‌ماند ناسزا گوئی آغاز می‌شود » با حربه سنتی تکفیر به میدان نویسنده آمده و از جمله او را تخم ناپاک، هرزه‌گرد، شاگرد صحاف، سیگار فروش و افریقائی نامیده بود، که خوشبختانه آقای میرزائی لطف کرده و در مورد من القاب دیگری را بجای آنها گذاشته‌اند. با اینهمه می‌توانم از ایشان بپرسم که چنین چماق‌کشی‌ها، اگر هم در مکتب شناخته شده آخوندان در هر مقطع زمانی ومکانی امری بی‌سابقه نبوده باشد، آیا می‌تواند در شأن صاحبنظری غیرعمامه‌ای، آنهم در محیطی چون کالیفرنیا و در زمانی چون سال پایانی قرن بیستم نیز باشد؟

بعد از این جمله معترضه نسبتا طولانی، اجازه دهید به اصل مطلب بپردازم، یعنی در ارتباط با مسائل اصلی مورد بحث آقای میرزائی، توضیحاتی را که لازم می‌دانم بدهم، پیش از آنکه در پایان مقال گفتگویی کوتاه ولی بنیادی نیز از جانب خودم با ایشان داشته باشم.

فیلسوفی نامدار

صاحبنظر ما نقد خود را با استناد به اظهار نظری از « ریموند پوپر فیلسوف نامدار همقرن ما » در « کتاب معروف جامعه باز و دشمنانش که به نقش خردمندان در خدمت خودکامگان اشاره دارد » آغاز کرده‌اند که بنابه نوشته ایشان، در آن انگیزه واقعی افلاطون در انتقاد از نحوه دمکراسی آتن، خشم او از برهم خوردن امتیازات شخصی و خانوادگی خود وی بر اثر فروریزی حکومت معروف به « جباران » بوده است. و نتیجه گرفته‌اند که « آیا نمی‌توان تصور کرد که انگیزه آقای شجاع‌الدین شفا نیز در نگارش کتاب تولدی دیگر از برهم خوردن ناگهانی موقعیت اجتماعی و امنیت فکری ایشان بر اثر انقلاب سرچشمه گرفته است؟ »

اجازه دهید پیش از ورود به اصل مطلب، از نویسنده محترم خودمان بپرسم که آیا واقعا خودشان این کتابی را که بدان استناد

کرده‌اند خوانده یا تنها به نقل آنچه درباره آن شنیده‌اند اکتفا کرده‌اند؟ زیرا که در غیر اینصورت منطقی نیست که حتی در ذکر نام شخصی نویسنده کتاب نیز اشتباه کرده باشند. تا آنجا که من می‌دانم فیلسوف مورد استناد ایشان کارل (و نه ریموند) پوپر اتریشی است که اندکی پیش از انضمام کشورش به آلمان هیتلری به نیوزیلند مهاجرت کرد و در پایان جنگ دوم جهانی از آنجا به انگلستان رفت و به تابعیت آن کشور در آمد و تا پایان عمر طولانی خود در همانجا ماند و در سال ۱۹۹۴ در ۹۲ سالگی درگذشت. کتاب « جامعه باز و دشمنانش » کتابی است که وی در سال ۱۹۴۵ در لندن منتشر کرد، و اگر منطق او در این مورد که انگیزه نهانی مخالفتهای فلسفی افلاطون با نحوه دمکراسی آتن خشم و عقده شخصی او از بابت زیانهای خانوادگی او بوده است درست نباشد، این منطق در مورد انگیزهٔ نهائی خود وی در نوشتن این کتاب و واکنشهای او در برابر آلمان هیتلری و روشنفکرانی که خود را در رژیم نازی در خدمت خودکامگان گذاشتند به احتمال بسیار صادق است. باید متذکر شوم که این آقای کارل پوپر هیچوقت نه فیلسوف نامدار قرن ما شناخته شده، و نه در هیچ مورد اظهار نظرهای جنجال برانگیزش بیش از اظهار نظرهای مشابه « فیلسوفان نامدار » دیگری که در همین قرن ما خواسته‌اند ناشیانه به راه زیگموند فروید بروند، جدی گرفته شده است. فرضیه سخیفی از این قبیل که تعالیم فلسفی مردی چون افلاطون، یکی از بزرگترین مغزهای متفکر همه تاریخ بشر و یکی از پایه‌گذاران قدر اول فرهنگ والای یونان کهن، از نارضائی شخصی وی از زیانهای وارده به خانواده‌اش مایه گرفته باشد فرضیه واقع بینانه و بسیار نبوغ آمیزی (!)است که بر مبنای آن فی‌المثل سقراط نیز می‌بایست بخاطر اینکه از زنش کتک می‌خورد با اساس نظم اجتماعی دوران خود به مقابله برخاسته باشد، و اسکندر بدین علت که از مادر روسپی مقدسی زاده شده بود خودش ادعای خدائی کرده باشد، و عیسی چون در طویله‌ای به دنیا آمده بود با عقده انتقامجوئی به واژگونی کلی سنتهای کهن یهود روی آورده باشد، و محمد نیز بدین جهت که با مرگ نا بهنگام پدرش نتوانسته بود

به جانشینی او متولی بتخانه الله شود، تصمیم گرفته باشد که از طریق بت شکنی همین الله را تبدیل به خدای واحد آسمان و زمین کند. و اگر آقای میرزائی با استناد به چنین فرضیه پردازی‌هائی درباره دیگران حکم صادر می‌کنند، چرا صدام حسین و اندیشمندان عفلقی او نتوانند شیخ صادق خلخالی ما را بنوبه خود پژوهشگر نامداری بنامند، و با استناد به ارزیابی‌های او در کتاب « کورش دروغین و جنایتکار » حکم صادر کنند که اگر کورش به بابل آنها حمله برد علت این بود که مادری یهودی داشت و کتاب مذهبی او تورات بود که آنرا در کودکی آموخته بود و قصدش از این حمله آزاد کردن قومی بود که استر معشوقه زیبا روی یهودیش بدان وابسته بود، اضافه بر این می‌خواست عقده خود را از این بابت که در جوانی راهزنی می‌کرد و لواط می‌داد و مکرر بدین خاطر تازیانه خورده بود خالی کند.

درباره تحلیلگری آقای میرزائی از انگیزه نهانی من در نگارش کتاب « تولدی دیگر »، واکنش خشم‌آلوده‌ای را به شیوه ایشان ضروری نمی‌بینم. بعکس وظیفه خود می‌دانم که بقول آخوندان مناع للخیر نباشم و اگر این چنین تحلیلی می‌تواند آتش غضب ایشان را (که نمی‌توانم انگیزهٔ واقعی آنرا بفهمم یا حداقل نمیخواهم درباره آن توضیحی دهم) فرو نشاند یا کاهش دهد، به اقتدای مولانا بگویم « هیچ آدابی و ترتیبی مجوی، هر چه می‌خواهد دل تنگت بگوی. » ولی اگر ایشان هنوز هم آمادگی ولو اندکی برای شنیدن حرف حق داشته باشند باید به صاحبنظر عزیز خود اطمینان دهم که علیرغم چهارصدسال حکومت مکتب تزویر و ریای آخوندان عصر صفوی، و با وجود همه آن حقارت و انحطاطی که این مکتب در طول زمان برای جامعه ما به بار آورده است هنوز هم در این جامعه بسیار کسان هستند که دلهایشان واقعا برای ایران و در آرزوی پویایی و شکوفایی دوباره ارزشهای والای فرهنگ زخم خورده و تحقیر شده ایرانی می‌تپد، بی‌آنکه در این راستا غرایز حقیرانه‌ای که « فیلسوف نامدار قرن ما » و دنباله روان او بر آنها انگشت نهاده‌اند یا می‌نهند جائی داشته باشند.

« انقلاب جاروکشان »

در چند جای دیگر نقد خود، آقای میرزائی این نوشته مرا در دیباچه کتاب تولدی دیگر که « قرن بیستم ما با انقلاب مشروطیت آغاز شده و با انقلاب جاروکشان بسر رسیده است » به حمله گرفته و بانگ اعتراض برداشته‌اند که « آقای شفا در حسرت گذشته‌ی ویران شده‌ی خود دست به قلم برده و مردم کشورشان را جاروکش معرفی کرده‌اند »، و « کسانیکه از حرف مردمی که چهره امام خود را در ماه دیده‌اند انتقاد می‌کنند خودشان همین مردم را به مسخره می‌گیرند و جاروکش خطاب می‌کنند. »

اگر چنین اصطلاحی واقعا از جانب من بکار برده شده بود، من خود نخستین کسی بودم که حق را به آقای میرزائی می‌دادم و از این بابت پوزش می‌خواستم. ولی واقعیت این است که صاحبنظر محترم ما در این مورد عمدا یا سهوا به سراغ مغلطه کاری رفته‌اند، زیرا در خود کتاب تولدی دیگر من تذکر داده شده است که این اصطلاح مأخوذ از شعاری است که گروههای هزاران نفری راه پیمایان انقلابی در روزهای پر آشوب پائیز ۱۳۵۷ خودشان در خیابانهای تهران و شهرستانها بصورت « جاروکش خمینیم من » سر می‌دادند و آنرا بطور پیگیر تکرار می‌کردند، و در همان روزها نیز این شعار منظماً در روزنامه‌های اطلاعات و کیهان (که دوره‌هائی از هر دوی آنها هم اکنون در کتابخانه من و در اختیار من است) بهمین صورت منعکس می‌شد. این موضوع را من در خود کتاب (پانویس صفحه ۱۰) بصراحت متذکر شده‌ام و اگر آقای میرزائی ترجیح داده‌اند که فقط متن را بخوانند و زیرنویس آنرا نخوانند، گناه از من نیست.

در جائی دیگر از همین نقد، و در همین راستا، صاحبنظر ما مدعی شده‌اند که همین مردم از طرف من نه تنها جاروکش بلکه « خر » نیز معرفی شده‌اند، زیرا من درباره انقلابیون آورده‌ام که « نایافته دم دو گوش گم کردند. » شاید لازم به توضیح باشد که ایشان در چنین ارزیابی نتوانسته‌اند یا نخواسته‌اند مفهوم این قانون شناخته شده ادب پارسی را در نظر گیرند که « در مثل

مناقشه نیست »، یعنی اگر من در ارزیابی این واقعیت که انقلابگران سال ۱۳۵۷ بجای آزادی و عدالتی که خواسته بودند جز اختناق و بیدادگری بیشتری تحویل نگرفتند از شعر زیبای ایرج میرزا کمک گرفته‌ام، مفهوم واقعی این اشاره این است که عمق فاجعه را بهتر یادآوری کرده باشم، درست به همان ترتیب که فی‌المثل وقتیکه دوستانی از لس‌آنجلس به من خبر دادند که آقای میرزائی در گفتگویی خصوصی با آنان وعده کرده‌اند که بزودی پوست مرا خواهند کند، من لزومی به مراجعه به پلیس امنیتی فرانسه ندیدم تا اعلام خطر کنم که آقای خطرناکی عازم پاریس است تا پوست مرا زنده زنده بکند، و اگر چنین هشداری ندادم برای این بود که احتمالا مفهوم واقعی اصطلاحات فراوانی را که همه ما در گفتگوهای روزمره خود بکار می‌بریم و زیبایی زبان پارسی تا حد زیادی بدانها وابسته است بهتر از آقای میرزائی یا دست کم بیغرضانه‌تر از ایشان درک می‌کنم.

ماجرای کتابسوزی

بخش دیگری از نقد آقای میرزائی به بحث تکراری مربوط به انهدام کتابهای فراوان کتابخانه‌های ایران و اسکندریه مصر در زمان حمله اعراب اختصاص یافته است، که صاحبنظر محترم ما در آن در نقش وکیل مدافع سعدوقاص بمیدان آمده‌اند: « موضوع دیگری که بایستی یادآوری کنیم مساله کتابسوزی است. آقای شفا نوشته‌اند: شک نیست که در هجوم تازیان بسیاری از کتابها و کتابخانه‌های ایران دستخوش آسیب فنا گشته است. خواننده منتظر است که آقای شفا مدرک تاریخی بیاورند، ولی ایشان بجای این می‌خواهند با یک فرض دیگری آنرا ثابت کنند و می‌نویسند: در آئین مسلمانان آن روزگار تا آنجا که تاریخ می‌گوید آشنایی با خط و کتابت بسیار نادر بود و پیداست که چنین قومی تا چه حد می‌توانست به کتاب و کتابخانه علاقه داشته باشد... » و اضافه می‌کنند که « نمی‌دانم آقای شفا چه لذتی می‌برند که با حدس و گمان به مظلوم و بیچاره نشان دادن مردم ایران ادامه دهند و در

مورد تردیدی که در این زمینه وجود دارد بپرسند :این تردید (درباره آتش زدن کتابخانه‌های ایران وسیله اعراب) چه لازم است؟ » و سرانجام از همه این اعلام جرم‌ها نتیجه می‌گیرند که: « اگر حقیقت در روضه خوانی اهمیت ندارد برای کار پژوهشی بسیار لازم و واجب است، و بایستی تصریح شود که وجود چنین روحیه‌ای بکلی همه کتاب و زحمات ایشان را زیر پرسش رعایت نکردن حقیقت و امانت در بیان مطالب و نقل قول‌ها می‌برد. »

با توجه به اینکه آقای میرزائی « رعایت کردن حقیقت و بیان نقل قولها » را لازمه هر کار پژوهشی دانسته‌اند، و مسلما در این گفته حق دارند، باید متذکر شوم که حتی یک کلمه از این مطالبی که ایشان از قول من نقل کرده و به استناد همین نقل قول به من تاخته و درس امانتداری داده‌اند، نوشته خود من نیست، بلکه نقل کلمه به کلمه من از کتاب دو قرن سکوت شاد روان ها عبدالحسین زرین کوب، مورخ و محقق مورد احترام خود ایشان است، و جالب است که این بار نیز من در کتاب خودم (تولدی دیگر، ص ۱۹) صراحتا بدین نقل قول اشاره کرده‌ام، و بناچار باید چنین نتیجه گرفت که یا آقای میرزائی در اشتیاق فراوان خود برای پرونده سازی علیه من اساسا این تذکر مرا نیز نخوانده‌اند، یا خوانده و آنرا نادیده گرفته‌اند تا فرصت ظاهرا مناسبی را برای تاختن به من از دست نداده باشند.

بد نیست در این مورد، برای آگاهی بیشتر خوانندگان توضیح دهم که اگر به گفته آقای میرزائی در تاریخ طبری و تاریخ مسعودی (به علت نزدیکی زمانی آنها با هنگام حمله اعراب و احتراز آنان از برانگیختن خشم خلفای مقتدر عباسی که نسبت بدین موضوع حساسیت بسیار داشتند) سخنی در این باره بمیان نیامده است، در عوض در آثار مورخان معتبر بعدی جهان اسلامی که از نظر زمانی و مکانی از دربار خلافت دورتر بوده‌اند و آزادی عمل بیشتری در این مورد، بخصوص با توجه به ضعف دستگاه خلافت وقت، داشته‌اند این گزارشها را با تفصیل کامل می‌توان یافت، که فرد شاخص اینان به خلاف آنچه منتقد محترم نوشته‌اند عبداللطیف بغدادی نیست، بزرگترین مورخ جهان عرب یعنی ابن خلدون است،

همچنانکه در دوران حاضر نیز ارزیابی‌های مشابه و حتی مفصلتری را در آثار مورخان سرشناس جهان معاصر عرب چون جرجی زیدان و احمد امین می‌توان یافت. در کتاب معروف « تاریخ‌التمدن الاسلامی » که تاکنون بیش از سی بار در دنیای عرب بچاپ رسیده و ترجمه فارسی آن توسط علی جواهر کلام (در پنج مجلد و نزدیک به ۱۱۰۰ صفحه) در سال ۱۳۳۵ بهترین کتاب سال در ایران اعلام شده و بنوبه خود چندین بار تجدید چاپ شده است، ده صفحه تمام از جلد سوم کتاب توسط جرجی زیدان به انهدام کتابخانه اسکندریه مصر و کتابخانه‌های متعدد ایران بدست عمروعاص و سعد وقاص فاتحان مصر و ایران اختصاص یافته است، که در آن، بحث مربوط به ایران با نقل قولی از ابن خلدون که « آنهمه آثار دانش ایرانیان که خلیفه عمر بهنگام فتح ایران به نابودی آنها دستور داده بود چه شد؟ » آغاز می‌شود و با این نقل قول از حاج خلیفه در « کشف الظنون » ادامه می‌یابد که «... چون مسلمانان ممالک ایران را گشودند و بر کتابهای ایرانیان دست یافتند سعد وقاص نامه به عمر نوشت و درباره این کتابها از او کسب تکلیف کرد، و عمر رضی‌العنه در پاسخ وی نوشت که همه آنها را در آب بریز یا بسوزان، چه اگر در آنها رستگاری است خداوند ما را در قرآن به رستگاری بیشتر راهنمایی فرموده است، و اگر در آنها گمراهی است خداوند ما را با کتاب خود از گمراهی رهایی داده است، و چنین بود که سعد وقاص این کتابها را در آب انداخت یا بسوزانید و بدینطرق علوم ایرانیان از میان برفت. » کشف الظنون که خود نظیر تاریخ ابن خلدون در جهان عرب، مهمترین تاریخ عصر امپراتوری عثمانی شناخته شده است، بدین گزارش خود اضافه می‌کند که در جاهای دیگر نیز مسلمانان در هر جایی که گشودند کتابهای آنجا را سوزاندند، و این گفته‌ای است که ابوریحان بیرونی هم در آثار الباقیه در مورد کتابها و کتابخانه‌های خوارزم بر آن تاکید نهاده است .جرجی زیدان در بررسی جامع شخصی خویش در این باره می‌نویسد: « خود من تا چند سال پیش که کتاب تاریخ مصرالحدیث (تاریخ نوین مصر) را نوشتم با نظر آنهائی که چنین آتش سوزی را بعید می‌دانند موافق بودم، ولی در سالهای اخیر بر اثر مطالعات

بیشتر و دسترسی به منابع زیادتر، نظر طرفداران این انهدام را بر اساس شش دلیل متقن مرجع دانستم » و سپس این دلائل را یکایک و بطور مستند شرح می‌دهد که برای آگاهی بیشتر بر آنها می‌توان به خود کتاب (تاریخ تمدن اسلامی، ترجمه فارسی، ص ۴۳۴ تا ۴۴۴) مراجعه کرد. نتیجه گیری نهائی مولف از این ارزیابی این است که چون اعراب در دوران جهانگشایی با تعصب صدر اسلامی خود معتقد بودند که مسلمانان نباید جز قرآن که ناسخ همه کتابهای دیگر است کتابی بخوانند، تصمیم آنان بر این شد که همه کتابهائی را که در کتابخانه‌های سرزمینهای متصرفی خود بیابند از میان ببرند، همانطور که بعدها در صدد خراب کردن ایوان کسری و اهرام مصر نیز برآمدند، ولی بعد از آنکه با تماس با تمدنهای بزرگ ایران و بیزانس خودشان نیز به تمدن گرائیدند، کوشیدند تا گذشته خجلت انگیز کتابسوزانی خود را انکار کنند یا لااقل آنرا به فراموشی سپارند (همانجا، ص ۴۴۵.) ارزیابی مشابهی را در ضحی‌الاسلام احمد امین مورخ نامی دیگر جهان عرب می‌توان یافت.

برای من اظهار نظرهای دانشمندان اسلام شناس قرون نوزدهم و بیستم اروپا (که شهرت و اعتبار و رفاه مالی خویش را تا حد زیادی مرهون همین اسلام‌شناسی خود بودند) در جبهه‌گیری بی‌قید و شرط به نفع اعراب در همه آنچه به قرون اولیه اسلام و عرب مربوط می‌شود تعجبی ایجاد نمی‌کند، ولی واقعا نمی‌توانم بفهمم که چرا باید صاحبنظرانی از میان خود آن مردمی که به حق یا به ناحق قربانی ویرانگریهای متعصبان چماقدار بیگانه و بی‌فرهنگ قرار گرفته‌اند، نه تنها بر ستمی که بر فرهنگ والای کشورشان وارد آمده معترض نباشند، بلکه خود در مقام وکلای مدافع چماقداران پا بمیدان داوری گذارند.

« مولی » و « موالی »

آقای میرزائی در بخش دیگری از ادعانامه خود، مرا به « تحقیر نیاکان » (!)متهم کرده و نوشته‌اند: « آقای شفا برای

تحقیر نیاکان خود نه تنها آنها را ضعیف و شکست خورده از اعراب و رها کننده دین و فرهنگ آبا و اجدادی می‌شمارند، بلکه آنها را برده و بنده اعراب هم می‌دانند، زیرا مولی را بنده و موالی را بندگان معنی کرده‌اند، در صورتیکه مولی معنی برده نمی‌دهد و واژه‌ای است که در فرهنگ قبیله‌ای عرب به معنی یارو پشتیبان و دوست خواندگی است »، و اضافه کرده‌اند که « افرادی که به سرزمینی می‌رفتند برای امکان زندگی خود را وابسته به قبیله‌ای می‌کردند و مولی آن قبیله یا دوست و برادر خوانده آن قبیله می‌شدند و نه برده و بنده آنها. »

صرفنظر از اینکه در ارزیابی صاحبنظر ما، ظاهرا عزت گذاشتن به نیاکان ما مستلزم این است که نه تنها شکست آنها از اعراب انکار شود، بلکه پذیرفته شود که اصولا خود آنان بودند که دعوتنامه برای عربها فرستادند و با دسته گل به پیشبازشان رفتند و دختران و پسران خود را نیز دواطلبانه بدانان سپردند تا در بازارهای مدینه و مکه به خرید و فروش گذاشته شوند، و این نیز نادیده گرفته شود که این ایرانیان نبودند که به سرزمین عرب رفتند تا خود را وابسته به قبایل مختلف آن کنند، بلکه اعراب حجاز بودند که به سرزمین آنها آمدند تا آنان را در خدمت خود بکار گیرند، این صاحبنظر عزیز این بار نیز در مقام وکیل مدافع جنتلمن‌های عرب بسراغ دستکاری در واقعیتها رفته‌اند، یعنی میان همه معانی فارسی متعددی که از کلمه مولی در فرهنگها آمده است فقط آن یک معنی را که با برداشت مطلوب ایشان جور می‌آمده است برگزیده‌اند و بقیه را از صدر تا ذیل نادیده گرفته‌اند، هرچند که هیچیک از قاموس‌ها و فرهنگهای معتبری که در چند صد ساله گذشته در ایران و هند و عثمانی درباره زبان پارسی تألیف و منتشر شده‌اند این تنوع معانی را نادیده نگرفته‌اند. بعنوان نمونه، فرهنگ معروف آنندراج مولی را « بنده آزاد شده » معنی می‌کند، و فرهنگ منتهی‌الارب « بنده آزاد کرده شده »، و فرهنگهای اقرب الموارد و ناظم الاطباء « بنده، عبد، مملوک، غلام، غلام آزاد شده. » لغتنامه بزرگ دهخدا مولی را « کافری می‌داند که بر دست مسلمان اسلام بیاورد و ولای او را بپذیرد »،

و به عنوان شاهدی ادبی این بیت ناصر خسرو را نقل می‌کند که « این حکم خدای است رفته برما، او بار خدای است و ما موالی. » در دائرةالمعارف فارسی غلامحسین مصاحب، تازه‌ترین این فرهنگها، در همین باره آمده است: « مولی، لغت عربی است که به معانی مختلف از جمله خداوند و بنده، آزاد کننده و آزاد کرده شده آمده است. در تاریخ اسلام، مخصوصا در دوره بنی‌امیه، این لفظ عنوان طبقه بندگان آزاد شده بوده است که بعد از آزاد شدن نیز منتسب به خداوندگار خود باقی می‌مانده‌اند. » در قلمرو عمل از میان همه این موارد، آنچه به موالی ایرانی تعلق گرفت، با آنکه نوع ملایمتر شده‌ای از بردگی بود، مطلقا یاری و همپیمانی نبود، چنانکه به تصریح « تاریخ تمدن اسلامی » موالی بصورت بردگان از جانب بزرگان به یکدیگر بخشیده می‌شدند و دست بدست می‌گشتند: « برخی از موالی که به اسارت مسلمانان در می‌آمدند شاهزاده و بزرگزاده بودند، و چون وسیله فدیه دادن آنها فراهم نمی‌شد بصورت مولی در می‌آمدند. ابوعلی بن ندیهه از راویان مشهور و ابو زهیر جد مطلب بن زیاد از شاهزادگان ایرانی بودند که در جنگ مدائن اسیر شدند و سعد وقاص آنها را به یکی از صحابه پیامبر، سمرة بن حناده بخشید. ابوموسی اشعری ٦٠ برده از فرزندان ملاکین بزرگ ایرانی از اسیران فیروز در فارس را برگزید و میان عربها تقسیم کرد » (تاریخ تمدن اسلامی، ترجمه فارسی، ص ٦٨٧).

در جای دیگر همین کتاب آمده است که « عربها از اقتدا به یک مولی در نماز اکراه داشتند، زیرا عقیده داشتند که سه چیز نماز را باطل می‌کند: سگ و الاغ و مولی » (همان کتاب، ص ٦٩٩). « تازیان از واگذاری مشاغل کشوری و مذهبی به موالی خودداری می‌کردند و حتی به فرزند عربی که مادر ایرانی داشت شغلی نمی‌دادند. تشییع جنازه موالی را ننگ می‌شمردند. با آنها در یک صف راه نمی‌رفتند و هرگاه در کوی و برزنی عربی که باری همراه داشت با یک مولی روبرو می‌شد مولی مجبور بود بار آن عرب را بی‌اجر و مزدی تا خانه او ببرد... کار جنون برتری نژادی اعراب بجایی رسید که یکی از موالی دختری از عرب به

زنی گرفت. چون والی مدینه باخبر شد دستور داد تا آن زن را به زور طلاق دهند و آن مرد را تازیانه زنند و موی سر و ریش و ابرویش را بتراشند، و شاعر رسمی حکومت بدین مناسبت در شعری گفت: مرحبا که شرافت عرب را پاس داشتی و به مولایان فهماندی که برای زناشوئی به سراغ دختران کسری روند نه آزادگان عرب » (ضحی‌الاسلام احمد امین، ج ۱، ص ۱۸-۲۱؛ تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان، ص ۷۶ و ۷۷؛ الاغانی ابوالفرج اصفهانی، ج ۱۴، ص ۱۵۰).

بد نیست گفتگو در این راستا را با نقل شرح کوتاهی از دکتر عبدالحسین زرین کوب بپایان برم که: « عرب با خودپسندی کودکانه‌ای که در هر فاتحی هست مسلمان غیرعرب را موالی یا بندگان خویش می‌خواند. تحقیر و ناسزایی که در این نام وجود داشت خود کافی بود تا همواره ایرانیان را نسبت به عرب بدخواه و کینه‌توز نگاه دارد، اما حدود و قیود جابرانه‌ای که برآنها تحمیل می‌شد این نفرت را موجه‌تر می‌کرد، زیرا آزادگان و نژادگان ایرانی را مانند بردگان درم خرید از تمام حقوق و شئون مدنی و اجتماعی محروم می‌داشت... در پرداخت جزیه در حق موالی تحقیر و استخفاف بسیار می‌رفت، زیرا که اینان موظف بودند این جزیه را با خاکساری به مسلمانان بپردازند .وقتی که کسی را برای ادای جزیه پیش می‌خواندند، عامل او را لگدی سخت می‌زد و می‌گفت :جزیه‌ات را بده، ای کافر! و غالبا بعد از آنکه جزیه داده می‌شد مهری از سرب بدو می‌دادند که آن را به گردن می‌آویخت تا از مطالبه مجدد مصون بماند. عامه مسلمانان حق داشتند در این مجلس حاضر شوند و این زبونی وحقارت را که نشانه قدرت و پیروزی مسلمانان بود تماشا کنند » (دو قرن سکوت، ص ۳۴۵).

« مولی نمی‌توانست به هیچ کار آبرومندی بپردازد. حق نداشت سلاح بسازد و بر اسب بنشیند. و با اینهمه این « نژاد برتر » که میدان فکر و عملش هرگز از جولانگاه اسبان و شترانش تجاوز نکرده بود برای اداره کشورهای وسیعی که به دستش افتاد نمی‌توانست بکلی از موالی صرفنظر کند، و بناچار دیر یا زود برتری آنها را اذعان نمود. عبث نیست که یک خلیفه خودخواه

مغرور و بلندپرواز اموی مجبور شد این عبارت معروف را بگوید که: از این ایرانی‌ها شگفت دارم که هزار سال حکومت کردند و روزی محتاج به ما نبودند، و ما چند سال حکومت کردیم و لحظه‌ای از آنها بی‌نیاز نشدیم » (همان کتاب، ص ۸۳.)

دو قرن سکوت

در جای دیگر ادعانامه خود، آقای میرزائي دوران دویست ساله خون و مرگ و رنج و حقارت جامعه ایرانی را از آغاز استیلای عرب تا بازستانی استقلال ایران در زمان یعقوب لیث، از بیخ و بن منکر شده و « افسانه دو قرن سکوت در ایران » را « افسانه‌ای بی‌پایه » خوانده‌اند. در این مورد نیز باید بدیشان یادآوری کنم که این اصطلاح گویای پرمعنی و دلنشین که من چندین بار آن را در کتاب خودم آورده‌ام (و شاید به همین دلیل نیز ایشان آن را از خود من دانسته و خویش را موظف به انکار آن دیده‌اند) از من نیست، از شخصیت فرهنگی عالیقدری است که خود ایشان در نقد خویش چندین‌بار با احترام بسیار از او یاد کرده‌اند، و خود من نیز، که با وی دوستی دیرینه داشتم در همین احساس احترام نسب بدو با آقای میرزائی شریکم، هر چند که در کتاب تولدی دیگر در موردی مرتبط با موضوع همین ادعانامه بدو اعتراضهایی داشتم. برای اینکه بر آقای میرزائی روشن شود که چنین دو قرن سکوتی واقعا وجود داشته است، و بصورتی بسیار ناخوشایند و غم‌انگیز نیز وجود داشته است، جملاتی چند از نوشته این دوست فقید، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب را عینا از کتاب « دو قرن سکوت » او در اینجا نقل می‌کنم:

« طی دو قرن، سکوتی سخت ممتد و هراس‌انگیز بر سراسر تاریخ و زبان ایران سایه افکند که در تمام آن جز فریادهای کوتاه وحشت‌آلود از هیچ لبی بیرون نیامد. در برابر سیل هجوم تازیان شهرهای بسیار ویران گشت و خاندان‌های زیاد برباد رفت. اموال توانگران را تاراج کردند و غنائم و انفال نام نهادند. دختران و زنان ایرانی را در بازار مدینه فروختند و سبایا و اسرا خواندند. و

همه این کارها را در سایه شمشیر و تازیانه انجام دادند. حد و رجم و قتل و حریق تنها جوابی بود که عرب، خاصه در عهد امویان، به هرگونه اعتراضی می‌داد... اگر صدائی برمی‌آمد فریاد دردآلوده اما ضعیف سخنوری بود که بر ویرانی شهر و دیار خویش نوحه می‌کرد، یا ناله جانسوز زرتشتی ایران دوستی که در زیر فشار رنجها و شکنجهها آرزو می‌کرد دستی خدائی از آستین غیب برآید و کشور را از چنگ تازیان برهاند. بدینگونه تازیان با پیام تازه‌ای که از بهشت آورده بودند، و با تیغ آهیخته‌ای که هر مخالفی را به دوزخ بیم می‌داد، زبان اندرزگویان و خنیاگران و خسروان را در تنگنای خموشی افکندند، تا آن هنگام که دوران خاموشی ترانه‌های خسروانی و آهنگهای مغانی، در برابر بانگ اذان پایان گرفت و نغمه‌های شورانگیز پارسی بر حدی‌های شتربانان تازی برتری یافت و آواز پارسی دگرباره فراخنای بیابانهای عرب را درنوشت » (دو قرن سکوت، ص ۸۰-۸۲.)

بگذارید پایان عبرت‌انگیز همین دو قرن سکوتی را نیز که ظاهرا « افسانه‌ای بی‌پایه » بیشتر نبوده، از سطور پایانی همین کتاب شادروان زرین کوب نقل کنم که: « طی این دو قرن بر ایران چه گذشت؟ نخست طوفانی سهمگین برآمد که شهرها را به تسخیر کشید و مالها به تاراج رفت و عربان در همه جا کشتارها و بیدادهای سخت براندند. ولی دیری نپائید که پهلوان مغلوب قد برافراشت و پشت فاتح مغرور را به خاک رسانید. حکومت و سیادت عرب رفته رفته چون رؤیای نیمه شب تابستان دود و باد گردید، و بدینگونه آنچه در آغاز یک طوفان برباد رفته بود در پایان یک شب وحشت و سکوت دویست ساله دوباره به سامان خویش باز آمد » (همان کتاب، ص ۳۶۵.)

شکوفایی اهدایی

در جایی دیگر از ادعانامه آقای میرزائی آمده است که: « اسلام با کوچ اعراب به نقاط مختلف و دستیابی به ثروتهای انباشته در خزائن شاهان و بزرگان محلی و مصرف آنها در توسعه

اراضی کشاورزی و در بازرگانی، رونق ویژه‌ای به وجود آورد که در مجموع مایه‌های شکوفایی علمی و فکری و ادبی را تأمین کرد.»

اگر نویسنده صاحبنظر قصد شوخی نداشته باشند باید بناچار گفت که در این راستا اطلاع کافی بر واقعیتهای تاریخی ندارند، یا دارند و عمدا به تحریف تاریخ پرداخته‌اند، زیرا که تا آنجا که کتابهای معتبر مورخان اسلامی و غیراسلامی گواهی می‌دهند، در سراسر دورانی که ایران در اداره مستقیم خلفای راشدین یا خلفای اموی و عباسی اداره می‌شد نه هیچ توسعه‌ای در اراضی کشاورزی آن صورت گرفت، نه هیچ پلی بر روی رودخانه‌ای و سدی بر روی نهری ساخته شد، نه هیچ کشتزار غله‌ای یا بوستان میوه‌ای پا به وجود نهاد، بدین علت ساده که عرب اصولا اشتغال به کشاورزی را در شأن خود نمی‌دانست. ارزیابی بسیار گویایی از این واقعیت را پیشتر و بیشتر از اظهارنظر بی‌پشتوانه صاحبنظر ما، در نوشته بی‌مجامله ابن خلدون می‌توان یافت که جهان دانش عصرما، از زبان Arnold Toynbee او را بنیانگذار فلسفه تحلیلی تاریخ شناخته است. ترجمه بخشهای کوتاهی از این ارزیابی ابن خلدون چنین است: « طبیعت فکری عرب اصولا متمایل به ویرانگری است و نه به سازندگی. من باب مثال، وقتی که عرب برای خانه یا مطبخ خود احتیاج به سنگ دارد خانه کس دیگری را خراب می‌کند، و وقتی که برای افراشتن خیمه خویش نیازمند چوب است سقف دیگران را فرو می‌ریزد.

واقعیت دیگر گرایش طبیعی عرب به غارت دیگران است، زیرا وی روزی خود را بیش از هر چیز در سایه شمشیر و نیزه می‌جوید و کافی است که نگاهش به ضیاع و عقاری بیفتد تا بی‌مجامله درصدد تصرف آن برآید، و بدین ترتیب است که تمدنها منقرض می‌شود. در این مورد ایرانیان نمونه گویایی هستند: پیش از حمله عرب اینان سرزمینهای پهناوری را در اختیار داشتند با جمعیتی بسیار، ولی وقتی که عرب با نیروی شمشیر برآنها مستولی شد چنان دستخوش تاراج شدند که گویی هرگز وجود نداشتند. البته نمی‌باید در این مورد اسلام را که دین عدالت است مسئول این ویرانگریها دانست، بلکه علل واقعی خرابی‌ها تحقق

شرایطی است که باعث می‌شود تا ملتی اختیار تصمیم‌گیری در مسائل حیاتی خودش را از دست بدهد و بناچار بازیچه دیگران شود... واقعیت سومین این است که عربها هیچگونه احترام واقعی به قوانین و احکام ندارند و سعی آنها در موقع فرمانروایی عمدتا مصروف برآن می‌شود که هرآنچه را که بتوانند بصورت خراج یا غنیمت از مردم بیرون بکشند. آنچه برایشان واقعا اهمیت دارد کسب درآمد است نه جلوگیری از فساد یا ممانعت از آن، زیرا که بعکس همین فساد است که کار آنان را در سودجوئی آسان‌تر می‌کند » (ابن خلدون، مقدمه، ص ۲۹۵-۲۹۶.)

نظیر این ارزیابی را با گذشت ششصد سال بر تألیف تاریخ ابن خلدون، در کتاب پژوهشگر سرشناس دیگری که اتفاقا آقای میرزائی در نقد خود نسبت بدو نیز احترام و ارادت فراوان نشان داده‌اند، یعنی پرفسور ریچاد فرای در کتاب عصر زرین فرهنگ ایران (که نمی‌دانم این کلمه فرهنگ که در عنوان اصلی کتاب وجود ندارد از کجا در ترجمه فارسی آن راه یافته است) می‌توان یافت، آنجا که وی می‌نویسد: « عربهای مسلمان چندان در پی رواج آئین نو نبودند، بلکه بیشتر در اندیشه غنیمت بودند » (عصر زرین فرهنگ ایران، ترجمه فارسی، ص ۷۴)؛ « دستگاه خلافت سازمان برادری نبود، بلکه یک شرکت انتفاعی می‌نمود » (همان کتاب، ص ۹۲)؛ « فتوحات عرب بی‌پرده برای جلب درآمد بیشتر بود و موضوع رواج اسلام امری بود که در درجه دوم اهمیت قرار داشت، و طبعا بیزاری مردم این سرزمینها را باعث می‌شد » (همان کتاب، ص ۱۱۱)؛ « خوارزم را قتیبه چنان غارتید که تا زمان بیرونی هنوز قد راست نکرده بود » (همان کتاب، ص ۹۸.)

نه تنها تقریبا همه پژوهندگان جدید غربی، بلکه بسیاری از وقایع نگاران خود جهان اسلام نیز، در دورانهای مختلف بنوبه خود بر همین واقعیت تاکید نهاده‌اند. بلاذری در « انساب » تصریح می‌کند که حکام عرب در سرزمینهای تحت اداره خود نه تنها برای ترویج مذهب تبلیغ نمی‌کردند، بلکه گاه از مسلمان شدن مردم نیز مانع می‌شدند تا از جزیه پرداختی آنان کاسته نشود (« الانساب »، ص ۳۲٦)، و ابن کثیر در « البدایة والنهایه »

می‌نویسد که خالد بن عبداله قسری والی خراسان که سالانه بیست هزار هزار (۲۰ میلیون) درهم حقوق داشت، هرساله صدهزار هزار (۱۰۰ میلیون) درهم دیگر نیز از طریق املاک غارتی خود در خراسان بدست می‌آورد، باضافه اینکه درآمد فرزند او از املاکش ده هزار هزار (۱۰ میلیون) درهم بود. (البدایة و النهایه، ج ۹، ص ۳۲۵). و گردیزی در تاریخ معروف خود روایت می‌کنند که «اسداله بن عبداله و برادرش اشرس بن عبداله، حکام خلیفه، برای تصرف املاک کسان جماعتی را تازیانه زدند و دستهای جماعتی دیگر را نعل کردند» (زین الاخبار، ص ۱۱۲.) و در تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان می‌توان خواند: «عربها هرجا را که می‌گشودند زمین و باغ و درخت و رودخانه و مزرعه و چهارپایان آن را دربست مال خود می‌دانستند، چنانکه عمرو عاص والی مصر به فرماندار خریطه گفت: شما و همه مردمانتان انبار دار ما هستید، زیرا هرجا که ما می‌گشائیم انبار ما و مردم آن بندگان مایند» (ص ۶۸۴)؛ «وسعت املاک خاندان آل حنظله در شهر اصطخر چنان بود که سالانه ده هزار هزار (۱۰ میلیون) درهم و دو پسر عمو به نامهای مرداس بن عمر و محمد بن واصل هرکدام سالانه سه میلیون درهم مالیات می‌دادند» (ص ۳۷۹).

به نوشته پرلامنس در کتاب «بررسی‌هایی در قرن امویان»، معاویه در مزارع خود از بهره‌کشی رایگان ۴۰۰۰ کشاورز که از ایران به بردگی آورده بود سالانه صد و پنجاه هزار بار شتر خرما و صدهزار گونی گندم و جو بدست می‌آورد، و هم او می‌نویسد: «بزرگان خاندان هاشمی و صحابه پیامبر و مهاجران و انصار و خاندان بنی امیه و بخشی از رؤسای پیشین قبایل نه تنها اراضی فراوانی را در سرزمینهای تسخیر شده به تصاحب درآوردند، بلکه از رمه‌های اسبان و گله‌های دواب و هزاران برده نیز که به غنیمت گرفته بودند در امر زراعت و دامداری اراضی خود بهره‌کشی کردند» (ص ۳۴). مدارک بسیار بیشتری را درباره درآمدهای افسانه‌ای بزرگان عرب از محل املاک و اراضی غارت شده آنان، در تاریخ یعقوبی، تجارب السلف، و الفصل فی‌الملل و الاهواء و النحل می‌توان یافت.

آیا واقعا اینان بودند که «با کوچهای اعراب به نقاط

مختلف و دستیابی بر ثروتهای انباشته...» راهگشای توسعه اراضی کشاورزی و شکوفائی بازرگانی ایران هویت باخته دوران دو قرن سکوت شدند؟

فرزندان کشاورزان و پیشه وران!

آقای میرزائی تاکید بر این «واقعیت» را که صحبت از شمشیرکشی عرب و کتابسوزی و وجود نابرابری میان عرب و عجم و افسانه دو قرن سکوت همه دروغهای ساخته و پرداخته خود ایرانیان است کافی نمی‌دانند، بلکه از این ایرانیان در مواردی توقع حق شناسی نیز دارند: «فارابی‌ها و ابن‌سیناها و سرخسی‌ها و خوارزمی‌ها و صدها تن دیگر از دانشوران بنام و متفکران قرنهای دوم تا ششم میلادی (!) فرزندان کشاورزان و پیشه‌ورانی بودند که پیش از اسلام به دلیل سنت ملی و تفکر فرهنگی حق سوادآموزی نداشتند، و این اسلام بود که با شکستن کاست طبقاتی این امکان و اجازه را بدانان داد.»

برای اطلاع نویسنده محترم یادآور می‌شوم که از این چهارنفر فرزندان کشاورزان و پیشه‌ورانی که ایشان نام برده‌اند، شجره‌نامه دو نفرشان (سرخسی و خوارزمی) اصولا شناخته شده نیست، و ازدو نفر دیگر، یکی (فارابی) فرزند فرمانده پادگان سامانی در ناحیه مرزی فاراب بود که نامش طرخان بود و به گفته دو مورخ سرشناس قرون ششم و هفتم هجری، شهر زوری و ابن ابی اصیبعه در کتابهای نزهة الارواح وعیون الانباء، عنوان نظامی «قائدالجیش» داشت، و دیگری (ابن سینا) «فرزند یکی از اعاظم اعیان بلخ بنام عبداله بود که در آن شهر منصب دیوانی داشت و در عهد منصور سامانی به بخارا که مقر سلطنت سامانیان بود بارگشود» (لغتنامه دهخدا). اما درباره اینکه «اسلام مایه شکوفایی علمی و فکری و ادبی این فرزندان کشاورزان و پیشه‌وران را فراهم آورد» احتمالا تذکر این واقعیتهای ثبت شده تاریخی کافی است که: فارابی به اتهام اینکه به زنده شدن جسمانی مردگان در جهان دیگر اعتقاد ندارد و به پیروی از

ارسطو فناناپذیری را تنها به روان آدمی محدود می‌داند، و برای فلسفه مقامی برتر از نبوت قائل شده است و از دیدگاه او خرد است که داور نهائی مسائل است و نه وحی و الهام، تا به آخر عمر با ستیز و عناد قشریون مذهبی دست به گریبان بود و با عسرت زیست (ا. ج. آربری در کتاب منطق و انقلاب، ص ۴۲ ببعد)، و ابن سینا را به تذکر قاضی نوراله ششتری «اکثر فقهای جماعت تکفیر کردند» (مجالس المؤمنین، ص ۳۳۱) و به نوشته ابن اثیر «جمله فقها بدو ایراد آوردند که کتابهای خود را در الحاد و رد شرایع در خدمت جعفر بن کاکویه فاسدالاعتقاد تصنیف کرده است» (کامل التواریخ، حوادث سال ۴۲۸ هجرت)، و چنانکه در «تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی» ذبیح‌اله صفا از حسن الاربلی فقیه و فیلسوف سرشناس قرن هفتم هجری روایت شده است آخرین سخن این فقیه در بستر احتضار شهادت دادن بدین بود که بهمانقدر که خداوند بزرگ است ابن سینا کذاب است (تاریخ علوم عقلی، ج۱، ص ۱۴۰). و فراموش مکنیم که به فتوای همین فقها بود که به فرمان خلیفه المستنجدبالله کلیه کتابهای خطی ابن سینا را که در دسترس بود در سال ۵۵۵ هجری در بغداد به آب افکندند. و در مورد سرخسی، فیلسوف و محقق نامی قرن سوم هجری و شاگرد ممتاز و دوست برگزیده الکندی فیلسوف عرب، در فهرست معروف ابن الندیم می‌توان خواند که حکیم محمد بن مروان سرخسی به خواهش خلیفه المعتمد علی‌اله معلمی ولیعهد او ابوالعباس احمد را بعهده گرفت، ولی چون المعتمد وفات یافت و ابوالعباس با عنوان المعتضدبالله به خلافت نشست، به فرمان او سرخسی را دویست تازیانه زدند و به زندان افکندند، و یازده سال در آنجا بماند، و عاقبت در سال ۲۸۶ به امر المعتضد در همان زندان به دار آویخته شد.

مبارزه فرهنگی

آقای میرزائی در ادعانامه خود از این واقعیت جالب نیز پرده برداشته‌اند که «ایران مبارزه فرهنگی ۱۴۰۰ ساله‌ای اصولا با

اسلام نداشته است، و اصطکاک بنیادی که آقای شفا بین دو فرهنگ ایران و عرب مسلمان قائلند نمی‌تواند وجود داشته باشد. این اصطکاک نه اصطکاک فرهنگی و نه منحصر به ایران بوده است. جنگ سیاسی و اختلافات ارضی یا مرزی مشخصی با عثمانی یا عراق چه ارتباطی با اسلام دارد؟»

متأسفانه باری دیگر صاحبنظر عزیز ما برای انکار واقعیتهای تاریخی به سراغ مغلطه‌کاری رفته‌اند. وقتی که من صحبت از اصطکاک فرهنگی ایران و عرب می‌کنم، ایشان می‌پرسند: جنگ سیاسی واختلافات ارضی یا مرزی ایران با عثمانی یا عراق چه ارتباطی با اسلام دارد؟ بدیهی است که ندارد، ولی استدلال ایشان نیز به همان اندازه با مطلب مورد بحث من بی‌ارتباط است که جنگ ایران با عثمانی یا عراق با مسئله فرهنگ بی‌ارتباط است. آن اصطکاک فرهنگی که من بدان اشاره می‌کنم واقعاً رویاروئی فرهنگی هزارساله‌ای است که بازتاب آن را در یکایک از صفحات تاریخ قطور فرهنگ و ادب پارسی در همه این مدت می‌توان یافت، و کتابی که خود من چند سال پیش از این با عنوان «در پیکار اهریمن» از برگزیده‌ای از اشعار و نوشته‌های ۲۲۵ سخنور ایرانی از فردوسی تا بهار و از سخنوران بعد از انقلاب ما در این باره منتشر کردم، با آنکه بیش از هفتصد صفحه را شامل میشد مشتی از خروار این آثار منظوم و منثور بیش نبود. البته باید در همین جا این نکته اصولی دیگر را نیز ــ هرچند که تذکر آن مطلقا مورد علاقه صاحبنظر ما نیست ــ متذکر شوم که مبارزه اینان با فرهنگ وارداتی عرب الزاما مبارزه آنها با اسلام نبوده است، و اگر هم بوده است با اسلام چماقداری بوده که هرگز نشانی از مفهوم واقعی یک مذهب نداشته است. مبارزه با فرهنگ نااصیل تحمیلی و سخیفی بوده است که تاروپود آن را دکانداران دین بصورت فرهنگ آخوند، یعنی ترکیبی از چماق و تحمیق، برای دفاع از منافع خصوصی خود و نه دفاع از دین تنیده بودند.

آقای میرزائی که در تاریخ ماقبل اسلام مادها و سلوکی‌ها و هفتالیان کندوکاو بسیار کرده‌اند تا در آن موارد شکستهای ایرانیان را

در برابر مهاجمان بیگانه بیابند و پیروزمندانه به رخ من و دیگر خوانندگان خود بکشند، آنجا که سخن از نبرد فرهنگی بعد از اسلام ایرانیان با بیگانگان مهاجم به میان می‌آید دیگر نه از نهضت نیرومند شعوبیه نشانی می‌یابند که لرزه بر پیکر خلافت عرب افکند، نه از سخنوران ناموری چون اسمعیل بن یسار و بشار بن برد و متوکلی که قصاید کوبنده آنان در تحقیر « شمشیرداران سوسمارخوار » و افتخار به ایرانی بودن خودشان آنهم در اوج اقتدار خلفای بغداد در سرتاسر قلمرو و خلافت طنین انداخت، هرچند که خود آنها مردانه در این راه جان باختند، و اگر منتقد تاریخ شناس ما در این راستا نیز ارائه مدرکی را ضروری ببینند می‌توانم به عنوان نمونه به « فضل‌العجم علی‌العرب » سعید بن بختکان و « اخبارالفرس » هیثم بن عدی و « فضائل الفرس » ابوعبیده و از دهها کتاب دیگری از همین نوع که در فهرست ابن الندیم و در معجم الادبای یاقوت حموی وضحی‌الاسلام احمد امین نام برده شده‌اند اشاره کنم.

آقای میرزائی احتمالا از نهضت فکری نیرومند دیگر « قدریه » نیز نشانی ندیده‌اند، یا نخواسته‌اند ببینند، که از جانب اندیشمندان ایرانی برای رویارویی با فرهنگ جبری عرب و در دفاع از فرهنگ « اختیار » سنتی و دیرینه ایرانی شکل گرفت و چنان دامنه گستر شد که مخالفان را به جعل حدیثی از پیامبر اسلام واداشت که ظاهرا در آنوقت که هنوز نه از تاک نشانی بود و نه از تاکنشان، قدریه را « مجوس هذه‌الامة » نامیده بود. و طبعا از صدو سی فرقه شیعه نیز که همه آنها در رویاروئی با فرهنگ خلافت شکل گرفتند بی‌خبرند، و از بزرگان این فرهنگ ضد خلافت که یا چون ابن مقفع زنده زنده در آتش سوختند، یا چون حلاج هم بر سر دار رفتند و هم به آتش سپرده شدند، یا چون عین‌القضاة و سهروردی که با ساطور دژخیمان از پای درآمدند، و چه بهتر است بجای کتابهای نامداران دروغین همقرن ما شاهکارهای نامداران واقعی فرهنگ و ادب کشور خودمان را ورق بزنند تا ببینند که چگونه ابرمرد فرهنگ پارسی، بزرگوارانی را که ایشان در پایان قرن بیستم به دفاع از آنان برخاسته‌اند در اوج قدرتشان « مارخوار اهرمن چهرگانی » نامیده است که « زبان کسان از پی سود

خویش، بجویند و دین اندر آرند پیش »، و ناصر خسرو درباره آنان گفته است که « گر احمد مرسل پدر امت خویش است، این بی‌پدران پس همه اولاد زنایند »، و مولوی در وصف آنان آورده است که « نکته گیرد در سخن بر بایزید، شرم دارد از دورن ؏ او یزید »، و سعدی هشدار داده است که « غلط است آنکه به دراعه و دستار کسی است، دزد دزد است و گر جامه قاضی دارد »، و حافظ آسمانی ما فتوا داده است که « حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی، دام تزویر مکن چون دگران قرآن را »!

فرهنگ ملی ما، آقای عزیز، نه تنها در ١۴٠٠ ساله گذشته با فرهنگ وارداتی چماقداران دین در اصطکاک دائم بوده، بلکه این رویارویی امروز نیز که سال پایانی قرن بیستم و هزاره دوم است همچنان ادامه دارد، که صدها کتابی که تنها در بیست ساله گذشته در راستای همین نبرد فرهنگی تألیف و منتشر شده‌اند، و هزاران شعر و ترانه‌ای که در همین مدت سروده شده‌اند، و دهها هزار مقاله‌ای که در همین سالها در مطبوعات فارسی برونمرزی و حتی درونمرزی بچاپ رسیده‌اند، و آثار هنری فراوانی که در این مدت بصورت فیلمهای سینمائی و تئاترها و کنسرتها و شعرخوانی‌ها ارائه شده‌اند، و تجلیل‌های پرشوری که از نام‌آوران در گذشته دانش و ادب این سالها در داخل و خارج کشور بعمل آمده است، و رونق بی‌سابقه کتابهای مربوط به تاریخ باستانی و فرهنگ ملی و شاهکارهای برونمرزی که علیرغم همه خطرات روز بروز بیشتر به داخل کشور راه می‌یابند و روز به روز بیشتر در میان همین نسل زائیده انقلاب دست به دست می‌گردند، همه و همه نشانهای بیچون و چرای آنند. و گویی در وصف همین واقعیت غرور آمیز است که حافظ شیراز، سالها پیش ازاین گفته بود: « زین قصه هفت گنبد افلاک پرصدا است، کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت »!

شمشیرکشی اسلامی و شمشیرکشی زرتشتی!

صاحبنظر ما در بررسیهای تاریخی خود بدین واقعیت ناشناخته دست یافته‌اند که شمشیرکشی مذهبی در تاریخ منحصر

به اسلام و مسیحیت نبوده بلکه آیین زرتشتی نیز با همین شمشیرکشی مستقر شده است. و در این باره نوشته‌اند: « آقای شفا تفاوت نحوه گسترش اسلام را با سایر ادیان مانند کلیمی و عیسوی و حتی میترائی و زرتشتی و مانوی، دلیل بر ذلتزائی آن می‌دانند و می‌نویسند که اگر آئین تازه (اسلام) همانند دیگر آئینهای جهان بصورتی مسالمت‌آمیز به ایرانیان عرضه شده بود شاید تاریخ مسلمانی ایرانی بکلی غیر از این بود که هست »، و اضافه کرده‌اند که « این چه فرض غیرقابل اثباتی است که توقع دارند کسی آن را بپذیرد؟ مگر تاریخ مسیحیت اروپا پر از خونریزی نیست؟ مگر درباره همان دین زرتشتی که معتقدند بدون خونریزی رواج پیدا کرده است به تاریخ طبری توجه نفرموده‌اند که نوشته است: « زرادشت به آذربایجان رفت و دین مجوس را بنیاد کرد و از آنجا پیش بشتاسب رفت که به بلخ مقر داشت، و دین خویش را وانمود و بشتاسب نیز دل در آن بست و مردم را به قبول آن وادار کرد و بر سر این کار از رعیت خود بسیار کس بکشت تا دین زرادشت را پذیرفتند. »

شک نیست که تاریخ مسیحیت اروپا نیز پر از خونریزی است، و این را خود من بارها و بارها در کتاب تولدی دیگر متذکر شده‌ام. ولی در اروپا این خونریزیهای نفرت‌انگیز بخاطر تحمیل مسیحیت برکشورها یا ملتهای دیگر صورت نگرفت، بلکه بمنظور مبارزه با انشعابات مذهبی در داخل خود جهان مسیحی یا با هدف اعلام شده بازستاندن زادگاه عیسی از اشغالگران مسلمان آن صورت گرفت، در صورتیکه خونریزیهای تاریخ اسلام بیش از هر چیز زاده شمشیرکشی‌های اسلامی برای تحمیل این آئین به اقوام دیگر یا به گفته آیتاله خمینی « خاضع کردن همه کشورهای جهان در برابر اسلام » (کشف الاسرار، ص ۲۴۵) و « منتشر کردن قانون اسلام در سرتاسر ممالک جهان از طریق کشورگیری و فتح ممالک » (کشف‌الاسرار، ص ۲۲۹) بود.

استناد به نوشته تاریخ طبری که « بشتاسب بر سر قبول دین زرادشت از رعیت خود بسیار کس بکشت » استناد بی‌پشتوانه‌ای است، زیرا چنانکه همه پژوهشگران در این باره

همداستانند، آنچه طبری درباره دوران پیش از اسلام در تاریخ خود آورده (که از خلقت آدم ابوالبشر در ۴۳۸۰ سال پیش از هجرت نبوی آغاز می‌شود و با ماجرای هابیل و قابیل و طوفان نوح و روایات توراتی ادامه می‌یابد) مستند به واقعیتهای تاریخی نیست و اصولا با عدم دسترسی این مورخ به مدارک غیرموجود امکان چنین تاریخ‌نگاری مستندی در ارتباط با این دوران برای او وجود نداشته است، و بفرض آنهم که طبق برخی فرضیات نسخه‌ای از خداینامه را مورد استفاده فردوسی در اختیار او نیز می‌بوده، خود این خداینامه یک مدرک واقعا تاریخی نمیتوان دانست، مثلا در مورد بشتاسب (ویشتاسپ اوستائی) که طبق روایات اساطیری و حماسی ایران پسر لهراسب کیانی و شوهر کتایون دختر قیصر روم و پدر اسفندیار پهلوان بوده که بدست رستم کشته شده است، اصولا مدرکی تاریخی بر وجود چنین پادشاهی در دست نیست تا بر « بسیار کشی رعیت » از جانب او برای زرتشتی کردن آنها در دست باشد. درجه اطلاعات مسلمانان را از زرتشت و آئین او، حتی ۷۰۰ سال پس از طبری، در این « تراجم احوال » شیخ بهائی دانشمند و فقیه بزرگ زمان شاه عباس صفوی در « جامع عباسی » می‌توان یافت که: « مجوسان کتابی داشته‌اند بنام ژند و پاژند که آن را سوخته‌اند، و پیغمبری زردشت نام داشته‌اند که او را کشته‌اند، و او کتابی بدیشان آورده بود که آن را بر پوست دوازده هزار گاو نوشته بودند، و جهاد با این فرقه واجب است تا آنکه یا مسلمان شوند و یا متعهد شوند که با زنان مسلمان زنا نکنند » (جامع عباسی، باب ششم، در شروط جهاد)، و حتی هزار و صد سال بعد از طبری و چهارصد سال بعد از شیخ بهائی نیز، یک مغز متفکر جمهوری اسلامی ولایت فقیه، آیتاله محمدی ریشهری، در کتاب « مسائل ایدئولوژی » خود از امام جعفر صادق روایت می‌کند که: « مردی بنام زردشت کتابی برای مجوسان آورد و ادعای نبوت نمود، و عده‌ای به او ایمان آوردند و عده‌ای هم او را تکذیب نمودند و از میان خود بیرونش کردند، و طعمه درندگان صحرا شد. و البته عرب جاهلیت به حق نزدیکتر بود تا پیروان زردشت، زیرا مجوس غسل جنابت نمی‌کرد، به اضافه

کیخسرو پادشاه مجوس سیصد پیامبر خدا را کشته بود » (مسائل ایدئولوژی: مناظره امام جعفر صادق با یک دانشمند مادی)، و همزمان با آن در کشف الاسرار فقیه اعظم آیت‌اله موسوی خمینی در همین باره می‌خوانیم که: « زردشت مجوس مشرک آتش پرست را تخم ناپاکان بی‌آبرو مرد پاک خدا پرست می‌خوانند، و اگر این آتش فتنه که از آتشکده‌های فارس و پیروان زردشت برخاسته خاموش نشود خواهیم دید که مشتی از این زبالها دامن به آتش آتشکده مجوسان مشرک زده همه را دعوت به آئین گبران کنند » (کشف الاسرار، ص ۱۱ و ۱۸).

واقعیت این است که نه تنها آئین‌های غیرسامی تاریخ هیچکدام با شمشیر برای دیگر مردم جهان به ارمغان برده نشدند، بلکه آئین سامی مسیحیت نیز، که تنها از هنگام اعلام رسمیت دولتی آن توسط امپراتور روم کنستانتینوس کبیر در سال ۳۱۳ میلادی به خشونت روی آورد، در سه قرن اول موجودیت خود بصورتی کاملا مسالمت‌آمیز و با تحمل قربانیان بی‌شمار و رنجها و فداکاریها و محرومیتهای بی‌حساب، راه خود را در میان انبوه بردگان و فرودستان وگلادیاتورهای این امپراتوری بزرگ باز کرد که هنوز Catacombe های زیرزمینی رم با ۲۴۰ هکتار وسعت و با هزاران جسد دفن شده در آنها یادگار آنند. از ۳۲ پاپ که در این مدت سه قرن سرپرستی کلیسای نوخاسته مسیحیت را برعهده گرفتند ۲۹ نفرشان به حکم دادگاههای رومی یا توسط مخالفان مذهبی خود کشته شدند، در صورتیکه در جهان اسلام از اولین خلیفه اموی گرفته تا آخرین خلیفه عباسی، همه خلفا بر مسند فرمانروائی آسمانی و زمینی و کبکبه و دبدبه و خدم و حشم و ثروت و تجمل فراوان و حرمسراها و خنیاگران و باده‌نوشی‌ها و عیش‌ونوشهای آشکار و نهان آن تکیه داشتند. اگر جهان در ۱۴۰۰ سال گذشته تقریبا بطور بی‌وقفه شاهد کشتارهای سنگدلانه مذهبی بنام خدایی واحد و پیامبرانی غالبا مشترک بوده است، و اگر صفحات تاریخ در این مدت پیوسته از خون کشتگان جنگهای صلیبی یا جنگهای درون مذهبی جهان‌های مسیحیت و اسلام و یا قربانیان دیوانهای تفتیش عقاید کلیسا و محاکم شرع اسلامی

رنگین شده است، به علت آن است که مسیحیت نیز تقریبا از همان زمان شمشیرکشی اسلام به راه شمشیرکشی رفته است. تفاوتی که در پایان قرن بیستم میان این دو مسیر موازی می‌توان یافت این است که در آن بخش از این دو جهان که اتفاقا زوربازوئی بسیار بیشتر و شمشیری بسیار برنده‌تر دارد، رشد فکری مردمان پیشوای مذهبی آن را واداشته است تا در سال پایانی هزاره دوم بابت همه شمشیرکشی‌ها و کشتارها و شکنجه‌ها و بیدادگریهای گذشته کلیسا رسما از پیشگاه خداوند و از قربانیان مرده و زنده این جنایتها پوزش طلبد و استغفار کند، اما ولی‌فقیه مطلق جهان تشیع، در دنیائی اسلامی که دیگر در موضع یک مجتمع یک میلیارد نفری جهان سومی نه زوربازویی برایش مانده است و نه شمشیری، و حتی کارد آشپزخانه‌اش را نیز از جهان کفر وارد می‌کند، در سالروزی به اهمیت سالروز تولد پیامبر خود، در یک سخنرانی مقدس تصریح می‌کند که: « قرآن می‌گوید بزنید، بکشید، حبس کنید، زیرا مذهبی که جنگ در آن نیست اصولا مذهب ناقصی است. پیغمبر شمشیر دارد که جنگ کند، و آنهائي که می‌گویند اسلام نباید آدمکشی بکند به اسلام توهین می‌کنند. گمانم که عیسی علیه‌السلام هم اگر مهلت بیشتری یافته بود شمشیر می‌کشید و جنگ می‌کرد و آدم می‌کشت. شما چرا فقط آیات رحمت را در قرآن می‌خوانید و آیات قتال را نمی‌خوانید؟ » (خطاب به مقامات عالیرتبه جمهوری اسلامی، در سالروز تولد پیامبر اسلام، جماران، ۳۰ آذر ۱۳۶۳).

انحطاط جهان اسلامی

در جایی دیگر از همین ادعانامه، آقای میرزائی موضوعی بسیار اساسی از کتاب تولدی دیگر را به صورتی مورد انتقاد قرار داده‌اند که نشان می‌دهد یکبار دیگر یا در درک مفهوم واقعی گفته من بکلی اشتباه کرده اند و یا برای تکمیل ادعانامه خود عمدا به تعبیری سفسطه آمیز از آن پرداخته‌اند.

درکتاب من آمده است که « در نیمه اول هزاره دوم، جهان

اسلام که از آسیای میانه تا کرانههای اقیانوس کبیر را در برمی‌گرفت با برخورداری از شرایط ممتاز نخستین قرون امپراتوری اسلامی هنوز بخش برتر و پیشرفته‌تر جهان باستان بود. » اما بلافاصله در دنبال این یادآوری، نوشته شده است که: « ... ولی در نیمه دوم همین هزاره، جهان غرب که در آن هنگام تنها در اروپای کوچک کمتر از چهل میلیون نفری خلاصه می‌شد جهش غول‌آسای خود را بسوی استیلاجویی بر بقیه جهان بشری آغاز کرد و این جهش غول‌آسا او را در پایان قرن نوزدهم به سروری بی‌منازع برجهانی رسانید که ده برابر خود آن جمعیت و هفده برابر آن مساحت داشت، در صورتیکه جهان اسلام در همین مدت روزبروز بیشتر به رکود و انحطاطی فراگیر روی آورد که سرانجام به استعمار تقریبا کامل آن توسط غرب سلطه‌جو انجامید. » نتیجه‌گیری اساسی من از رویارو گذاشتن این دو واقعیت طرح این پرسش است که این رکود و انحطاط مرگبار از چه رو و به چه مناسبت می‌بایست بدین جهان پهناور اسلامی با آنهمه منابع انسانی و طبیعی و با آن پشتوانه فرهنگی سنگینش روی آورده باشد؟ آیا در این نیم هزاره فاجعه‌ای آسمانی به جهان اسلام حمله آورده بود که بر جهان مسیحیت حمله نیاورده بود؟ آیا زلزله‌ای، طوفانی، سیلی، آتشفشانی، طاعون و وبائی اختصاصا بدان نازل شده بود؟ یا مهاجمانی ماوراء زمینی دقیقا در همین بخش ازجهان فرود آمده و آن را به ویرانی کشانیده بودند، در حدی که نه تنها زعامت پیشین این مجتمع بزرگ مذهبی به فراموشخانه تاریخ فرستاده شده باشد، بلکه حتی موجودیت خود آن نیز به بازی گرفته شده باشد؟ چنین پرسشی خواه‌ناخواه این واقعیت را مطرح میکند که راز حقیقی این ورشکستگی را در درون خود این جهان اسلامی می‌باید جست و نه در بیرون آن، و موفقیت استعمار غرب را نیز نه عامل این سقوط، بلکه نتیجه آن می‌باید بحساب آورد.

بخلاف آنچه آقای میرزائی نوشته‌اند نتیجه‌گیری من در کتاب تولدی دیگر نه فقط با آنچه پیش از آن درباره مقام ممتاز جهان اسلام در نخستین نیمه هزاره دوم نوشته بودم مباینتی ندارد، بلکه در حکم مبتدا و خبر یک جمله واحد است. آنچه من

خواسته‌ام از ارزیابی این انحطاط همه جانبه جهان اسلام، به سود خود آن و نه بقصد دشمنی با آن، نتیجه بگیرم تثبیت این واقعیت است که برخلاف جهان پیشرو غرب که عصر سرنوشت ساز روشنگری را پشت سر گذاشته است، جهان اسلام در رکود و تحجر فراگیر خود همچنان زندانی پیله دربسته قرون وسطائی خویش باقی مانده است و همچنان هر کوششی در امر رویاروئی با خرافات ساخت کارخانه مغزشویی واپسگرایان و انحصارطلبان آن ستیز با مذهب و توهین به باورهای دینی مردم و بی‌احترامی به مقدسات وانمود می‌شود. و با این همه واقعیت از ورای همه این مغلطه‌کاریها این است که اگر شمشیرکشی اسلامی در نهایت جز به از پاافتادگی جهان اسلام در برابر شمشیرکشانی تازه نفس‌تر و شمشیرهائی برنده‌تر نینجامیده است، الزاما بایستی این جهان یک میلیارد نفری مسلمان به ارزیابی واقع بینانه‌تری از علل واقعی سقوط فاجعه‌بار خود بپردازد، و در چنین ارزیابی بخصوص آن حریمهای غیرقابل تجاوز و به اصطلاح کنونی خط قرمزهای ساختگی را کنار بگذارد، زیرا درست همین خط قرمزها هستند که این سقوط همه جانبه را باعث شده‌اند.

آقای میرزائی در نقد خود جمله‌ای پرمعنی از مهندس مهدی بازرگان را از کتاب « انقلاب در دو حرکت » او نقل کرده‌اند که شاید علیرغم خواست خود ایشان کلید حل مشکل ما باشد، و آن این است که « اگر دین ساده اولیه اسلام به یک دستگاه معضل فقهی تبدیل شد، بایستی دلائل رشد سرطانی فقه را بررسی کرد »، و این درست همان است که من در کتاب خودم به هموطنان خویش، و از ورای آنها به همه جهان مسلمان توصیه کرده‌ام.

افسانه‌ای بنام « توطئه جهانی علیه اسلام »

این بار نیز صاحبنظر ما صلاح دیده‌اند که از افسانه اسلامی خود ساخته‌ای بنام « توطئه علیه اسلام » که از قرن گذشته تاکنون بطور پیگیر مورد بهره‌گیری طالبان قدرت در

کشورهای مختلف اسلامی بوده است برای تأیید فرضیه مورد نظر خود یاری بگیرند: « دهها مستشرق فرنگی برضد اسلام کتابهایی اصولی‌تر و علمی‌تر از تولدی دیگر نوشته‌اند و هیچ تأثیری نداشته است. » و: « به نوشته‌های دانشمندان دین شناس و تاریخ شناس مانند گلدزیهرو نولدکه مراجعه فرائید. کتاب ۲۳ سال و تخت فولاد سالها پیش از انقلاب اسلامی نوشته شد، و اگر آنها نتیجه‌ای داده باشند همان پیروزی انقلاب اسلامی برجامعه زجر دیده و دیکتاتور کشیده ایران است. » در این مورد نیز منقد عزیز ما تنها به قاضی رفته و راضی برگشته‌اند. واقعیت این است که این مستشرقین فرنگی مورد اشاره ایشان تقریبا هیچکدام برضد اسلام کتابی ننوشته‌اند تا اصولی‌تر و علمی‌تر از تولدی دیگر باشد یا نباشد. آنچه در این زمینه نوشته‌اند جزئی از ارزیابیهایشان درباره همه مذاهب منجمله در باره سه مذهب اصطلاحا توحیدی یهود و مسیحیت و اسلام است که خودشان نیز عموما به یکی از دوتای اولی آنها تعلق داشته‌اند. اصرار براینکه به شیوه بلندگوهای تبلیغاتی جمهوری اسلامی تمام پیشرفتگان جهان دشمنانی معرفی شوند که از صبح تا شام مشغول توطئه علیه اسلام هستند، همانند دیگر جعلیات اسلامی قرن گذشته از این قبیل که نخست وزیر انگلستان گلادستون با قرآنی در زیر بغل به پارلمان بریتانیا رفت و گفت که تا زمانی که این قرآن خوانده می‌شود و محمد یاد می‌شود و کعبه زیارت می‌شود صلیب اقامه نخواهد شد و مسیحیت بجائی نخواهد رسید، صحنه‌سازی‌های کودکانه‌ای است که صرفا مصرف داخلی دارد، زیرا جهان کنونی نیرومند و برخوردار از دانش بسیار پیشرفته غرب اساسا هراسی، نه سیاسی، نه نظامی و نه اقتصادی از مجتمع جهان سومی و عقب‌افتاده‌ای ندارد که علیرغم شکوه گذشته‌اش امروز در قدم به قدم زندگی روزمره خود وابسته بدان و نیازمند آن است و حتی اسلحه‌ای را که برای سرکوبگری مردم خود یا کشتن دیگر برادران مسلمان فلکزده خود بدان احتیاج دارد از او می‌خرد، تا احتیاج به توطئه‌ای علیه آن داشته باشد.

از جانب دیگر بخلاف آنچه آقای میرزائي مدعی شده‌اند

آشنایی ایرانیان با نوشته‌های کسانی چون گلدتسیهرو نولدکه (و ولتر و روسو و هگل و رنان و نیچه و فروید و اینشتاین و مترلینک و برتراند راسل و...) و با کتابهایی چون ۲۳ سال دشتی و تخت فولاد نوبخت و شیعیگری کسروی و تاریخ اجتماعی سعید نفیسی و دو قرن سکوت زرین کوب و تاریخ ادبیات ذبیح‌الله صفا نقش بسیار سازنده‌ای در تحول فکری طبقه روشنفکر ایرانی بویژه نسل جوان و نوخاسته آن داشته است، زیرا که تا حد زیادی به برکت روشنگریهای همین نویسنده‌ها و همین کتابها است که همین نسل زاده انقلاب بیش از همه ضدانقلابیون بیست ساله به کارگزاران ظلمت پاسخ کوبنده « نه » داده است. فراموش مکنیم که قرن روشنگری اروپا نیز که در آن نیوتن‌ها، ولترها، شلینگها، دیدروها، مونتسکیوها و دیگر همفکران آینده‌ساز آنها راه را برنوآوری‌هایی چون انقلاب کبیر فرانسه و اعلامیه حقوق بشر ۱۷۸۹ و الغای اشرافیت و جدائی دین از حکومت و استقرار دمکراسی‌ها گشودند با انتشار همین کتابها آغاز شد و با انتشار همین کتابها در قرون نوزدهم و بیستم ادامه یافت.

پاسخ این اظهارنظر آقای میرزائی را نیز که « توجه انسانها به باورها و اهمیت این باورها در فرهنگ عمومی و نقش آنها در ناخودآگاه آدمی تا آن اندازه ژرف است که پس از سقوط کمونیسم با وجود سه یا چهار نسل مغزشویی مداوم علمی، اولین نیاز مردم آزاد شده اتحاد شوروی پس از حدود ۷۰ سال، دسترسی به کتابهای دینی بود » در همین راستا می‌توان یافت:

راهی که کمونیسم در اجرای برنامه ضد مذهبی خود در پیش گرفت از آغاز راه غلطی بود، زیرا از مجرای چماقداری می‌گذشت و نه از مجرای آموزش و روشنگری، و هدف نهائی آن نیز که تحمیل « بی‌خدائي » بود هدفی واقع‌بینانه نبود. این واقعیتی بود که پیش از صاحبنظر روشن بین ما خود من در کتاب تولدی دیگر برآن انگشت نهاده و تأکید کرده بودم که « نه قانون مارکسیسم انقلابی می‌تواند توده‌ها را قلبا از کلیسا جدا کند، و نه قانون انقلابی ولایت فقیه می‌تواند توده‌ها را قلبا به مسجد بکشاند. » بفرض آنهم که دین به گفته کارل مارکس تریاک

توده‌ها (و نه به نوشته آقای میرزائی تریاق آنان!) باشد، هیچ تریاکی با کتک اعتیاد خود را ترک نکرده است، اگر کرده از طریق درمانهای داروئي یا درمانهای روانی بوده است. به همین جهت است که اگر خداشناسی مورد علاقه چماقداران تنها تا وقتی برقرار می‌ماند که چماق را پشتوانه خود داشته باشد، خداشناسی روشنگران بیش از هر چیز طرد نهائی چماقداری را از قلمرو دین می‌طلبد، زیرا که چماق چه در خدمت چکمه به کار گرفته شود و چه در خدمت نعلین، بفرض آنهم که ده درصد نشان از دین داشته باشد نود درصد فقط نشان از چماق دارد.

ولایت فقیه

همزمان با دفاع از چماقداری مذهبی در لفافه احترام به باورهای دینی، صاحبنظر ما به سراغ اشتباه یا اشتباه‌های دیگری در همین راستا رفته و منجمله نوشته‌اند: « حکومت ولایت فقاهتی نه از زمان کلینی که آقای شفا ادعا کرده‌اند و مربوط به هزار سال پیش است، بلکه اول بار آن را فقیهی بنام کرکی در زمان شاه عباس بر زبان آورد. »

شاید لازم به توضیح باشد که: اولا محقق کرکی، فقیه معروفی که آقای میرزائی از او نام برده‌اند در زمان شاه عباس نمی‌زیست (زیرا پنجاه و چند سال پیش از آغاز سلطنت او وفات یافته بود). وی معاصر شاه طهماسب اول، جد شاه عباس، بود و از نخستین روحانیان « وارداتی » بود که پادشاهان صفوی، به علت کمبود فقهای شیعه در خود کشور، به وارد کردن آنها از جبل عامل لبنان و الحساء و بحرین اقدام کردند. ثانیا این فقیه وارداتی که با حسابگری شاه طهماسب به بالاترین مقامات مذهبی و سیاسی در ایران شیعه عصر صفوی ارتقاء یافت اولین کسی نبود که صحبت « ولایت فقاهتی » را به میان آورده باشد، زیرا این موضوع برای نخستین بار در قرن چهارم هجری توسط شیخ صدوق (ابن بابویه) مؤلف اثر معروف « من لایحضره الفقیه » عنوان شد و بعدا شیخ طوسی (شیخ الطایفه) فقیه قرن پنجم در

کتاب « غیبت » خود و طبرسی محدث قرن ششم در کتاب « احتجاج » خود آن را با تفصیل بیشتر مطرح کردند، و در هر سه مورد استناد ایشان به « توقیعی » بود که روحانیت شیعه مدعی صدور آن از جانب امام زمان در آستانه غیبت کبرای او شده بود. در ارتباط با این « توقیع » که طبعا نشانی از اصل آن در هیچ جا یافت نشده است و نخواهد شد، این هر سه بزرگوار بر حقانیت ثقة الاسلام کلینی (که به روایت محدثان خودش معاصر امام زمان بوده و شخصا نیز با وی دیدار کرده و حتی امام بر کتاب کافی او تقریظ نوشته است) در مقام نخستین جانشین برحق امام در دوران غیبت او بعنوان ولی فقیه گواهی داده‌اند.

تکیه خاص بر موضوع ولایت فقیه در زمان شاه طهماسب و شاه عباس صفوی، پس از مدتها مسکوت بودن این مسئله، مربوط بدین واقعیت بود که سلسله تازه روی کار آمده صفویه که بنیاد مشروعیت خود را پیروی از تشیع اثنی عشری قرار داده بود نیاز بدین داشت که این مشروعیت تنها به خوابی که شاه اسماعیل اول دیده بود و در آن امام زمان وی را مأمور کشیدن شمشیر و استقرار آئین جعفری در سراسر جهان کرده بود محدود نشود، بلکه در عمل نیز از جانب راویان حدیث که در توقیع امام زمان به جانشینی حقه او تعیین شده بودند تأیید شود، و چنین بود که شاه طهماسب در آغاز پادشاهی پنجاه ساله خود « محقق کرکی » را عنوان « نایب الامام » داد و مقام مذهبی او را، بموجب خط و امضای شخصی خود تا حد « نایب الائمة المعصومین » بالا برد و « متابعت از او را واجب و مخالفت با او را در حکم شرک درجه یک به خداوند » دانست و او را به پادشاهی سزاوارتر از خود خواند « چه او نایب امام است و پادشاه از عاملان او » (روضات الجنات، ج ۴، ص ۳۶۳)، و در عوض این نایب الامام نیز با صدور فتوائی اختیارات دریافتی خود از حضرت صاحب العصر در امر کشورداری و اداره امور مسلمین را به « مرشد کامل » واگذار کرد. البته این نایب الامام و نایب الامام‌های بعدی که در حفظ و تقویت بیضه اسلام تا بدین حد

وسواس داشتند تا پایان عصر صفوی هیچوقت اشکال شرعی در این ندیدند که این سلاطینی که از جانب آنان به سرپرستی مادی امور مسلمین تعیین می‌شدند عموما کسانی پدرکش، مادرکش، برادرکش، فرزندکش باشند که به آسانی آب خوردن فرمان سربریدن و شقه کردن و در گچ گرفتن و کور کردن صادر کنند، و تقریبا همگی از شرابخواری بی‌حساب بمیرند، همچنانکه اشکالی در این نیز ندیدند که این کلبهای آستان علی دست کارگزاران خود را در غارت بیدریغ اموال مؤمنین و انباشتن کیسه خود از مال حرام و حلال بازگذارند، البته بشرط آنکه سهم نایبان اصلی امام نیز در این فعل و انفعالها محفوظ بماند: سناریوئي که دقیقا در عصر خود ما نیز، در حکومت الهی ولایت فقیه به معرض اجرا درآمده است.

با اینهمه، حتی خود آقای میرزائی، با نوشتن اینکه « ولایت فقیه اصل پذیرفته شده‌ای نیست که بتوان آن را وسیله سرکوب اسلام و مسخره کردن باورهای دینی بیش از یک میلیارد مسلمان درجهان قرار داد » اعتراف می‌کنند که شخص ایشان نیز اشاره به ولایت فقیه را تنها برای تکمیل ادعانامه خود لازم دانسته‌اند نه اینکه به اصالت آن اعتقادی داشته باشند. با اینهمه حتی در این راستا هم، مایلم بدین صاحبنظر ارجمند یادآوری کنم که این یک میلیارد مردم جهان بسیار پیشتر و بسیار بیشتر از من، باورهای دینی مربوط به ولایت فقیه را به مسخره گرفته و از زبان سخنگوئی چون معمر قذافی، رهبر کشور اسلامی لیبی و دوست نزدیک جمهوری اسلامی ایران، آنرا « از زمره جعلیاتی شمرده‌اند که در اسلام مطلقا صحبتی از آن نشده است » (قذافی در مصاحبه با نشریه کویتی القبس، ۱۹ سپتامبر ۱۹۸۵). خود من در این باره، پیش از این در مصاحبه‌ای با کیهان چاپ لندن متذکر شده بودم که این ولایت فقیه که بلندگوهای تبلیغاتی رژیم صرفا از نظر مصرف داخلی، آن را « اسلام ناب محمدی » و ولی فقیه خود نامیده آن را « رهبر معظم جهان اسلام » نام می‌دهند، در زمینه عمل فقط مورد قبول بخشی از جهان تشیع است، و این جهان تشیع نیز خودش فقط اقلیت کوچکی از دنیای اسلام است

که تنها یکدهم از جمعیت بیش از یک میلیارد نفری آن را شامل می‌شود، یعنی در نهایت شمار پیروان ولایت فقیه از شش درصد مسلمانان روی زمین فراتر نمی‌رود، در چنین صورتی می‌توان پرسید که آیا این خود اسطوره‌ای بنام ولایت فقیه نیست که باورهای مذهبی بیش از یک میلیارد مسلمان جهان را به مسخره گرفته است؟

با تاریخ بازی نکنیم

در جایی دیگر، صاحبنظر ما خودشان آشکارا تاریخ کشورشان را به مسخره می‌گیرند، آنجا که می‌نویسند: هم مادها مورد حمله آشوریان قرار گرفتند و خراجگزار آنها شدند، و هم ساسانیان مدتی خراجگزار اقوام هپتالی بودند، در صورتی که آقای شفا فقط از غرور زخم‌خورده ایرانیان از شکست در برابر بادیه‌نشینان عرب سخن می‌گویند. و با نیشخند می‌پرسند: « معلوم نیست چرا کشوری که بارها از هیاطله و یونان و رم شکست خورده... مانند کودکان تازه نابالغ شده در شکست از اعراب چنان غرور ملی خود را زخم خورده می‌بینند که پس از ۱۴۰۰ سال هنوز التیام نیافته است؟ »

با همه اشتیاقی که این بار نقاد تاریخ شناس ما نه تنها به پرونده‌سازی علیه کتاب من بلکه علیه تاریخ کشور خودشان نشان داده‌اند، باز هم می‌توانم منصفانه از ایشان بپرسم که آیا واقعا می‌توان ماجراهای بسیار زودگذری را چون تاخت و تاز آشوریان به قلمرو مادها یا ایلغار هفتالیان نیمه‌وحشی به نواحی خاور ایران ساسانی، که اولی تنها چند ماه طول کشید و در عوض سقوط نهائی و قاطع امپراتوری آشور را بدست مادها و بدنبال آن تبدیل آشور را به یکی از ساتراپی‌های شاهنشاهی هخامنشی بدنبال آورد، و دومی پس از یک پیروزی کوتاه هفتالیان با ریشه‌کن شدن آنها توسط انوشیروان پایان گرفت، با هجوم سراسری و ویرانگر عرب که موجودیت ملی و استقلال و حاکمیت و هویت فرهنگی ما را از میان برد و به سرفرازی هزار و چهارصد ساله

ما برای دراز مدتی پایان داد، در ترازوی تاریخ برابر نهاد؟ تنها فاجعه تاریخ پیش از اسلام ایران که می‌توانست با فاجعه دوران اسلامی آن برابر نهاده شود پیروزی اسکندر و یونانیان او بر ایران هخامنشی بود، ولی اگر همین یک مورد خاص نیز با همه سنگینی خود غرور ملی ایرانیان را در حد پیروزی عرب جریحه‌دار نکرد برای این بود که در ماجرای اسکندر ملتی متمدن بود که به حق یا به ناحق ملت متمدن دیگری را شکست داده بود، و این برای شکست خوردگان بسیار قابل هضم‌تر از شکست آنان در برابر بیابان‌نشینانی بی‌ریشه و بی‌فرهنگ بود که حتی چهار قرن بعد از آن نیز همچنان برای ملت ما « مارخوار اهریمن چهرگانی » شناخته می‌شدند که از شیر شتر و خوردن سوسمار کارشان به تصاحب تاج کیانی کشیده بود.

واکنش‌های ایرانیان در این دو مورد درست یادآور واکنش‌های تاریخی یونانیان در شرایطی مشابه بود، که آنان نیز شکست خود را در برابر لژیون‌های امپراتوری متمدن رم آسان پذیرفتند ولی شکست بعدی خود را در برابر ترکان بیابانگرد و نیمه‌وحشی عثمانی بر مهاجمان نبخشیدند، و اگر کینه‌ای از رومیان در دل نگرفتند این کینه را از ترکان مهاجم در چنان حدی در دل گرفتند که علیرغم گذشت پنج قرن بر آن هنوز هم این عقده‌های فرو ننشسته، نه تنها بر روابط دو جانبه یونان و ترکیه، بلکه بر مجموع سیاست داخلی و خارجی اتحادیه کشورهای اروپایی سنگینی می‌کند.

ریشه این غرور زخم‌خورده و تسکین نایافته را بیش از هرچیز در این واقعیت می‌توان یافت که این نیزه‌گزاران بادیه (اصطلاح ملک الشعرا بهار) از همان آغاز کار دین تازه‌ای را که خود را مأمور ابلاغ آن معرفی می‌کردند و آن را بخصوص دین مساوات و برادری می‌شمردند با حد اعلای سلطه‌جویی و نژاد پرستی در آمیختند و پذیرش دین فاتحان را ملازم با پذیرش استیلای غارتگرانه و همه جانبه خود این فاتحان نیز دانستند، و شکست خوردگان نشان عملی این برادری و برابری اسلامی را از همان فردای نخستین پیروزی عرب، در صفهای طولانی زنان و مردانی یافتند که هزار هزار بصورت اسیر به بازارهای برده‌فروشان

مدینه و مکه فرستاده شدند تا در آنها به عنوان غلام و کنیز به شترسوارانی که با غارت پدران آنها صاحب دینار و درم شده بودند فروخته شوند. بگذاریم آقای میرزائی عزیز ما همچنان در ادعانامه خود مدعی شوند که « ایرانی، هیچگاه در تاریخ بعد از اسلام از شکست در برابر عربان غرورش شکست نخورد و هیچوقت دچار دوگانگی نشد. »

با واقعیتهای مذهبی نیز بازی نکنیم

اگر درست باشد که با واقعیتهای تاریخی بازی نمی باید کرد، این نیز درست است که با واقعیتهای مذهبی هم بهمین‌سان بازی نمیباید کرد. با اینهمه صاحبنظر ما چنین کرده‌اند، آنجا که نوشته‌اند: « اینکه مسیحیت یا دین کلیمی از سختگیریهای معروف قرون وسطائی دست کشیده‌اند به معنی آن نیست که مسیحیان یا کلیمیان از دین خود دست برداشته‌اند. می‌دانیم که بسیاری از پیروان دین یهود از پیشرفته‌ترین مردم جهان مترقی هستند و دولت اسرائیل نیز یک حکومت امروزی پیشرفته است. این مردم و این حکومت باورهای خود را از دین یهود نبریده‌اند و دولت اسرائیل موضع ضد دینی نگرفته است. این قوم می‌تواند بخود ببالد که بدون رها کردن دین و قومیت و هویتش بسیاری از بزرگان جهان را به بشریت تقدیم کرده است ».

این واقعیت که دولت اسرائیل یک حکومت امروزی پیشرفته است و این که « بسیاری از پیروان دین یهود از پیشرفته‌ترین مردم جهان مدرن و مترقی هستند » مورد تأیید کامل من است، و براین نیز تاکید می‌گذارم که « قوم یهود بزرگان بسیاری را در رشته‌های مختلف تمدن و فرهنگ بشری به جهان بشریت تقدیم کرده است. ». آنچه در عوض مورد تأیید من نیست این است که این نبوغ فکری و فرهنگی به معتقدات مذهبی ارتباط داده شود یا ادعا شود که هیچیک از بزرگانی که قوم یهود به جهان بشریت تقدیم کرده است باورهای خود را از دین یهود نبریده‌اند، در صورتیکه در همان کتاب « تولدی دیگر » خود من، به عنوان

نمونه از سه یهودی بسیار سرشناس، یکی در مقام بزرگترین ریاضیدان عصر حاضر، دیگری در مقام بزرگترین روانشناس عصر حاضر، و سومی در مقام یکی از بزرگترین فلاسفه همه تاریخ، با نقل نوشته‌ها و گفته‌هایشان، یاد کرده‌ام که نه تنها باورهای خود را از دین یهود بریده‌اند، بلکه آشکارا علیه بسیاری از اصول بنیادی آن به مخالفت برخاسته‌اند، و در اینجا چون امکان بازگوئی همه آنها را ندارم، به نقل فشرده‌ای از آنچه درباره یکی از آنان در کتاب من آمده است اکتفا می‌کنم: این یهودی مورد استناد من شخصیت علمی بسیار سرشناسی است که بارها به عنوان نامدارترین یهودی بعد از موسی و عیسی، بزرگترین یهودی قرن بیستم، بزرگترین شخصیت قرن بیستم (مرد قرن مجله تایم سال ۲۰۰۰)، بزرگترین دانشمند عصر حاضر، بزرگترین مغز متفکر بشری (تعبیر موریس مترلینک) از او نام برده شده است و آلبرت اینشتاین نام دارد، و در کتاب Mein Weltbield او (چاپ کمبریج ماساچوست، ۱۹۴۷) می‌توان خواند که: « کار اساسی کارگردانان مذاهب در همه مقاطع زمانی و مکانی مبارزه با آزاد فکری و سرکوبی آزاد اندیشان به اتهام انحراف از قوانین مقدس مذهبی بوده است، تا پیروان مذاهب حق پرسشی را درباره اصالت بی‌چون و چرای آنچه بدانان واقعیتهای آسمانی عرضه شده است نداشته باشند. اگر روحانیتها براین اساس سازمان داده شده‌اند که خود را رابط انحصاری انسانها با موجود غول‌آسائي بنام خدا قلمداد کنند که باید هم از او ترسید و هم در پی جلب رضایت و عطوفتش بود، صرفا برای این بوده است که استیلای اقلیتی ممتاز را بر اکثریتی مطیع و استثمار شده تضمین کنند. » اجازه دهید در همین زمینه، مطلب گویایی را نیز که دانشمند فیزیکدان برجسته فرانسوی، کلود آلگر (که تا چندماه پیش وزیر آموزش فرانسه بود) در تازه‌ترین کتاب خودش بنام « خدا در برابر دانش » نوشته است عیناً ترجمه کنم: « اینشتاین خودش یهودی است، با این وجود آیین یهودی را بطور کامل نفی می‌کند و خدای تورات را خدایی سنگدل، انتقامجو، کینه‌توز و حقیر می‌نامد که از دیدگاه او شایسته هیچ احترامی نیست. پیامبران تورات و تعصبات

کوته‌بینانه آنها را با همین قاطعیت محکوم می‌کند، و بعد از آنکه در هیچیک از این موارد جای تردیدی باقی نمی‌گذارد، تاکید می‌کند که به خدا عمیقا اعتقاد دارد و اصولا برای هر پژوهش علمی زیربنایی مذهبی قائل است، زیرا یک اندیشه واقعی علمی نمی‌تواند از یک دیدگاه کائناتی جدا باشد. و در نهایت می‌پرسد: آیا کوشش برای شناسایی قوانین ساده ولی ناشناخته‌ای که پیچیدگی ظاهری جهان آفرینش برآنها تکیه دارد خود نمایانگر تلاشی عرفانی نیست که آدمی را با آفریدگار خودش پیوند می‌دهد؟ » (کلود آلگر (Dieu face a la Science) ارزیابی مشابهی را، در زمینه‌ای مشابه و با محتوای فلسفی مشابه، در آخرین کتاب زیگموند فروید Der Mann Moses und die monotheistische Religion می‌توان خواند که در صفحات ۱۸۰-۱۸۲ و ۴۵۲-۴۵۳) کتاب تولدی دیگر من درباره آنها توضیح بیشتر داده شده است و بازگوئی آنها در اینجا ضرورتی ندارد، جزاینکه توجه صاحبنظر محترم خودمان را بدین واقعیت سیاسی نیز جلب کنم که همین تنها دولت یهودی پیشرفته و مدرن جهان با آنکه « باورهای خود را از دین یهود نبریده و موضع ضد دینی نگرفته است » خود بصورت یک دولت laic (غیرمذهبی) اداره می‌شود و درآن خاخام‌های شبکلاه دار صدر تا ذیل امور مملکت را بنام دین در قبضه خود ندارند.

آپولون و فانتوم

اینجا دیگر صاحبنظر ما، دین را نه با تعصب یا با خطای تعبیر، بلکه با فانتزی نیز درآمیخته و نوشته‌اند: « لازم می‌دانم برای کسانیکه شیفته تمدن غربی هستند، بخشی از باورهای اسطوره‌ای یونان و روم قدیم را که مبنای فرهنگ اروپای مدرن است بیاورم تا بدانیم که اگرغرب نام موشکهای سفینه پیمای خود را آپولون و یا نام هواپیماهای فوق مدرن خود را فانتوم و غیره می‌گذارد در احترام به باورهای اسطوره‌ای و نه دست انداختن و محکوم کردن فرهنگ نیاکان خودشان است. فرهنگ اروپای

پیشرفته و مترقی به این اسطوره‌ها و باورهای گذشته تاریخی خود می‌بالد و از سر شرم و فرومایگی نمی‌خواهد آنها را پنهان و پایمال کند. »

دشوار می‌توان قبول کرد که آقای میرزائی واقعا این مطلب را با همان برداشت فانتزی‌واری نوشته باشند که از آن مستفاد می‌شود. در جمع میلیونها و میلیونها زن و مرد جهان غرب چه کسی را می‌توان در دنیای امروزی ما یافت که بدین اسطوره‌ها و باورهای پیشینیان خود ببالد و برای آنها ارزشی جز ارزش اسطوره‌ای و افسانه‌ای قائل باشد؟ اگر اروپا این فانتزی‌های گذشته را در تاریخ فرهنگی خود جائی خاص داده است این به معنای آن نیست که آنها را مبنای این فرهنگ نیز شناخته است یا برای آنها در باورهای دینی خود مقامی قائل شده است. در سراسر جهان غرب، چه مسیحی و چه خداناشناس، کدام یک نفر را می‌توان یافت که به چنین اسطوره‌ها باور داشته باشد؟ آنچه در ارتباط با این افسانه‌ها ارزشمند باقی مانده است شاهکارهای هنری و ادبی و یا دراماتیکی است که بر شالده آنها آفریده شده اند و نه خود آن اسطوره‌هایی که اکنون بیش از افسانه‌های هزار و یکشب اعتبار تاریخی یا مذهبی ندارند. اگر هم غرب نام سفینه‌های فضا پیمای خود (و نه « موشکهای سفینه پیمائی »(!) را که صاحبنظر ما از آنها نام برده‌اند) آپولون یا نام هواپیماهای فوق مدرن خود را فانتوم می‌گذارد، صرفا بخاطر این است که بدانها نامی شاعرانه و خیال‌انگیز داده باشد، نه اینکه به خدایی بنام آپولون اظهار بندگی کرده باشد، همچنانکه در سالهای پیش از انقلاب هواپیمائی کشوری ما « هما » و هواپیماهای قاره‌پیمای آن سیمرغ نام می‌گرفتند بی‌آنکه این نامگذاریها مفهوم اعتقاد به وجود سیمرغ و همای افسانه‌ای را داشته باشند.

صاحبنظر ما چنین نامگذاریها را در جهان غرب نشانی بر « آزاداندیشی فرهنگ پیشرفته‌ای » به شمار آورده‌اند که « به اسطوره‌ها و باورهای تاریخی خود می‌بالد و از سر شرم و فرومایگی نمی‌خواهد آنها را پنهان و پایمال کند »، ولی اگر فی‌المثل در کتاب من به حدیث موثقی اشاره شود که علامه مجلسی در بحارالانوار

خود از امام جعفر صادق نقل فرموده است که « ... پیامبر صلی‌اله علیه و آله فرمود که شنیدن افسانه‌های مجوسان در مدح گبرکان و خواندن آنها هر دو حرام و کار منافقان است، و حکایت رستم و سرخاب(!)و اسفندیار و زال گفتن و شنیدن نیز حرام است، زیرا که رد باشد بر شجاعت و فضل امیرالمؤمنین » آنوقت دیگر نفی چنین حدیثها دفاع از آزاداندیشی دانسته نمی‌شود، « دین ستیزی و بی‌احترامی به باورها » دانسته می‌شود. نیاز به آگاهی تاریخی زیادی نیست تا روشن شود که در اروپای مسیحی، تا پیش از دوران رنسانس نیز ــ که در آن نفوذ مطلقه کلیسا ترک برداشت ــ ترسیم هرگونه تابلو یا ساختن هر مجسمه‌ای در ارتباط با خدایان اسطوره‌ای یونانی و لاتین نشانی بر کفر و زندقه تلقی می‌شد و پای دیوانهای تفتیش عقاید را بمیان می‌آورد، همچنانکه در ایران خود ما به جنازه سخنوری چون فردوسی به گناه اینکه داستانهای مجوسان گفته است اجازه دفن در گورستان مسلمانان داده نمی‌شد و اندیشمندی چون سهروردی از بابت « اشراق » آتش پرستانه خود به تیغ دژخیم سپرده می‌شد.

آقای میرزائی در گفتگو از باورهای واجب الاحترام اسطوره‌ای، واقعتیهای ناگفته و ناشناخته دیگری را نیز مطرح کرده‌اند که حتی از روشنگریهای ایشان در زمینه اسطوره‌های یونان و رم نیز فانتزی مآبانه‌تر است: « ... دین بیان اسطوره‌ها و افسانه‌ها و قصه‌ها را به عنوان « احسن القصص » برای توجیه و توضیح ریشه تاریخی قوم خود مفید می‌دانسته است. بنابراین انتظار مستند بودن این اسطوره‌ها و افسانه‌ها و یا متناسب بودن این قوانین یا علمی بودن این دیدگاهها در مورد هستی، از نظر یک مقوله تاریخی یا یک دستور اجرائی در روند حرکت و تغییر اجتماعی با هم تفاوت دارد »، و در دنبال این برداشت، کسانی را که در درستی این نظریه تردید می‌کنند افرادی می‌نامند که « خود دچار سکون و ایستائی هستند و با تعصبات ناپخته عصر جنینی(!)به مسائلی به این پیچیدگی که ریشه در ذهنیت تاریخی و روحی و فرهنگی اقوام و ملتهای بسیاری دارد وارد می‌شوند. » اظهارنظر ایشان، که این‌بار طبعا با آزاداندیشی‌های پخته دوران بلوغ و نه با تعصبات ناپخته

عصر جنینی صورت گرفته است، بی‌گمان اظهارنظری است که آنرا سرسری نمی‌توان گرفت، با اینهمه این اشکال مختصر در مورد آن وجود دارد که هیچیک از خود آن مذاهبی که ایشان با منطق احسن القصص به توجیه اشتباهات آشکارشان پرداخته‌اند این افسانه‌های نقل شده خویش را « احسن القصص » ندانسته‌اند و درست بالعکس به قاطع‌ترین صورت بر اصالت آنها، و نه بر قصه بودنشان، تاکید گذاشته‌اند. من باب مثال داستان طوفان نوح را (که الواح باستانی مکشوفه در کاوشهای باستان شناسی قرن گذشته در بابل، سابقه ماقبل توراتی آن را به روشنی نشان داده‌اند و ترجمه یکی از این الواح ثابت کرده است که تمام داستان نقل شده در عهد عتیق در این باره و حتی جزئیات آن از منظومه بابلی گیلگمش رونوشت برداری شده است) خود تورات بی‌کم و کاست ماجرائي تاریخی می‌داند که توسط یهوه در کوه سینا برای موسی حکایت شده است، و قرآن هم که همین داستان براساس متن توراتی آن در آن تکرار شده، در سه جای مختلف خود تصریح کرده است که « ما این واقعه را از راه وحی بر تو (محمد) شناساندیم در صورتیکه تو و قوم تو پیش از این برآن آگاهی نداشتید » (آل عمران، آیه ۴۴، هود، آیه ۴۹، یوسف، آیه ۱۰۲)، و بدین ترتیب خود آن مراجع آسمانی که صاحبنظر عزیزما این داستانها را « احسن القصصی » از جانب آنها می‌شمارند جلوتر از همه بداندیشان ناباور کنونی حکم به نفی این نظریه صادر کرده‌اند.

موردی از این بنیادی‌تر، اساس اسطوره آفرینش است که شاه فصل هرسه کتاب مقدس آیینهای توحیدی است، و حکایت از این دارد که زمین و آسمان و هرآنچه از جاندار و بیجان در آنها وجود دارد تنها در شش روز آفریده شده‌اند و خورشید و ماه و اختران جملگی برگرد زمین که مسطح و ساکن و مرکز ثقل کائنات است در گردشند، و آدم نیز در ششمین روز این آفرینش از آب و گلی ساخته شده که خداوند نفخه زندگی را در بینی او دمیده است.

با وجود این، همین چند هفته پیش که به شیوه هر ساله، رسانه‌های گروهی جهان موضوع گذار سالانه کرهٔ زمین را در نیمه

ماه اوت از منطقه « شهابهای ثاقب » مطرح کردند، تقریبا همگی آنها بر هزارها میلیارد خورشیدی که در کائنات در حرکتند و بر میلیاردها کهکشانی که این خورشیدها و منظومه‌های وابسته بدانان اجزای آنهایند تکیه نهادند، و بر ۱۶ میلیارد سالی که برعمر این مجتمع کائناتی می‌گذرد، و نه بر ۵،۷۵۹ سالی که بحکم تورات می‌باید عمرکنونی این جهان آفرینش بحساب آید. و نیز دیری است که براساس بررسیهای زیست شناسی، در مدارس ما آموخته می‌شود که از پیدایش موجودات در روی زمین تقریبا پانصد میلیون سال، و از پیدایش نخستین انسانها دو تا سه میلیون سال می‌گذرد. در چنین صورتی آیا صاحبنظر ارجمند ما می‌توانند ما را راهنمائی فرمایند که کدام اندازه از این واقعیتهای انکارناپذیر جهان امروز دانش را می‌توان مطرح کرد وکدام قسمت دیگر از آنها را می‌باید نادیده گرفت تا توهینی به باورهای سنتی مردم وارد نیامده باشد و احترام به نیاکان جای خود را به دین ستیزی نداده باشد و در عین حال دست به ترکیب « احسن القصص » نیز نخورده باشد؟

ابوالفضل و صاحب الزمان

بخش مبسوط دیگری از ادعا نامه آقای غفور میرزاتی به نیش زدن‌های گاه بسیار ناشیانه به گذشته ادبی یا اداری سالهای پیش از انقلاب من اختصاص یافته است که من به هردوی آنها، افتخار می‌کنم، و اگر در اینجا در مقام توضیحاتی درباره مهمترین این عیبجوئی‌ها برمی‌آیم برای این است که از حقوق کسان دیگری که بخاطر من در این ادعانامه مورد اتهام قرار گرفته‌اند، و نه از خودم، دفاع کرده باشم.

صاحبنظر ما از کتابی نام می‌برند که به گفته ایشان، هنگامی که من در سمت رایزن فرهنگی دربار شاهنشاهی انجام وظیفه می‌کرده ام، به قلم اعلیحضرت محمدرضاشاه پهلوی منتشر شده بود و به نوشته آقای میرزائي « در آن در شرح زیارت رفتن او به امامزاده قاسم مردم می‌خواندند که: در راه از قاطر به زیر

افتادم، ولی دستی از غیب مرا نجات داد و بر پشت قاطر نهاد »، و با استناد بدین نقل قول می‌نویسند: « چگونه توقع داریم که خوانندگان چنین کتابی چند سال بعد چهره امام خویش را در ماه نبینند؟ و چرا اکنون کسانی که برنوشته کتاب اولی ایراد نگرفتند و حتی آن را نوشتند یا ویراستاری کردند دچار عوامفریبی می‌شوند هنگامیکه از بابت حرف همان مردم که چهره امام خود را در ماه دیده‌اند آنها را به مسخره می‌گیرند و جاروکش خطاب می‌کنند؟ »

متأسفانه هم صغرا و هم کبرای این نوشته غلط است، بطوریکه تنها در سطور چهارگانه آن دستکم چهارجای ایراد آشکار وجود دارد: اول اینکه کتاب مأموریت برای وطنم چنانکه در مقدمه خود آن تصریح شده دو سال پیش از تاریخی نوشته شده است که من در دربار شاهنشاهی به کار پرداختم و تا آن تاریخ من اصولا شاهنشاه فقید را نه از نزدیک دیده بودم و نه با ایشان تماسی داشتم، و به طریق اولی نمی‌توانستم نویسنده یا ویراستار کتاب ایشان باشم. و درباره اینکه از خوانندگان چنین کتابی توقع نمی‌شد داشت که چهره امام خویش را در ماه نبینند، لازم به یادآوری می‌دانم که آن مغزشوئی شدگانی که بیست سال بعد از انتشار این کتاب چهره امام خویش را در ماه دیدند یا اصولا سواد خواندن و نوشتن نداشتند یا اگر هم داشتند کتاب رهبر کل طاغوت را که نه در بازار بین‌الحرمین چاپ شده بود و نه از جانب حوزه علمیه قم، در هیچ صورت نمی‌خواندند و حتی دست زدن بدان را باعث ابطال وضوی خویش می‌دانستند.

دوم اینکه متنی که ایشان از کتاب مأموریت برای وطنم نقل کرده‌اند از اول تا به آخر دستکاری شده است و بهیچوجه با متن اصلی کتاب که عینا نقل می‌کنم تطبیق نمی‌کند: « در دوران کودکی تقریبا هر تابستان همراه خانواده خود به امامزاده داود که یکی از نقاط خوش آب و هوای دامنه البرز است می‌رفتم. برای رسیدن به آن محل ناچار بودیم راه پرپیچ و خم و سراشیبی را پیاده و یا با اسب طی کنیم. در یکی از این سفرها که من

جلوی زین اسب یکی از خویشاوندان خودم که سمّت افسری داشت نشسته بودم ناگهان پای اسب لغزید و هردو از اسب به زیر افتادیم. من که سبکتر بودم با سر به شدت روی سنگ سخت و ناهمواری پرت شدم و از حال رفتم. هنگامی که بخود آمدم همراهان من از اینکه هیچگونه صدمه‌ای ندیده بودم تعجب می‌کردند. ناچار برای آنها فاش کردم که در حین فرود افتادن از اسب حضرت ابوالفضل علیه‌السلام فرزند برومند علی‌علیه السلام در نظرم ظاهر شد و مرا بهنگام سقوط گرفت و از مصدوم شدن مصون داشت. هنگامیکه این ماجرا را برای پدرم نقل کردم حکایت مرا جدی تلقی نکرد و من نیز با توجه به روحیه وی نخواستم با او به جدل برخیزم، ولی خودم هرگز تردیدی در واقعیت امر و رؤیت حضرت عباس بن علی علیه‌السلام نداشتم » (مأموریت برای وطنم، ص ۷۷ و ۷۸). مقایسه ساده‌ای میان متن چاپ شده در کتاب مأموریت برای وطنم و متن نقل شده آقای میرزائي نشان می‌دهد که: اولا ناقد ما امامزاده داود را تبدیل به امامزاده قاسم کرده‌اند تا احتمالاً ساختگی بودن همه داستان را نشان داده باشند، زیرا همه می‌دانند که امامزاده قاسم در چند قدمی تجریش است و عادتاً با اسب و قاطر به زیارت آن نمی‌روند، ثانیاً اسب حامل ولیعهد تبدیل به قاطر شده است تا بدان جنبه‌ای استهزاآمیز داده شده باشد؛ ثالثاً، و مخصوصاً، دستی را که ولیعهد را از زخمی شدن در هنگام سقوط نجات داده است تبدیل به دستی کرده‌اند که او را گرفته و دوباره بر پشت قاطر نهاده است تا ماجرا بسیار بیشتر جنبه ساختگی پیدا کند. پرسشی که در اینجا پیش می‌آید این است که اگر به توهمات کودکانه یک نوجوان هفت ساله که به احتمال بسیار می‌تواند از شنیدن داستانهای خارق‌العاده‌ای که روضه‌خوانهای خانوادگی مورد علاقه مادرش برایش حکایت کرده‌اند ناشی شده باشد بتوان رنگ شیادي زد، چگونه است که ادعاهای شیادان بزرگسال و ریش‌دار دیگری که بارها با آب و تاب بسیار از دیدارها و گفتگوهای خود با امام زمان حکایت کرده‌اند و نام و نشان دقیق جمعی از آنان را در اصول کافی بسیار معتبر ثقةالاسلام کلینی (کتاب الحجة، باب « فی تسمیه من رآه صاحب

الدار علیه‌السلام ») و نام و نشان جمعی بیشتر از آنان را در بحارالانوار علامه ملا باقر مجلسی (جلد سیزدهم، بابهای بیست و هشتم و بیست و نهم)، و نام و نشان جمع باز هم بیشتری از آنان را در گزارشهای چندساله روزنامه‌ها و رادیو تلویزیون‌های جمهوری اسلامی ایران در زمان جنگ ایران و عراق درباره حضور پیگیر همین امام زمان بصورت سیدی نورانی یا در لباس پاسدار انقلاب، سوار بر اسب سفید یا تانک چیفتن، و از گفتگوهای متعدد او با برادران بسیجی در داخل سنگرها و یکی دوبار هم آبگوشت خوردنش با آنها می‌توان یافت، می‌باید باورهای دینی مقدسی تلقی شوند که تردید درباره اصالت آنها دشمنی با دین و توهین به اسلام ناب محمدی است؟

همین خطای برداشتها و دستکاریها را در مورد تعبیر ولایت فقیه غیرعمامه‌دار در نوشته آقای میرزائي می‌توان دید، آنجا که می‌نویسند: « آیا آقای شفا توجه نکرده‌اند که ولی فقیه می‌تواند در لباس اهل منبر نباشد و در لباس شخصی یا نظامی یا حرفه دیگری هم باشد؟ هنگامیکه برای محمدرضا شاه پهلوی لقب آریامهر می‌ساختند و ایشان می‌فرمودند که هرکس نظام سلطنتی را قبول ندارد از مملکت برود بیرون، این هم ولایت فقیه مطلقه بود. مشاور فرهنگی دربار در آن هنگام چه نوشتند؟ » نمی‌دانم این مشاور فرهنگی در آن هنگام چه می‌باید نوشته باشد که ننوشت، ولی می‌دانم که در حال حاضر می‌تواند به صاحبنظر عزیز ما یکبار دیگر خاطرنشان کند که همه آن گزارشی را که دریـن باره به ایشان داده‌اند خلاف به عرضشان رسانیده‌اند، زیرا که از یکسو عنوان آریامهر ساخته مشاور فرهنگی نبود، بلکه عنوانی بود که درجلسه پایانی کنگره جهانی یونسکو در تهران در باره مبارزه با بیسوادي، در روز ۱۵ سپتامبر ۱۹۶۵ توسط آقای محمد الفاسی وزیر فرهنگ مراکش و رئیس پیشین شورای اجرائي سازمان یونسکو به نمایندگی از جانب رؤسای هیئتهای نمایندگی ۸۶ کشور جهان به پادشاه فقید پیشنهاد شد و بعدا در جلسه مشترک مجلسین شورا و سنای خود ایران نیز بتصویب رسید. از سوی دیگر این جمله که هرکس نظام سلطنتی را قبول ندارد از مملکت

برود بیرون هیچوقت توسط شاهنشاه فقید گفته نشد، بلکه جمله‌ای تقریبا مشابه این در ارتباط با ادغام احزاب دوگانه ایران نوین و مردم در حزب واحدی بنام رستاخیز در پاسخ کسانی از هیئتهای رئیسه این دو حزب که مقامات خود را از دست داده بودند گفته شد، با این توضیح که چون به همه کسانیکه می‌توانند منشاء کارهای مثبتی بشوند باید امکان فعالیت داده شود و وابستگی آنان به حزب اپوزیسیون دولت نباید مایه عدم امکان این فعالیت شود چنین تصمیمی گرفته شده است، و اگر کسانی در هیئت مدیره دو حزب پیشین هستند که این سیستم یک حزبی را نمی‌پذیرند می‌توانند از ایران بروند. آقای میرزائی بخاطر یک نتیجه‌گیری بی‌محتوا، اشکالی ندیده‌اند که دو موضوع بکلی بی‌ارتباط با یکدیگر را در جای هم بگذارند. شاید این‌بار نیز جای تعجب باشد که خود آقای میرزائی که به چنین گفته‌ای معترضند و از بابت خاموش ماندن من در مورد آن اعلام جرم می‌کنند، در همان نخستین سال جمهوری اسلامی از رهبر عالیقدر و ولی فقیه انقلاب شنیدند که: « می‌گویند مغزها از مملکت فرار می‌کنند. به جهنم که فرار می‌کنند. اینهائي که همه‌اش دم از علم و تمدن غرب می‌زنند بگذارید بروند. جای زندگی برای آنها اینجا نیست. اگر شما هم می‌دانید که در اینجا جایتان نیست راه باز است » (خطاب به اعضای کمیته امداد، جماران، ۸ آبان ۱۳۵۸)، و با وجود این بیست سال تمام است اعتراضی بدان نکرده‌اند، واکنش مخالفی نیز نشان نداده‌اند.

باز هم در جایی دیگر از نقد خود، آقای میرزائی اظهار تأسف کرده‌اند که در سالهای بعد از انقلاب من به انتشار آثاری از قبیل ترجمه کمدی الهی دانته و بهشت گمشده میلتن و دیوان شرقی گوته ادامه نداده‌ام. ولی شاید اگر برای ایشان جای تردید باشد از نظر بسیاری از خوانندگان واقعیت کاملاً قابل درکی باشد که درخانه‌ای که آتش در آن افتاده باشد اولویت مسلم فرونشاندن حریق است، زیرا که اگر خانه از پای بست ویران شود ایوانی نیز در آن نمی‌ماند تا خواجه در بند نقش آن باشد.

پرسشی در پایان سخن

تصور می‌کنم در نوشته بناچار مفصل خودم (که تفصیل غیرمتعارف ادعانامه آقای غفور میرزائی آن را الزامی ساخته است) تقریباً درباره همه نکات اصلی نقد ایشان توضیحاتی را که لازم می‌دانسته‌ام داده باشم. ولی اینک می‌خواهم پیش از پایان کلام، سخنی نیز از جانب خود بر این توضیحات افزوده باشم که این بار در عین آنکه با مورد معینی از نوشته ایشان مربوط نمی‌شود با همه محتوای نه چندان با نزاکت آن مربوط می‌شود، و آن این است که صاحبنظر ارجمند ما تمام توپخانه سنگین حملات خود را با خمپاره واحدی بنام دین ستیزی و دشمنی من با باورهای عقیدتی مردم و تحقیر و تمسخر آنها از جانب من، بکار انداخته‌اند که از اصل بر درک نادرستی از محتوای کتاب من (اگر نه تحریف عمدی و آگاهانه آن) شکل گرفته است، و بحکم آنکه « خشت اول گر نهد معمار کج، تا ثریا می‌رود دیوار کج » الزاماً تا به پایان به صورتی خطا ادامه یافته است. اگر دلیل کاملا قابل لمسی در این مورد برای ایشان ضروری باشد، کافی است که هر خواننده عزیزی از جمع صدهزار نفر خوانندگان کتاب تولدی دیگر را که حوصله و آمادگی بازخواندن آن را داشته باشد دعوت کنم که یکبار دیگر این کتاب را به اصطلاح معروف از بای بسم‌اله تا تای تمت آن بخواند و اگر صادقانه در آن نشانی از دعوت من به بی‌دینی و بی‌خدایی بیابد نظر خود را به من اطلاع دهد تا هم از گناه خود توبه کنم، هم اظهارنظر او را به آگاهی منقد ارجمند خود و دیگر خوانندگان خودم برسانم.

تا آنجا که خود من می‌دانم، نه تنها در کتاب من دعوت به « رد و نفی و انکار » دین نشده، بلکه بعکس بر این تأکید نهاده شده است که اندیشه دینی پاسخگوی یک نیاز روحی بشر است و آن را به سادگی نادیده نمی‌توان گرفت. بد نیست بعنوان نمونه آنچه را که در صفحه ۴۵۱ کتاب در همین باره نوشته‌ام بازگو کنم که: « ... مفهوم هیچکدام از واقعیتهایی که به تفصیل از آنها سخن رفت این نیست که درجهان قرن بیست و یکمی و

هزاره سومی ما عصر دین به پایان رسیده است، این است که عصر برداشت کوته‌بینانه یا حسابگرانه از دین به پایان رسیده و عصر تازه‌ای آغاز شده است که در آن انسان می‌تواند خود را با خدای خویش در ارتباط ببیند بی‌آنکه این رابطه الزاما از مجرای کلید داران سنتی ادیانی معین بگذرد. درچنین تحول بنیادی نمی‌باید انتظار داشت که « دانش » (که این بار نه رویاروی مذهب بلکه در کنار آن قرار گرفته است) خودش جایگزین مذهب شود، زیرا که این دو اصولاً قابل تعویض با یکدیگر نیستند: یکی واقعیتی ریاضی است و دیگری گرایشی عاطفی، یکی مادی است و دیگری معنوی، و پیشرفتهای شگفت‌انگیز عصر ما در زمینه اولی نه تنها نیاز روحی بشر را به دومی از میان نبرده بلکه درست به علت همین قدرت روزافزون عنصر مادی نیاز به معنویت را افزونتر کرده است. همچنانکه در دانشگاه‌های جهان ما دو بخش علوم ریاضی و علوم انسانی در کنار یکدیگرند ولی کار یکدیگر را نمی‌کنند، در تمدن بشری ما نیز دو عنصر مادی و معنوی مکمل همدیگرند ولی علی‌البدل همدیگر نیستند. » آنچه در این راستا واقعا در کتاب خودم برآن تکیه نهاده‌ام، این است که همچنانکه کلیه شئون زندگی بشر به اقتضای قانون تکامل بصورتی پیگیر در معرض تحولند، و همچنانکه همه ضوابط سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، علمی، هنری و فلسفی جوامع بشری از آغاز تمدن انسان تا به امروز به راه تغییر و تکامل رفته‌اند، ضابطه مذهبی نیز که جدا از آنهای دیگر نیست الزاماً محکوم به تحول و تغییر است، زیرا تمدن بشری نمی‌تواند در همه اجزاء دیگر خود به راه تکامل رود ولی استثنائاً در بخش مربوط به دین درجا بزند. چنین درجا زدن خواهناخواه فاصله‌ای میان دین و دانش بوجود می‌آورد که سرانجام همزیستی آنها را غیرممکن می‌کند، و وقتی‌که چنین شود الزاما دانش نیست که میدان را خالی می‌کند، دین است که مشروعیتش از بیخ و بن به سئوال گرفته می‌شود.

در طول تاریخ، بارها ساختارهای دینی انسانها، درست به همین دلیل، در معرض تحول و گاه نیز دگرگونی‌هایی بنیادی قرار گرفته‌اند که در قاموس زیست شناسی بدانها mutation نام

می‌دهند، و جالب است که خود آقای میرزائی نیز در مکتب یکبام و دوهوای خودشان بدین صورت برآن تکیه نهاده‌اند که: «همین مفاهیم خرافی از هستی و کائنات و مرگ و زندگی... اولین پایه‌های دانش بشری برای پروازهای بعد زمینه‌ساز بود. اگر انسان اولیه در جستجوهای خود به خرافات از نظر فکری و ذهنی و به بهره‌برداری از سنگ و استخوان و چوب از نظر ابزارسازی دست نمی‌یافت، امروز به این پایه از تفکر و استدلال و دانش و تکنولوژی و اقتصاد و رفاه مادی نمی‌رسید»، ولی اگر قرار براین بود که به باورهای جا افتاده افراد و جوامع تخطی نشود، جامعه بشری ما نه تنها در زمینه دینی بلکه در تمام شئون تمدن و فرهنگ خود تاکنون در همان موضع ماقبل تاریخی خود باقی مانده بود. آنچه ایشان ازآن بنام باورهای دینی یاد می‌کنند که نمی‌باید مورد بی‌احترامی قرارگیرند در ۹۰ درصد از موارد، خودشان باورهائی هستند که جایگزین باورهای طرد شده پیشین شده‌اند و نه اینکه باورهایی ابدی یا باورهایی خلق‌الساعه باشند.

چنین برداشتی از احترام به باورهای جاافتاده مردم، احترام واقعی بدین مردم نیست، کمک به نگاه‌داشتن آنها در موضع جهل و بی‌خبری است، وچنین فریبکاری اگر کار سنتی دکانداران دین در همه مذاهب بوده است کار شرافتمندانه آزاداندیشان و آزادی‌طلبان نیست، به سود خود باورداران دین نیز نیست. اتفاقا خود آقای میرزائي در این مورد هم، در مکتب یکبام و دوهوائي خود می‌نویسند: «امروز این شعله (آگاهی‌طلبی) نه تنها در دل دانشجویان دانشگاه‌ها، با جمعیت رو به افزایش بیش از یک میلیون و سیصد هزار تن و حوزه‌های پرورش ملا و محفلهای بسیاری از نویسندگان و پیشتازان اجتماعی روشن شده است، بلکه در مزرعه فکری جامعه سنتی نیز در حال رشد و گسترش است، و پرسشهای شجاعانه‌ای درباره امروزی کردن مفهوم دین و نقش و شکل و وظایف آن در هرگوشه‌ای با وسعت و ژرفایی که هیچگاه سابقه نداشته است شنیده می‌شود.» و باز در جای دیگری از همین ادعانامه می‌نویسند: «مسیحیتی که گالیله را به محاکمه می‌کشید و هر دگراندیشی را تکفیر و تفسیق می‌کرد، چرا با آگاه

شدن مردم و با استقرار حکومتهای آزاد دیگر چنین نمی‌کند؟» و خودشان پاسخ می‌دهند که راه جلوگیری از این تعصب آگاه کردن مردم و فکر تازه و دیدگاه تازه بدانان دادن است، منتها بلافاصله اضافه می‌کنند که مبارزه با باورهای دینی مردم جزو این آگاه کردن‌ها و آگاهی‌دادن‌ها نیست، در صورتی‌که من درست در جهت عکس ایشان معتقدم که مبارزه با باورهای غلط دینی و با خرافات مذهبی مردم اولین قدم و مهمترین قدم در راه چنین آگاه‌سازی است. شگفتا که در این مورد نیز باز آقای میرزائي اعتراف می‌کنند که: «اگر امروز، جایی برای دین وجود داشته باشد، که دارد، بخش عبادی دین است که رابطه‌ای خصوصی و ویژه است.» و همه این نقل قولها به من اجازه آن می‌دهد که بپرسم :اگر صاحبنظر عزیز ما در نوشته خود آگاهانه یا ناخودآگاه بر همه این نکاتی که در کتاب من آمده‌اند تاکید نهاده‌اند و می‌نهند، در این صورت برای دشنامهایی که درست از همین بابت به من داده‌اند چه توجیهی می‌توان یافت جز آنکه ایشان اساسا ادعانامه خود را برای همین دشنام‌گویی‌ها به من و نه بخاطر نقد بی‌غرضانه‌ای بر کتاب من تنظیم کرده‌اند.

این تذکر، مرا به اصولی‌ترین مبحث نوشته خودم و در عین حال به بحث نهایی آن می‌رساند، و آن این است که اگر صاحبنظر ما واقعا رویارویی با باورهای دینی را ــ ولو آنهم که بی‌مایگی بسیاری از آنها آشکار شده باشد ــ گناهی بخشش‌ناپذیر و مستحق اعلام جرم می‌شمارند، می‌باید به اقتضای شرافت حرفه‌ای ادعانامه قانونی خود را نه علیه مقصر دست دوم کوچک و جایزالخطایی چون من، بلکه علیه مقام دست اولی بسیار بسیار والامقام و صدرنشین و مطلقا خطاناپذیر یعنی علیه خود خداوند تنظیم کنند که کارش از آغاز خلقت آدمیان منظما تخطی به باورهای جاافتاده آنان وگذاشتن باورهائي تازه در جای آنها بوده است.

وقتی که به روایت قرآن، ابراهیم خلیل در مقام پیغمبر اولوالعزم خداوند از جانب او به بتشکنی خوانده شد، مردم بین‌النهرین برای خود خدایان اساطیری معین و اسطوره‌هائي معین

داشتند که دست‌کم از هزار سال پیش از آن با آنها خو گرفته بودند و بدانها باور داشتند، و بناچار بتشکنی ابراهیم توهین به همه باورهای مقدس آنان بود. وقتی هم که عیسی در مقام پیامبر اولوالعزمی دیگر برداشتهای مذهبی تازه‌ای را از یهودیت در مقابله با برداشتهای سنتی یهودان عرضه کرد که در بسیار موارد متناقض با آنها بود، باز باورهای دینی مردمی ــ که این بار خودشان پیروان آئینی توحیدی بودند ــ توسط خداوند نادیده گرفته می‌شد. و بازهم وقتی که محمد در مقام پیامبر اولوالعزم دیگر همین خداوند علیه بتپرستی اعراب حجاز قدبرافراشت باردیگر باورهای دیرینه مردمی که بدین بتها ایمان داشتند و نسلهای پیاپی با آنها زیسته بودند از جانب خداوند به چالش گرفته می‌شد، ونه تنها باورهای این بتپرستان عرب نادیده گرفته می‌شد، بلکه باورهای اصیل‌ترین مسیحیان که ششصدسال پیش از آن از زبان پیامبر اولوالعزم خود شنیده بودند که آنکس که با شمشیر می‌کشد با شمشیر نیز کشته می‌شود، بهمین اندازه نادیده گرفته می‌شد، زیرا این بار از زبان پیامبر بعدی همین خداوند می‌شنیدند که اسلام در سایه شمشیر و با شمشیر آمده است و شمشیر است که کلید بهشت است. (کشف الاسرار، ص ۲۳۱).

صاحبنظر نکتبین ما در توجیه چنین بی‌اعتنایی‌های آسمانی به باورهای خطای زمینیان، چه می‌توانند بگویند جز اینکه یا داوری خود ایشان درباره ضرورت احترام به باورهای سنتی بی‌اساس و غلط بوده است و یا معاذالله این نادیده‌گیریهائی که تنها به نمونه‌هائی چند از آنها اشاره شد از جانب خداوند نبوده است، یعنی در اینصورت کار خود پیامبران سنتشکن بوده است، و قبول چنین فرضیه‌ای کفرآمیز خود بمفهوم نادیده گرفتن باورهای سنتی مردمان در این باره است که پیامبران جز به فرمان الهی دست به امر و نهی نمی‌زنند.

منطق صاحبنظر ما که می‌توان، و می‌باید، باورهای جاافتاده مردمان را در همه زمینه‌های اجتماعی تغییر داد و به مسیری بهتر هدایت کرد، ولی به باورهای دینی آنان در هیچ صورت دست نمی‌باید زد، مرا بیاد منطق مشابهی از جانب آقای خامنه‌ای، رهبر

معظم و ولی فقیه جمهوری می‌اندازد که چندی پیش در سخنرانی خود در اردبیل گفت: باید به مشکلات اقتصادی و بیکاری و فقر مردم ایران توجه کامل بشود، ولی صحبت از آزادی مطبوعات و آزادی گفتار و اصولا آزادیهای قانون اساسی چه ضرورتی دارد؟ و چند هفته پس از آن نیز، هم او با فرمان مسکوت گذاشتن لایحه مطبوعات در مجلس شورای اسلامی عملا تصریح کرد که در جامعه ولایت فقیه هم می‌توان دمکراسی بی‌روزنامه داشت، هم پارلمانی که حق بحث و تصمیم‌گیری را جز با اجازه بزرگترها نداشته باشد. ولی بگذارید این گفتگو را با این پیش‌بینی بپایان برم که چه آقای خامنه‌ای و خیل واپسگرایان ایشان بخواهند و چه نخواهند دمکراسی فردای ایران دمکراسی ملتی آزاد و مجلسی آزاد و مطبوعاتی آزاد خواهد بود که در آن از ابوالهولی بنام ولایت فقیه جز در صفحات تاریخ نشانی نخواهد بود... و به موازات آن، موج نیرومند برخاسته از روشنگری روشنگران و آزاد اندیشی آزاداندیشان، (و نه آن نسل صغیری که کارگزاران ظلمت برای ادامه آقائی خود در پی پرورانیدنش بودند) به راه خود خواهد رفت، و چه آقای میرزائی بخواهند و چه نخواهند اسطوره‌های کهن و نو ساخت کارگاه مغزشوئی دکانداران دین که امروز در رویارویی با جهان دانش رنگ باخته‌اند، ارزشهای کاذب خویش را از دست خواهند داد و روشن‌بینان ایران فردای ما، اگر در پی دینی روند در پی دینی خواهند رفت که در آن آخوند بر مسند غصبی خدا ننشسته باشد و چماق پاسدار نیز جایگزین معنویت دین نشده باشد. و به صاحبنظر عزیز خودمان قول می‌دهم که در چنین فردایی « تولدهای دیگر » ی بسیار گویاتر، بسیار پرمحتواتر و بسیار روشنگرانه‌تر از تولدی دیگر ابتدائی من نوشته خواهند شد و خوانده خواهند شد، بدین دلیل ساده که چرخ تمدن بشری به عقب بازنمی‌گردد، متوقف نیز نمی‌ماند.

مجله مهرگان، چاپ واشینگتن
شماره تابستان ۱۳۷۹

بلایای ما (۱)

گامی در راه خودشناسی، اصلاح‌طلبی ملی
نقدی بر کتاب «تولدی دیگر»

نوشته: فرهاد بهبهانی ــ تهران

شک نیست که ما ایرانیان مردمی «مبتلا» هستیم و اگر جز این بود چنین از قافله تمدن و پیشرفتهایی که جهان پیشرفته به آن رسیده است عقب نمی‌ماندیم. البته عده‌ای کار را برخود آسان کرده و مثلا با شمردن نارسایی‌هایی چون همجنس‌بازی، اعتیاد، بی‌بند و باری‌های جنسی، تزلزل خانواده، بی‌مهری خانوادگی، و بالاخره عدم سعادت تشرف به دین اسلام که غرب را گرفتار آن می‌دانند، سعی دارند دنیای پیشرفته کنونی را کوچک و بی‌مقدار جلوه دهند و در برابر خود را با آنچه از قربان صدقه اولاد و عمل به مطهرات و حب علی (ع) و عزاداری برای حسین (ع) دارند، راضی و خشنود نگهدارند. ما سعی در برهم زدن دلخوشی این افراد نداریم. دلخوشی ــ ولو کاذب ــ در دنیای پراغتشاش کنونی غنیمت است و باید قدرش را دانست. اگر در برابر ما ناراضیان بخت برگشته عده‌ای راضی و راحتند، چرا باید رضایتشان را برهم زد و اصرار داشت که آنها هم مثل ما ناراضی شوند؟ شهد رضایت نوششان باد!

اما حقیقت آن است که نه غرب سراپا همجنس‌بازی و اعتیاد و بی‌بندوباری است و نه ما جامع جمیع محاسن! آری غربی‌ها به موازات پیشرفتهای شگفت‌انگیز که در علم و تکنولوژی داشته‌اند، به علل گوناگون و از جمله شاید تفسیر افراطی از آزادی، بی‌اهمیت

شماری قیود دینی و نسبی شمردن اخلاق، به یک سلسله عوارض اجتماعی رسیده‌اند که نتایج و صدمات آن را تجربه می‌کنند. ولی اولا این گونه مشکلات در غرب « عارضه » است و نه « اصل » و موجودیت اجتماعی آنها را تشکیل نمی‌دهد، والا چگونه ممکن است در جامعه‌ای همه همجنس‌باز و معتاد و بی‌بندوبار باشند و آنوقت موشک به فضا بفرستند و به کشفیات حیرت‌انگیز در علوم تکنولوژیک و الکترونیک نایل آیند؟ « اصل » و اساس جامعه غرب که آن پیشرفتها را پیش آورده، چه بسا خود از آن « عوارض » در تشویش است و گوشه و کنار شنیده می‌شود که اخلاقیون و متفکرین غربی در این مورد ابراز نگرانی می‌کنند و از بلایایی که تمدن غرب و آینده آن را تهدید می‌کند سخن گفته چاره‌اندیشی می‌طلبند.

ثانیا غربی‌ها، در پرتو ایجاد « جامعه باز » و گسترش دموکراسی توانسته‌اند محیط مساعدی برای پرورش و تنویر افکار و نتیجتا شکوفایی استعدادها و بروز ظهور ابتکارات به وجود آورند که نتیجه‌اش همان پیشرفتهای علمی وتکنولوژیک است. ما در برابر چه کرده‌ایم؟

ثالثا غربیان به کار و کوشش روی آورده‌اند و علاوه بر فکر با همت و تلاش به کشف و شناخت طبیعت و قوانین آن پرداخته و با بکارگیری آن قوانین، بنای عظیم تکنولوژی را در جوامع خود ساخته و پرداخته‌اند، ما در چه عوالمی بوده‌ایم؟

رابعا اگر در زمینه اخلاق فردی به عده‌ای در غرب خرده می‌گیریم، منکر مدنیت و قانونمندی آنها نمی‌توان شد. در غرب « زندگی اجتماعی » حکمفرماست، همه فهمیده‌اند که به قول متکلمین خودمان، « مدنی بالطبع » است و انسانها باید بتوانند به صورت « اجتماعی » با هم زندگی کنند و برای این منظور رعایت یک سری « قوانین » لازم و حتمی است و از این‌رو جامعه غرب جامعه‌ای « قانونمند » است که ما هنوز در حسرت راهش مانده‌ایم!

خامسا اگر غرب همجنس‌باز و معتاد و امثال آن دارد، کی گفته که ما نداریم؟ کافیست که امروز تهرانیان چشمهای خود را باز کنند و با دقت به محیط اطراف خود در شمال و جنوب شهر بنگرند و رد و بدل کردن‌های مواد و خودفروشی‌ها را به وضوح به

بینند که متأسفانه به علت شکسته‌شدن بسیاری از حرمتها در دوران بعد از انقلاب و مشاهده روحیه مادیت و لذتجویی در بسیاری از مبلغان معنویت، این عوارض در آحاد جامعه ما رشد کرده و به حد بالایی رسیده است.

بنابراین بهتر است بجای ردیف کردن معایب غربی‌ها، نگاهی به خودکنیم و علل عقب‌ماندگی خود را جویا شویم و از خود بپرسیم راستی چرا ما به اینجا رسیده‌ایم؟ این روحیه بی‌اعتمادی، تهمت، دروغ، تقلب، چاپلوسی، خودمحوری، شعار، تظاهر و نمایش، حرف به جای عمل، سرکوبگری و سرکوبگرپسندی، خارجی‌گرایی و بیگانگی از خود، خرافپرستی و اوهام‌گرایی و بالاخره بی‌ارزش شماری اندیشه و جان انسانها که در بین ما مشاهده می‌شود و بلایا و مصایب فراوان در طول تاریخ برایمان به ارمغان آورده است، از کجاست و از چه عواملی نشات می‌گیرد؟

به عقیده نگارنده تا این بحث حل نشود، تا ما به جای « نقل » تاریخمان به « تحلیل » آن نپردازیم، تا خلقیات ایرانی به دقت بررسی و ریشه یابی نگردد، و بالاخره تا ما به تعریف دقیقی از گذشته و حال و بیرون و درونمان نرسیم، مشکلات همچنان باقی خواهد بود و ما از یک « بلا » به بلای دیگر منتقل می‌شویم و راه نجاتمان بسته است.

در این راستا تاکنون سه رویه دیده شده است:

عده‌ای چاره کار را در تعریف و تمجید فراوان از ایران و ایرانی و ایرانیت و شرح مفصل شکوفایی ایران باستان و فحش به هرچه اسلام و مسلمانی و اصولا دیانت است دیده‌اند که نمونه بارز رهروان این راه در زمان حاضر، جناب شجاع‌الدین شفا و کتاب « تولدی دیگر » ایشان است که اخیرا به ایران رسیده و در کتاب فروشی‌های تهران به صورت زیر میزی به فروش می‌رسد.

عده‌ای سعی داشته‌اند با بررسی عوامل جغرافیائی، حوادث تاریخی، شیوه‌های حکومتی در ایران و بالاخره ظهور آراء کلامی و فلسفی در بین ایرانیان، علل عقب‌ماندگی ما را جستجو کنند که کاری بس پسندیده و درخور احترام است و متاسفانه تنها اثر

مدونی که نگارنده تاکنون در این ارتباط دیده، کتاب « ما چگونه ما شدیم » تالیف آقای صادق زیبا کلام می‌باشد که الحق از نظر مقاصد اصلاحی و محتوایی که به دست می‌دهد باید اذعان داشت کار ارزشمندی انجام شده است.

برخی با ذهنیتهای سنتی « دایی‌جان ناپلئون » و یا القائات حساب شده مکتب چپ به موضوع نگریسته و همه گرفتاری‌های ما را در نتیجه خارجیان و یا به تعبیر چپ، استعمارگران و استثمارکنندگان خارجی دانسته‌اند که نمونه‌ای از این طرز فکر در عکس‌العمل نسبت به کتاب صادق زیبا کلام در مجلات تهران ظاهر شد و از جمله آقایان نورپناه و همفکرانش نوشتند « این اثر را بایستی در حقیقت ریختن آب تطهیر بر استعمار و عملکرد سیاه آن در ایران دانست... در این اثر از همه چیز و همه کس به عنوان مسئول عقب‌ماندگی ایران سخن رانده شده... الا عامل اصلی یعنی استعمار و امپریالیزم » (مجله فرهنگ و توسعه، شماره ۱۹، صفحه ۲۸).

و یاد جمالزاده بخیر که قریب ۵۰ سال پیش کتاب « خلقیات ایرانیان » را نوشت و در آن کتاب که اقدامی شجاعانه در زمان خود محسوب می‌شد، نویسنده، در آن دوران تعریف و تمجید ما از دستاورد و فرهنگ و تمدن ایرانی ــ که این ستایش‌ها هیچ مشکلی را تاکنون حل ننموده ــ به نقد احوال ایرانیان و جنبه‌های مختلف خلقی و روحی آنها پرداخت که نتیجتا مورد غضب دستگاه قدرت و ستایش‌گرانی که از اینگونه مدیحه‌سرایی‌ها صاحب جاه و مقام بودند، قرار گرفت و ملزم به جلای وطن شد. البته بعدها جمالزاده روابطش را ترمیم بخشید و تا آخر عمر طولانی و باید گفت که پربار خود در سویس زندگی نسبتا آسوده‌ای داشت.

نگاهی به کتاب « تولدی دیگر »

من نمی‌دانم نقد آثار دیگران تا چه حد در نشریه مهرگان مرسوم بوده است. اگر خلاف رسم است، از مسؤولان نشریه معذرت

می‌خواهم و قصدم این نیست که مشکل ایجاد کنم. ولی این کار از جمله ضروریات « اصلاح » در جامعه ماست و حق آن است که اگر کسی کژی پندار و روش در جایی می‌بیند ــ خصوصا اگر در تشخیص او آن کژی‌ها جنبه ریشه‌ای و بنیادی در مقوله بلایای وارده بر جامعه ایران دارد ــ آن را بازگو کند و به سهم خویش و بنابر نگرش خود، در صدد « اصلاح » برآید. خصوصا که آقای شفا در مقدمه کتاب (دیباچه‌ای بر چاپ چهارم) می‌گوید: « تاکنون نه تنها از جانب خوانندگان ایرانی و مسلمان کتاب، بلکه از جانب خوانندگان پارسی زبان متعدد یهودی و مسیحی آن نیز، به خلاف آنچه می‌توانستم انتظار داشته باشم، درباره محتوای آن نظر انتقادی دریافت نداشته‌ام » و بنابر این به نظر می‌رسد که ایشان و همفکرانشان پذیرای انتقاد و نظرات مخالف باشند. متاسفانه از نقطه ضعف‌های ما ایرانیان ــ که آثار آن در کتاب آقای شفا نیز مشهود است ــ این است که مخالف فکری را خصم خود می‌پنداریم و چنان علیه او شمشیر می‌کشیم که گویی هرچه دارد بدی است و به قول معروف می‌خواهیم که « سر به تنش نباشد » علی‌الخصوص که متاسفانه اکنون در ایران احساس « اهانت » از جانب برخی از روحانیون راست‌گرا (یا محافظه‌کار) فراوان مطرح می‌شود و عده‌ای مخالفان عقیدتی آقایان بر سر این امر جان باخته‌اند.

اما نگارنده چنین احساسی درباره آقای شفا ندارد، بلکه ایشان را ــ بنابه محتوای کتابش ــ در خطی می‌بینند که خط بلا است نه مشی اصلاح و خدمت! ومتاسف است که این استعداد سرشار و آنهمه تفحص در ماخذ و آثار و قلمزنی‌ها، چون ظاهرا با انصاف و روحیه عدالت و حق‌جویی همراه نبوده بلکه نوعی انتقامجویی و نفرت و عصبیت بر او حاکم بوده است، به انحراف رفته و به عوض « اصلاح » و سازندگی، به تخریب و واژگونی حرمتهایی منجر شده است که هیچ جایگزینی هم برای آنها ارائه نداده است. این شیوه خیرخواهان و راه و رسم مصلحان نیست. من برخلاف آقای شفا که با نفرت از برخی هموطنان خود سخن گفته‌اند، معتقدم که هر ایرانی برای وطنش سرمایه است و

امیدوارم نامبرده سالها با صحت زیسته و شاید به لطف خدا با بازنگری افکار، از این پس آثار بهتری ارائه دهد. نظراتم را در مورد « تولدی دیگر» خلاصه می‌کنم:

مستندات

اولین انتظار از اثری که مدعی « گفتگوی ضروری با نسل سازنده ایران فردا درباره واقعیتهای غالبا ناشناخته ایران دیروز و امروز » می‌باشد این است که در گزارش از مآخذ و افراد از دقت و عدالت دور نشود و برای مطالبی که با محصورسازی بین دو « گیومه » ادعای نقل مستقیم دارد، اولا نشانه درست و کامل مشتمل بر حداقل نام ماخذ وشماره صفحه بدهد و ثانیا در گزارش مطلب دست به تحریف و کم و کاست نزند. متاسفانه آقای شفا از این اصل ابتدایی در شرح و تحلیل مطالب دور شده و بی‌ذکر ماخذ کامل، دست به نگارش گفتهایی از افراذ و نقل مطالبی از منابع زده است. نمونه‌هایی را در زیر از نظر می‌گذرانیم:

در همان آغاز (دیباچه‌ای بر چاپ چهارم، صفحه دوم) جمله‌ای از رهبر فقید انقلاب ایران تحت عنوان « فقیه تازه » به این شرح نقل می‌کند که « اینهایی که از دموکراسی حرف می‌زنند دشمن اسلام هستند. ما هرچه می‌کشیم از این طبقه‌ای است که ادعا می‌کنند روشنفکریم. اینها که ادعای روشنفکری می‌کنند اگر از فضولی دست برندارند سرکوب خواهند شد. ما باید مثل سایر انقلاباتی که در دنیا واقع می‌شود چند هزار از این فاسدها را در مراکز عالم سربریده باشیم و آتش زده باشیم تا قضیه برطرف شود. اینها از یهود بنی قریضه هم بدترند و باید اعدام شوند. به اذن خدا و امر خدا همه آنها را سرکوب می‌کنیم، به اقتدای حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام شمشیر می‌کشیم و این فاسدها را مثل غده‌های سرطان درو می‌کنیم و تمامشان را می‌کشیم ».

نگارنده از جمله شیفتگان امام خمینی نیست و تصور می‌کنم این مطلب برای هرکس که با سوابق و نوشتجات من آشنایی داشته باشد، محتاج توضیح نباشد، ولی نسبت گفته فوق به ایشان

به صورتی که نقل شده صحت ندارد، زیرا اولاً در ماخذی که تحت نام « خمینی » در انتهای کتاب ذکر شده، چنین جمله‌ای یافت نمی‌شود، ثانیا برای کسانی که با شیوه گفتار معظم‌له آشنایی داشته‌اند، بلافاصله روشن می‌شود که هرچند تندی‌های فراوان در کلام به کار می‌برده‌اند، ولی جملاتی چون « آنها » سرکوب خواهند شد باید... « آنها » را در مراکز عالم سربریده باشیم و آتش زده باشیم... شمشیر می‌کشیم... درو می‌کنیم و تمامشان را می‌کشیم »، از سبک سخن ایشان به دور است و ثالثا با مراجعه به کتاب « صحیفه نور » که مجموعه گفته‌ها و سخنرانی‌های آن مرحوم را در بردارد، به دست می‌آید که برخی عبارات گفته فوق ــ به مانند آنها که با خطکشی مشخص شده است ــ در بعضی سخنرانی‌ها در ارتباط با نویسندگان و اعضای سابق سازمان مجاهدین خلق بوده که متاسفانه نویسنده همه را به هم آمیخته و با اضافاتی، به تناسب اهداف خاص خود بی‌ذکر ماخذ ارائه داده است!

در بخش « سرآغاز » (ص ۱۸) جمله‌ای از ابن خلدون نقل می‌کند که « پیش از حمله اعراب، ایرانیان سرزمین‌های پهناوری در اختیار داشتند با جمعیتی بسیار و با تمدنی بزرگ، ولی بعد از آنکه عرب با نیروی شمشیر بر آنان استیلا یافت، چنان دستخوش تاراج و ویرانی شدند که گویی هرگز وجود نداشتند... » برطبق معمول، بعد از ذکر عبارت نشانی نمی‌دهد و فقط در انتهای کتاب در لیست مراجع غیرمذهبی ذکر کرده است « ابن خلدون: مقدمه، قاهره ۱۹۶۷، ترجمه فارسی محمد پروین گنابادی، ج۲ بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۳۶و ۱۳۳۷ ». خوشبختانه این کتاب در اختیار نگارنده بوده است و فقط نام « قاهره » بر آن مشهود نیست و مرحوم پروین گنابادی در مقدمه مترجم ذکر می‌کند که سرانجام ازنسخه پاریس برای ترجمه استفاده کرده است. محتوای کتاب را تا آنجا که می‌توانستم بررسی کردم و ابدا چنان جمله‌ای از ابن خلدون در آن نیافتم و معلوم نیست که آن جمله از کجا آمده است؟ این کافی نیست که در انتهای کتابی، صفحات از نام کتب و ماخذ پر شود و به ظاهر کتاب مستند جلوه داده

شود، اما عملا گفته‌ها قابل بررسی و تطبیق با ماخذ ادعایی نباشد!

در صفحه ۳۲ از مرحوم مهندس بازرگان سخن به میان آورده و می‌نویسد: « اولین نخست وزیر منصوب همین ولی فقیه نیز به توبه خود در تفسیر منطق حکومتی ارباب خود نوشت حضرت امام خمینی جمهوری اسلامی را به نظامی توصیف می‌کنند که در آن ولی فقیه قیم بلاعزل مردم صغیر است و مایه این ولایت را از طریق ائمه اطهار ازمراجع الهی گرفته است. بنابر این همانطور که صغیر حق عزل ولی را ندارد، مردم نیز حق چون و چرا در مقابل ولی فقیه را ندارند » (مهدی بازرگان، انقلاب در دو حرکت). درست است، مرحوم مهندس بازرگان این سخن را در کتاب خود آورده است، ولی نه به رسم تأیید، بلکه در توضیح حرکت دوم با کودتایی که معتقد است در حرکت اول و اصیل مردمی انقلاب صورت گرفت، و این بسیار بد است که انسان مطلب کسی را که مورد علاقه‌اش نیست چنان در جهت مقصود خود و خراب کردن او جلوه دهد که به کلی مغایر روحیه و طرز فکر آن شخص باشد. کجا مرحوم مهندس بازرگان امام خمینی را به « اربابی » پذیرفته بود؟ اگر آن شادروان « ارباب‌پذیر » بود دچار آنهمه سختی‌ها در دوران بعد از انقلاب و سنین آخر عمر نمی‌شد. به علاوه این سخن از کسانی که خود زیر سایه ارباب آریامهری به سر می‌برده‌اند، بسیار مضحک است و تقبیح ولایت فقیه از جانب آنها که خادم دربار و سلطنت مطلقه محمدرضا شاهی بوده‌اند، مضحک تر!

در صفحه ۴۵ کتاب در مورد قانون اساسی جمهوری اسلامی می‌گوید: « این تنها قانون اساسی درجهان امروز بشری است که در آن ملتی بر صغارت خویش در برابر یک قیم شرعی مهر تاکید نهاده است... ملتی که خود بر صغارت خویش صحه گذاشته باشد، چه خواسته باشد و چه نخواسته باشد بر حقارت خویش نیز صحه گذاشته است ». همه آنها که من و امثال مرا می‌شناسند می‌دانند که ما از جمله « معتقدان » به کلیه اصول و محتوای قانون اساسی جمهوری اسلامی نیستیم و در این راه صدمات و

محرومیت‌هایی نیز داشته‌ایم، اما « تمکین » از قانون غیر از « اعتقاد » به آن است. ما با قبول زندگی در ایران « تمکین » از قانون را پذیرفته‌ایم و بنابر این آنچه در پی می‌آید، نه موضع « اعتقاد » به قانون اساسی، بلکه از موضع تکیه بر اصول و فکر واقعیت‌ها است. حقیقت آنست که در هیچ کجای قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران ذکری از « صغارت » ملت و « قیمومت » ولی فقیه نیست، بلکه برعکس، یک فصل کامل (فصل سوم) درباره حقوق ملت وجود دارد که در آن، از جمله می‌خوانیم « همه افراد ملت اعم از زن و مرد (که ولی فقیه نیز جزء آنهاست) یکسان در حمایت قانون قرار دارند و از همه حقوق انسانی، سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی با رعایت موازین اسلامی برخوردارند (اصل ۲۰) حیثیت، جان، مال، حقوق، مسکن و شغل اشخاص از تعرض مصون است مگر در مواردی که قانون تجویز می‌کند (اصل ۲۲). تفتیش عقاید ممنوع است و هیچکس را نمی‌توان به صرف داشتن عقیده‌ای مورد تعرض قرار داد (اصل ۲۳). نشریات و مطبوعات در بیان مطالب آزادند مگر آنکه مخل به مبانی اسلام یا حقوق عمومی باشد. تفصیل آن را قانون معین می‌کند (اصل ۲۵). احزاب، جمعیتها، انجمن‌های سیاسی و صنفی و انجمن‌های اسلامی و اقلیتهای دینی شناخته شده آزادند، مشروط به اینکه اصول استقلال، آزادی، وحدت ملی، موازین اسلامی و اساس جمهوری اسلامی را نقض نکنند (اصل ۲۶). تشکیل اجتماعات و راهپیماییها، بدون حمل سلاح، به شرط آنکه مخل به مبانی اسلام نباشد آزاد است (اصل ۲۷). هیچکس را نمی‌توان دستگیر کرد مگر به حکم و ترتیبی که قانون معین می‌کند، در صورت بازداشت موضوع اتهام باید با ذکر دلایل بلافاصله کتبا به متهم ابلاغ و تفهیم شود و حداکثر ظرف مدت بیست و چهار ساعت پرونده مقدماتی به مراجع صالحه قضایی ارسال و مقدمات محاکمه در اسرع وقت فراهم گردد. متخلف از این اصل طبق قانون مجازات می‌شود (اصل ۳۲). اصل برائت است و هیچکس از نظر قانون مجرم شناخته نمی‌شود، مگر اینکه جرم او در دادگاه صالح ثابت گردد (اصل ۳۷). هرگونه شکنجه برای گرفتن اقرار یا

کسب اطلاع ممنوع است، متخلف از این اصل طبق قانون مجازات می‌شود (اصل ۳۸) ».

البته نگارنده به هیچ وجه ادعا ندارد که اصول فوق وافی به مقصود بوده و فاقد عیب و نقص شمرده می‌شوند، تصادفا برخی عبارات در مواد قانونی مزبور جا برای تفسیر به رای باز می‌کند تا مجری بتواند به هر صورت که می‌خواهد آنها را به نفع خود بگرداند! همچنین متاسفانه قانون اساسی جمهوری اسلامی عاری از تضاد نیست و برخی مواد قانونی دیگر، موارد مذکور فوق را متزلزل می‌سازد که به این موضع فراوان در مطبوعات و مجامع داخلی اشاره شده است وحتی عده‌ای مهمترین وظیفه مجلس قانونگذاری جدید را بازنگری قانون اساسی دانسته‌اند. بعلاوه نگارنده اذعان دارد که اصول قانونی مزبور حتی به صورت موجود هم در موارد متعدد، از جمله ممنوعیت شکنجه زندانیان و حقوق مطبوعات، زیر پا گذاشته شده و به عبارت دیگر برخلاف قانون اساسی به حقوق ملت تجاوز شده است. هیچ یک از این موارد قابل انکار نیست و همچنین قابل انکار نیست که به ولی فقیه اختیاراتی بیش از حد مورد انتظار و منطق و موازین امروزی داده شده است و مضافا متاسفانه عده‌ای ایشان را از چهارچوب قانون خارج ساخته و شخصیت قدسی والهی می‌بخشند که این مطلب اساس درگیری آزادیخواهانی چون مرحوم مهندس بازرگان و همفکران او با حاکمیت بوده است. همه اینها مورد قبول و تایید است، ولی این فرق دارد با آنکه گفته شود « ملت (در قانون اساسی) بر صغارت خویش در برابر یک قیم شرعی مهر تاکید نهاده است! » خصوصاً آنکه ولی فقیه نه منصوب الهی بلکه بنابه قانون اساسی با رای غیرمستقیم ملت از طریق مجلس خبرگان تعیین می‌شود و در برابر آن مجلس ـ که اعضای آن را ملت تعیین می‌کند ـ پاسخگو بوده و قابل عزل است (اصل ۱۱۱ قانون اساسی جمهوری اسلامی). آری، عده‌ای در سخنرانی‌ها و نوشتجات از صغارت ملت در برابر ولی فقیه سخن گفته‌اند، ولی این مطلب ربطی به قانون اساسی ندارد، بلکه از این دیدگاه، مقام مزبور، شخصیتی تعریف شده در قانون با حدود و اختیارات تعیین شده

می‌باشد. و اسفبارتر آنکه آقای شفا متعاقباً ملت ایران را مورد اهانت قرار داده و می‌گوید: « ملتی که خود بر صغارت خویش صحه گذاشته باشد، چه خواسته و چه نخواسته باشد بر حقارت خویش نیز صحه گذاشته است. »

باید پرسید آیا نامبرده از مبارزات مردم ایران و شخصیتهای متعددی که طی ۲۰ سال گذشته در راه آزادی و حاکمیت ملت فعالیت داشته و صدمات فراوان در این راه دیده‌اند، بی‌خبر است؟ آیا اخبار انتخابات دوم خرداد ۷۶ را که منجر به انتخاب محمد خاتمی به ریاست جمهوری، ـ علیرغم تمایل قدرت حاکم ـ گردیده نشنیده است؟ آیا از انتخابات شورای شهر تهران و حمایت همه جانبه مردم از کسانی که مورد غضب انحصارطلبان در قدرت بودند خبر ندارد؟ آیا هیچ انتخاباتی مشابه انتخابات اخیر مجلس در ایران و آن حرکت عظیم مردمی برای آزادی و قانون در تمام دوران قدرت آریامهری سراغ دارد؟ آیا می‌داند چه فیلمهایی در ایران ساخته شده و به روی صحنه می‌آید؟ آیا از تئاترهای تهران خبر دارد؟ آیا از کنسرتها و آثار بزرگ هنری که توسط ایرانیان به پا می‌شود چیزی شنیده است؟ آیا از کتابهایی که در ایران نوشته و ترجمه و منتشر می‌شود هیچ می‌داند؟ آیا چشمان خود را بر حرکت بزرگ مطبوعاتی که در ایران صورت گرفت و اذهان جهانیان را به خود متوجه ساخت و علیرغم تلاشهای انحصارطلبان حاکم هنوز پابرجاست بسته است؟ آیا از تحول بی‌سابقه‌ای که در مفاهیم دینی در ایران رو به رشد است غافل است؟ آیا واقعا چنین ملتی بر صغارت خویش صحه گذاشته است؟ و آنها که سی سال آزگار این ملت را به تعظیم و تکریم و دست بوسی و چاکری سلطان موروثی و همه خانواده او فرا می‌خواندند و دست به قلمشان در طریق شرح اساطیر یونان و نگارش کتبی چون « کمدی الهی » بوده چه قدمی در راه رشد و آزادی و فرزانگی ملت ـ آنگاه که می‌توانستند و همه امکانات در اختیارشان بود ـ برداشتند؟

اینجاست که نگارنده معتقد است برخی فهمیدگان ما مسایل را عوضی می‌بینند و آنچه را که طبایع خاصشان می‌طلبد،

متاسفانه واقعیت می‌انگارند. آقای شجاع‌الدین شفا اوضاعی را از گذشته و حال و دین و جامعه ایران ترسیم می‌کند که با واقعیت بیگانه است و در نتیجه راه حل‌هایی ارائه می‌دهد که عوضی است و این، به نظر اینجانب، از جمله مشکلات و بلایای ماست.

ادامه بحث و نقد کتاب « تولدی دیگر » به لطف خدا در شماره بعد.

مجله مهرگان، چاپ واشینگتن
شماره تابستان ۱۳۷۹

راه بلایای ما از دانش و روشنگری نمی‌گذرد، از واپسگرایی و تعصب می‌گذرد

از: شجاع‌الدین شفا

مجله مهرگان متن مقاله‌ای را که توسط صاحبنظری ازداخل ایران در نقد کتاب « تولدی دیگر » من به نشانی آن نشریه ارسال شده است، از طریق فاکس برای من فرستاده است تا اگر مایل باشم، در فرصت کوتاهی که تا انتشار شماره تازه مجله باقی است توضیحات خود را نیز در ارتباط با آن برای مهرگان بفرستم و بدین ترتیب متن نقد و پاسخ آن در یک شماره واحد به خوانندگان نشریه ارائه شوند. هم این ابتکار آقای فرهاد بهبهانی نویسنده مقاله در راهگشایی گفتگوهائی از این قبیل میان ارباب قلم داخل و خارج کشور برای من شایان ستایش است، و هم اقدام مهرگان در اینکه دیدگاههای دو طرف یک گفتگو را در کنار همدیگر و نه آنچنانکه تاکنون غالباً در این نوع نشریات تحقیقی ما معمول بوده است با فاصله‌هائی سه ماهه یا بیشتر در دسترس خوانندگان خود قرار دهند. چنین طرز کاری بیش از هرچیز نمایانگر احترامی است که یک نشریه برای خوانندگان خویش قائل است، زیرا بدانان فرصت و امکان آن را می‌دهد که بی‌آن که چندماه در انتظار بمانند هر دو دیدگاه یک بحث و گفتگوی فرهنگی را یکجا ارزیابی کنند و در شرایط بهتری درباره آن به داوری و تشخیص پردازند، و من صمیمانه امیدوارم این اقدام مهرگان که روش معمول تقریبا همه مطبوعات معتبر جهان غرب است در آینده در

دیگر مجلات آزاداندیش ما نیز دنبال شود.

* * *

باید پیش از ورود به اصل گفتگو، متذکر شوم که من با همه آنچه آقای بهبهانی در این بخش از سلسله مقالات خودشان درباره مشکلات فکری اکثریت ما ایرانیان و خطاهای برداشتهایمان در خرده‌گیری بیقید و شرط بر فرهنگ « همجنس‌بازی و بی‌بند و باری » غربی و مبالغه در خود بزرگ بینی اسلامی خویش در زمینه عمل به مطهرات و حب علی و عزاداری حسین و البته ناآلودگی مطلق خود ما به همجنس‌بازی و فحشا و اعتیاد و بی‌بند وباری و « تاسف برجهان غرب بخاطر عدم سعادت تشرف آن به دین اسلام » نوشته‌اند موافقم و شهامت ایشان را در ارائه چنین ارزیابی در محیطی چون محیط کنونی ایران می‌ستایم. ولی شاید درست بدلیل همین احترامی که به واقع‌نگری ایشان می‌گذارم ضروری می‌بینم که خطاهایی را نیز که از دیدگاه من در شماری از ارزیابی‌های خود آقای بهبهانی در مقاله ایشان وجود دارد، دست‌کم تا آنجا که مربوط به خود من و کتابم می‌شود، متذکر شوم و داوری درباره آنها را به خوانندگان واگذارم، هرچند که پیش از این بحث منطقی حق خودم میدانم که درباره تنها مطلب کاملا غیر منطقی نوشته آقای بهبهانی از ایشان گله کنم، در ارتباط با جمله‌ای از این نوشته که حقا در شان صاحبنظری آزاد فکر نیست و بیشتر صورت اتهامی ناسنجیده را دارد: « آقای شفا چاره کار را در تعریف و تمجید فراوان از ایران و ایرانی و ایرانیت و فحش به هر چه اسلام و مسلمانی و اصولا دیانت است دیده‌اند. » تا آنجا که خود من به یاد دارم، و تصور می‌کنم همه خوانندگان گذشته و حال من نیز در این باره با هم همداستان باشند، تاکنون هیچ نوشته فحش‌آمیزی از من در طول بیش از نیم قرن نویسندگی منتشر نشده است، و طبعاً این در مورد کتاب تولدی دیگر من نیز صادق است، زیرا این کتاب فقط مجموعه‌ای از واقعیتهای تاریخی و جغرافیایی و مذهبی همراه با بررسیها و نتیجه‌گیریهای گروه بزرگی از پژوهشگران و اندیشمندان و متخصصان تاریخ مذاهب از قرن معروف روشنگری جهان غرب تا به امروز درباره سیر تحول

آیین‌های بشری اعم از اساطیری و توحیدی است که من آنها را بدون جانبگیری خاصی در دسترس خوانندگان خویش گذاشته‌ام، و اگر در این مجموعه اطلاعاتی بتوان یافت که احتمالا برای کسانی خوشایند نباشد مسلماً آنها را« فحش به اسلام و مسلمانی و دیانت » و « واژگونی حرمتها » نمی‌توان نامید.

این اتهام بکلی ناروای دیگر نیز که « آقای شفا با نفرت از برخی هموطنان خود سخن گفته‌اند و بر نوشته ایشان نوعی انتقامجوئی و نفرت و عصبیت حاکم است » چیزی از همین مقوله خطای برداشت است، زیرا که من نه تنها از هیچ هموطن راستین خودم با نفرت سخن نگفته‌ام و نمیگویم، بلکه بسیار بیشتر از آقای بهبهانی معتقدم که هر ایرانی برای وطنش سرمایه‌ای است، منتها حرف در این است که من اصولاً این دکانداران سنتی دین را که بزرگترین مسببان نابسامانی‌های ۱۴۰۰ ساله ملت ایران میشناسم ایرانی بمفهوم واقعی آن نمیدانم، بلکه آنان را با بیعلاقگی ایشان به کلیه ارزشهای تاریخی و فرهنگی ایران که در خط منافع خصوصی و حرفه‌ای خود آنها نباشد صرفا کارگزاران یک فرهنگ وارداتی می‌دانم که نه تنها بکلی از ایرانیت بیگانه است، بلکه از اسلام نیز جز در آن قرائتی از آن که این منافع خصوصی کاسبکارانه و غالبا نامشروع را تامین کند بیگانه است.

پس از این مقدمه ضروری، اکنون به توضیحات کوتاهی درباره نکات مورد انتقاد آقای بهبهانی، به همان ترتیب تقدم و تاخری که ایشان منظور داشته‌اند می‌پردازم:

۱ ــ اولین موضوع مطرح شده ایشان این است که در کتاب تولدی دیگر نشانه‌های درست و کامل مآخذ مطالبی که ادعای نقل مستقیم آنها شده است داده نشده است و بعنوان نمونه با نقل اظهاراتی از آقای خمینی که در مقدمه چاپ چهارم کتاب آورده شده اظهار عقیده کرده‌اند که جملاتی از این مطالب از سبک سخن آقای خمینی به دور می‌نماید، و از آن گذشته ایشان با مراجعه به « صحیفه نور » مجموعه رسمی گفته‌ها و پیامهای آن مرحوم اختلافاتی با متون نقل شده در آن یافته‌اند و در عین حال متوجه

شده‌اند که مطالب تندی که نقل شده مربوط به نویسندگان و اعضای سابق مجاهدین خلق بوده که من آنها را به تناسب اهداف خاص خود به شرایطی دیگر مرتبط ساخته‌ام.

هیچکدام از این تعبیرات صحیح نیست، زیرا که تمام مطالب نقل شده در کتاب تولدی دیگر بی کم و زیاد از منابع دست اول و بی‌کمترین تحریف یا تغییری گرفته شده است، و اگر آقای بهبهانی در «صحیفه نور» برخی از آنها را به صورتی کم یا بیش متفاوت یافته‌اند، اشکال کار در خود این صحیفه نور است، زیرا این صحیفه نور سالها بعد با دستکاری بسیار و با تجدید نظر کامل در ترکیب املائی و انشائی بیانات اصلی آقای خمینی توسط عده‌ای از کارشناسان حقوق بگیر در طول ماهها کار مداوم فراهم شده و مندرجات آن غالبا متون تجدید نظر شده و تصحیح شده سخنان بی‌مبتدا و خبری هستند که مرحوم خمینی به بیان آنها عادت داشت. در یکی دو سال اول انقلاب، عین نوارهای ضبط شده این بیانات در رادیو تلویزیون اسلامی پخش می‌شد، و بهمان صورت نیز در روزنامه‌های دولتی از جمله اطلاعات و کیهان و جمهوری اسلامی به چاپ می‌رسید، ولی بعدا زعمای قوم متوجه شدند که انتشار این سخنان به صورت اصلی آنها برای حیثیت رهبر کبیر انقلاب زیان‌بخش است، بدین جهت از اواخر سال دوم به بعد نقل بیانات ایشان موکول بدین شد که اولا رادیو تلویزیون از پخش مستقیم نوارهای ایشان خودداری کند و این کار فقط توسط گوینده رادیو انجام گیرد، ثانیاً در مطبوعات نیز فقط همین متن اصلاح شده و نه متن اصلی بیانات منتشر شود. آنچه من در کتاب خود آورده‌ام، عیناً از دو روزنامه کیهان و اطلاعات چاپ تهران نقل شده است که من دوره کامل آنها را در پنج ساله اول انقلاب در کتابخانه شخصی خودم دارم، و اگر آقای بهبهانی علاقمند باشند میتوانم فتوکپی آنها را برایشان بفرستم تا احتیاج به مراجعه به متون تجدید نظر شده و آرایش شده آنها در صحیفه نور را نداشته باشند.

در مورد این اظهار نظر نیز که احتمالاً مطالب زننده آقای خمینی در ارتباط با مجاهدین خلق ایراد شده است متذکر می‌شوم

که دوران سرکوبگریها و کشتارهای دسته جمعی اعضای این سازمان مدتی بعد از ایراد این سخنان توسط آقای خمینی آغاز شد و این بیانات نمی‌توانست ارتباطی با سازمان مجاهدین داشته باشد. مخاطبان واقعی این دشنامها و تهدیدها اعضای نهضت آزادی آقای بازرگان و افراد جبهه ملی بودند که بطور سنتی دم از دموکراسی و آزادی و حقوق بشر می‌زدند و هیچ یک از آنها نه جزو سازمان مجاهدین بودند نه شعارهایشان با شعارهای سازمان مجاهدین که با هیچ یک از این اصول سازگاری نداشت تطبیق میکرد. تازه حتی در مورد مجاهدین نیز معلوم نبود که تهدید زدن و کشتن و سوزاندن آنها با آنچه آقای خمینی در نوفل لوشاتو درباره قضاوت کاملا قانونی در حکومت اسلامی آینده گفته بود می‌توانست مطابقت داشته باشد، همچنانکه معلوم نبود چطور همین مجاهدین در روزهایی که برای روی کار آوردن آقای خمینی در خیابانهای تهران جنگ چریکی می‌کردند و می‌سوزاندند و آتش می‌زدند مورد غضب پیشوا قرار نگرفته بودند. با این توضیح، ذیلاً منابع دقیق مطالب مورد تذکر آقای بهبهانی را از روی نشریات معتبر خود جمهوری اسلامی برای اطلاع آقای بهبهانی نقل می‌کنم:

ــ به اینهایی که دائماً از دموکراسی حرف می‌زنند گوش ندهید. اینها با اسلام مخالفند. ما قلمهای مسموم کسانی را که صحبت ملی و دموکراتیک و اینها را میکنند میشکنیم. (در ملاقات با دانش آموزان و معلمان، در مدرسه فیضیه قم، ۲۲ اسفند ۱۳۵۷).

ــ آنهائیکه به جمهوری اسلامی رای ندادند معنایش این است که ما طاغوت را میخواهیم ــ ما با آنها مثل منافقین عمل می‌کنیم و آنها را سرکوب می‌کنیم. اگر چنانچه دست از شیطنت برندارند بسیجی فوق این بسیج که انجام گرفت انجام میدهیم و تمام را پاکسازی میکنیم. نمیگذاریم شما جرثومه‌های فساد باقی بمانید (از پیام عید فطر، ۱۲ شهریور ۱۳۵۸).

ــ کسانیکه جبهه‌های سیاسی تشکیل میدهند باید دست از کار خودشان بردارند. اگر بنا بود از اول مثل سایر انقلاباتی که

در دنیا واقع میشود چند هزار از این فاسدها را در مراکز عام سر میبریدند و آتش میزدند تا قضیه تمام شود، اشکال برطرف میشد (در مجلس معارفه با نمایندگان مجلس خبرگان، قم، ۲۷ امرداد ۱۳۵۸).

ــ اینهائی که به اسم دموکراسی میخواهند مملکت ما را به فساد و تباهی بکشند باید سرکوب شوند. اینها از یهود بنی قریضه هم بدترند و باید اعدام شوند. ما به اذن خدا و به امر خدا آنها را سرکوب می‌کنیم (در مذاکره با طلاب قم، در مدرسه فیضیه، ۸ شهریور ۱۳۵۸).

ــ این ریشه‌های گندیده که الان در کار هستند سرکوب می‌شوند و در نتیجه مملکت پاکسازی می‌شود. حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام وقتیکه مواجه شد با لشکر معاویه که از کفار هم بدتر بودند و همینطور با خوارج، شمشیر کشید و این فاسدها را مثل غده‌های سرطانی درو کرد و تمامشان را کشت (در ملاقات با خانواده‌های خلبانان در قم، ۱۱ شهریور ۱۳۵۸ و در یاد بود شهدای ۱۷ شهریور، قم، ۱۷ شهریور ۱۳۵۸).

ــ توصیه می‌کنم به شما مخالفین که اینقدر اعلامیه ندهید، اینقدر نشریه ندهید، جرئت کرده اید سر در آورده‌اید؟ توی دهن همتان میزنم (در گفتگو با گروهی از روحانیون قم، ۳۰ مهر ۱۳۵۸).

۲ ــ آقای بهبهانی نوشته‌اند « در آغاز کتاب جمله‌ای از ابن خلدون نقل شده که: پیش از حمله اعراب ایرانیان سرزمینهای پهناوری در اختیار داشتند با جمعیتی بسیار و تمدنی بزرگ ولی بعد از آنکه عرب با نیروی شمشیر بر آنان استیلا یافت چنان دستخوش تاراج و ویرانی شدند که گویی هرگز وجود نداشتند » و اضافه کرده‌اند که « من محتوای کتاب را از روی ترجمه‌ی مرحوم پروین گنابادی از ابن خلدون که به نوشته مترجم از روی نسخه پاریس این کتاب صورت گرفته تا آنجا که می‌توانستم بررسی کردم و چنین جمله‌ای از ابن خلدون در آن نیافتم، و معلوم نیست این جمله از کجا آمده است؟ » برای آگاهی ایشان متذکر می‌شوم که

اتفاقا ترجمه خود من نیز، به صورت دقیق و کلمه به کلمه از همین ترجمه فرانسوی ابن خلدون صورت گرفته که توسط دانشمند ایران شناس معاصر فرانسوی Vincent Monteil با عنوان Ibn Khaldun: al-Muqqaddima در سال ۱۹۶۷ توسط بنگاه انتشاراتی معروف فلاماریون در پاریس به چاپ رسیده است، و اگر واقعا این مطلب در ترجمه فارسی آن وجود نداشته باشد باید آن را حمل بدین کرد که مترجم یا سازمان ناشر عمداً از نقل آن خودداری کرده‌اند. مطلبی که من جملات مربوط به ایران را از آن نقل کرده‌ام، عیناً از صفحات ۲۹۵ و ۲۹۶ این ترجمه فرانسوی گرفته شده است.

۳ ــ در جای دیگری از مقاله، نویسنده نقل قول مرا از کتاب « انقلاب ایران در دو حرکت » آقای مهدی بازرگان در ارتباط با آقای خمینی و برداشت ایشان از مفهوم ولایت فقیه، کوششی از جانب من برای خراب کردن کسی دانسته‌اند که مورد علاقه‌ام نیست. این طرز تعبیر ایشان صرفاً زاده سؤتفاهمی است، زیرا من نه فقط با مهندس بازرگان دشمنی ندارم، بلکه او را مرد با حسن نیت ولی خوشباوری می‌دانم که بخاطر معتقدات مذهبی افراطی خود متاسفانه آلت دست و ابزار قدرت طلبی آخوندان قرار گرفت، زیرا درست در همان برهه زمانی که آخوندهای تازه به قدرت رسیده خود را در برابر مسئولیت کمرشکن اداره امور مملکتی می‌دیدند که خودشان از هیچ یک از جهات دانش و تخصص و تجربه و مدیریت صلاحیت و توانایی میداندارى آن را نداشتند، آقای مهندس بازرگان در مقام نخست وزیر تمام کاردانی‌ها و سوابق و تجارب شخصیتهای تحصیل کرده و کار کشته و آزموده نهضت آزادی و جبهه ملی را دربست در اختیار مافیای آخوند قرار داد، و آخوند نیز به عنوان حق شناسی بمحض آنکه بر مسند قدرت استوار شد، منحصرا با هدف ساقط کردن دولت او و در دست گرفتن تمام مراکز قدرت و حکومت دست به بازی زشت گروگانگیری اعضای یک سفارت خارجی زد که نتیجه نهائی آن سقوط حیثیت جهانی ما تا حد یک کشور نیمه وحشی،

و بسیج همه جانبه دستگاههای خبری و تبلیغاتی جهان غرب علیه ایران و سرانجام معامله فاجعه بار استرداد گروگانان به قیمت پرداخت چندین میلیارد دلار از ذخائر مالی ایران بود، منتها این بازی فاجعه بار آخوندان را موفق کرد که یک حکومت مزاحم غیر آخوند را از سر راه خود بردارند، و این تنها موضوعی بود که واقعاً برای آنها اهمیت داشت.

تأکید می‌کنم که من مهدی بازرگان را بیش از هر چیز یک قربانی از قربانیان بیشمار طبقه آخوند می‌دانم، منتها او را قربانی بتقصیر می‌شناسم، زیرا خطای محاسبه همراه با ضعف و تسلیم پذیری او و یارانش بود که گروه آخوندان را در روزها و هفته‌هایی سرنوشت ساز بر مسند قدرت مستقر ساخت. آنچه را هم که از کتاب او درباره توصیف خمینی از ولی فقیه و قیمومت بلاعزل او بر ملت بعنوان صغیر شرعی نقل کرده‌ام، بخلاف تعبیر آقای بهبهانی تایید بازرگان از منطق خمینی نمی‌دانم، مخالفت با آن میدانم، که در سراسر کتاب او منعکس است.

و اما در این مورد دیگر که من این اظهار نظر آقای بازرگان را « تعبیر اولین نخست وزیر منصوب ولی فقیه بر منطق حکومتی ارباب خود » نامیده‌ام، و ظاهرا این کلمه ارباب آقای بهبهانی دوست نزدیک مرحوم بازرگان را بخشم آورده است که « کجا مرحوم مهندس بازرگان امام خمینی را به اربابی پذیرفته بود؟ »، بهتر می‌دانم بجای هر توضیح دیگری عین بیانات آقای بازرگان را در هنگام دریافت فرمان انتصاب خود از آقای خمینی نقل کنم تا روشن شود که ایشان آیت الله بزرگوار را بالاتر از حد اربابی، در حد همپایگی با امام اول جهان تشیع پذیرفته بودند، آنجا که گفتند: « این یک موهبت الهی است که آیت الله ارجاع چنین ماموریتی را به بنده عنایت فرموده‌اند. من با تاسی به رویه و سنت خود آیت الله این راه را می‌پیمایم و آن را اولین درس و دستوری میدانم که از آیت الله گرفته‌ام و در واقع فرمایش حضرت علی بن ابیطالب است که به کار بسته‌ام » (نقل از کتاب گام به گام با انقلاب، نشریه صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، تهران، ۱۳۶۰، ص ۲۴۶).

آقای بهبهانی اعتراض خود را در بکار بردن کلمه ارباب از جانب من با این سخن بسیار تکراری تکمیل کرده‌اند که: « این سخن از کسانیکه خود زیر سایه ارباب آریامهری بسر میبرده‌اند بسیار مضحک است و تقبیح ولایت فقیه از جانب آنها که خادم دربار و سلطنت مطلقه محمد رضا شاه بوده‌اند مضحکتر ». ولی بگذارید در این مقوله بدین یادآوری اکتفا کنم که بفرض آنکه رابطه من با محمد رضا شاه به تعبیر ایشان رابطه خادم و مخدوم بود، اقلاً این ارباب چه در همه دوران سلطنتش و چه در دوران بعد از آن تا به آخر به خدمتگزارش وفادار ماند و پیوسته او را در انجام وظیفه‌ای که به عهده‌اش محول کرده بود مورد تایید قرار داد و نه تنها در کارش کارشکنی نکرد بلکه کمال همراهی را نیز کرد، در صورتیکه آیت الله العظمای آقای بازرگان و نایب برحق و نماینده تام الاختیار امام زمان در روی زمین، همانکسی که در ۱۶ بهمن ماه ۱۳۵۷ « بر اساس ولایتی که از طرف شارع مقدس داشت » او را به عنوان « مردی فاضل، متین، متدین، امین به ملت » به ریاست دولت منصوب و در این باره همانوقت تاکید کرده بود که « ... ایشان واجب الاتباع است و ملت « باید » از او اتباع کند، زیرا حکومت او یک حکومت عادی نیست، یک حکومت شرعی است که مخالفت با آن مخالفت با اسلام و قیام بر ضد آن در حکم قیام بر ضد خداوند است »، تنها با گذشت ۱۷ ماه بر حکومت شرعی مردی که خود او در همه این مدت نیز به نوشته شخص بازرگان منظما در کارش کارشکنی کرد و از بالای سرش دستورها و فرمانهای اعدامها و بازداشتهائی را داد که نخست وزیر منصوبش بکلی با آنها مخالف بود، سرانجام ،بطوریکه خود آقای بازرگان در کتابش حکایت می‌کند در سخنرانی ۲۹ تیرماه ۱۳۵۹ خود گفت: « من هر روزی که از این انقلاب می‌گذرد بیشتر توجه به این معنی پیدا می‌کنم که وقتیکه امر بدست ما افتاد انقلابی عمل نکردیم زیرا از اول باید یک دولتی را که قاطع باشد انتخاب میکردیم و نه این دولتی را که انتخاب کردیم » (انقلاب در دو حرکت، ص ۷۸). و به تصریح آقای حسن نزیه همکار نزدیک آقای بازرگان همین آقای خمینی به نزدیکان خود گفته بود که بازرگان

مورد اعتماد من نیست و دهنش را خورد می‌کنم » (حسن نزیه، سخنرانی در سالروز درگذشت محمد مصدق، ۱۲ اسفند ۱۳۶۰).

حجة الاسلام احسان بخش نماینده ویژه امام در رشت و امام جمعه این شهر بنوبه خود افزوده بود که « هرکس که یکروزی می‌گفت بازرگان صد در صد، امروز با بیانات حضرت امام خمینی به غلط کردن خودش پی برده است » (مصاحبه با مجله پاسدار اسلام، شماره آبان ۱۳۶۲).

آیا آقای بهبهانی می‌توانند منصفانه به من بگویند که اگر الزاماً اربابی می‌باید داشت بهتر است این ارباب انسانی حقشناس و با نزاکت باشد تا کسی که با صمیمی‌ترین یاران وفادار خودش معامله‌ای را بکند که آقای خمینی نه فقط با نخستین رئیس دولت منصوب خود، بلکه با جانشین تعیین شده خودش، با نخستین رئیس جمهوری برگزیده خودش، با وزیر خارجه خودش، و با بسیار و بسیار از همکاران دیگری کرد که همه آنان تنها به صورت نردبان نیل به قدرت مورد بهره‌برداری او و آخوندان مورد نظرش قرار گرفتند و بعدا یکایک آنان در آستان همینان قربانی شدند؟ شاید در همین راستا، نقل این گفته تلخ یاسر عرفات، دوست دوجان در یک قالب روزهای اول آقای خمینی و راهگشای شماره یک او بسوی قدرت بیمورد نباشد که: « خمینی نه تنها هرگز راه و روش پاسخ دادن جوانمردانه به محبتهای دیگران را نیاموخته است، بلکه در ماجرای خونین کشتار فلسطینیها در جنوب لبنان نام او نیز در کنار نام حافظ الاسد ثبت خواهد شد، زیرا در همان حال که وی مدعی است که قصد تسخیر قدس را از راه کربلا دارد، دو رژیم تهران و دمشق خودشان در کربلای فلسطین ایفای نقش یزید و ابن زیاد را علیه ملت فلسطین بعهده گرفته‌اند. دیروز آریل شارون و آدمکشان فالانژ همکار او در صبرا و شتیلا به قتل عام فلسطینی‌ها دست زدند و امروز حافظ الاسد و خمینی هستند که نقش ابن زیادها و یزیدها را ایفا می‌کنند. ای کاش این آقای خمینی همانطور که در روزهای نخست ادعا میکرد واقعاً به مصالح اسلام علاقه داشت و نه فقط به قدرت طلبی خردش (یاسر عرفات، در مصاحبه با کیهان چاپ لندن، ۲۰ تیرماه ۱۳۶۴).

۴ ــ درجای دیگر مقاله خود، آقای بهبهانی داوری خویش را در باره مطلبی از کتاب من بار دیگر بر تعبیر نادرستی از مفهوم واقعی نوشته من بنیاد نهاده‌اند، و نتیجه گیریهایی از آن کرده‌اند که مطلقا مغایر آن چیزی است که مورد نظر من بوده است. تذکر من مربوط به این بخش از نقد ایشان است که: « در صفحه ۴۵ کتاب تولدی دیگر قانون اساسی جمهوری اسلامی تنها قانون اساسی در جهان امروز معرفی شده است که در آن ملتی بر صغارت خویش در برابر یک قیم شرعی مهر تاکید نهاده است، و متعاقباً آقای شفا ملت ایران را مورد اهانت قرار داده و گفته است که ملتی که خود بر صغارت خویش صحه گذاشته باشد چه خواسته باشد و چه نخواسته باشد بر حقارت خویش نیز صحه گذاشته است. » و متذکر شده‌اند که « در هیچ کجای قانون اساسی جمهوری اسلامی ذکری از صغارت ملت و قیمومت ولی فقیه نیست و بر عکس یک فصل کامل آن به حقوق همه افراد ملت اعم از زن و مرد و یکسان بودن همه آنها منجمله ولی فقیه در برابر قانون اختصاص یافته است » و در این راستا به اصل ۱۱۱ قانون اساسی استناد کرده‌اند که « ولی فقیه نه منصوب الهی است بلکه بنابر قانون اساسی با رای غیر مستقیم ملت و از طریق مجلس خبرگان تعیین می‌شود و در برابر آن مجلس، که اعضای آن را ملت تعیین می‌کند، پاسخگو بوده و قابل عزل است. »

نمی‌دانم آقای بهبهانی در سراسر جهان حاضر، نمونه‌ای از یک قانون اساسی را سراغ دارند که در آن صراحتاً بر چیزی جز حاکمیت ملی و تساوی همه افراد در برابر قانون تکیه گذاشته شده باشد؟ حتی در قوانین اساسی آلمان نازی و اتحاد شوروی کمونیستی و شیلی ژنرال پینوشه و عراق و سوریه صدام حسین و حافظ الاسد و بدترین دیکتاتوری‌های افریقا، هیچ جا صحبتی از تجویز نابرابری و اختناق نشده است، و اگر بنا بود متون قانونهای اساسی ۱۸۹ کشور کنونی جهان به تنهایی ملاک داوری قرار گیرند، مدتی بود که دنیای امروز ما نمونه‌ای از بهشت برین شده بود. ولی در همین قانون اساسی مدینه فاضله ما بر هیولای ناشناخته‌ای بنام « ولایت مطلقه فقیه » بصورت مرکز ثقل و محور این قانون تاکید نهاده

شده است که اصولاً وجود آن، بهر صورتی که باشد خود بخود ناقض تمام اصول مترقیانه دیگری است که این قانون از ترکیب آنها پدید آمده است، بدین دلیل روشن که طبق تصریح خود ولی فقیه در کتاب « ولایت فقیه » او، نمایندگان مجلس منتخب این قانون اساسی اصولاً حق شرعی قانونگزاری ندارند: « فرق اساسی حکومت اسلامی با حکومتهای مشروطه و جمهوری در این است که در اینگونه رژیمها مردم به قانونگزاری می‌پردازند، در صورتیکه در اسلام هیچکس حق قانونگزاری ندارد و هیچ قانونی جز حکم شارع را نمیتوان بمورد اجرا گذاشت » (خمینی، ولایت فقیه، ص ۴۵).

« این قوانین را خداوند جهان برای همیشه و برای همه اقوام بشر نازل کرده است. تمام قوانین دیگر عالم از مغزهای سفلیسی مشتی بیخرد در آمده‌اند و باطل هستند و هیچ قانون دیگری را اسلام در جهان قانون نمیداند » (خمینی، کشف الاسرار، ص ۲۹۲). « فقها حجت امام عصر عجل الله تعالی فرجه بر مردم هستند که قوانین الهی را به اجرا در آورند، و تمام کارهای مسلمین در امر حکومت، تمشیت امور مسلمانان، اخذ و مصرف عواید عمومی، اجرای تمام قوانین مربوط به حکومت، گرفتن خمس و زکات و جزیه و خراج، اجرای حدود و دیه و قصاص و حفظ مرزها و نظم شهرها بعهده آنهاست. (خمینی، ولایت فقیه، ص ۷۰ و ۷۶؛ کشف الاسرار، ص ۲۳۳). « اگر فرد لایقی که دارای دو خصلت علم به قانون و عدالت باشد به پا خاست و تشکیل حکومت داد، او همان ولایتی را دارا می‌باشد که حضرت رسول اکرم در امر اداره جامعه داشت و بر همه مردم لازم است که از او اطاعت کنند » (خمینی، خطاب به گروهی از روحانیون قم، در مدرسه فیضیه، ۳۰ مهر ۱۳۵۸). « ولی فقیه وصی رسول اکرم است و در عصر غیبت حضرت صاحب الزمان امام المسلمین و رئیس المله است » (خمینی، ولایت فقیه، ص ۵٦). « اگر امام یا ولی فقیه نماینده او فرمان دادند که فلان محل را بگیرید، فلان خانه را آتش بزنید، فلان جامعه را از بین ببرید، بر همه لازم است از او اطاعت کنند. هر کس تخلف کند خداوند بر او احتجاج خواهد کرد » (خمینی، ولایت فقیه، ص ۷۵ و ۷۸).

نوع واقعی رابطه مردم « بالغ و رشید و عاقل و برخوردار از کلیه حقوق قانون اساسی » جمهوری اسلامی با چنین ولی فقیه که طبق همین قانون منتخب خود آنهاست کدام است؟ بدین پرسش نیز خود ولی فقیه پاسخ روشن داده است: « مردم جاهل و ناقصند و نیازمند کمالند و نیاز به قیم دارند » (خمینی، ولایت فقیه، ص ۴٦). آنچه باید در خلال سطور خوش طنین ولی بی‌محتوای قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران خواند (که همانند قانون اساسی مشروطیت سال ۱۲۸۵ صرفاً از روی قانونهای اساسی کشورهای مترقی اروپای غربی کپیه شده است) همین واقعیتهای نانوشته است که در سه کلمه « حکومت مطلقه فقیه » مستتر است، و بتنهائی ناقض کلیه فهرست طویل و عریض حقوق و آزادیهای مدنی است که طبق قانون اساسی به همه افراد ملت تعلق می‌گیرد و قانون ولایت فقیه جای همه آنها را به تساوی در صغارت تغییر داده است، ولایتی که نه تنها در تاریخ ۱۴۰۰ ساله اسلامی ایران سابقه ندارد، بلکه سراسر جهان بیش از یک میلیارد نفری اسلام نیز، در خارج از اقلیت شیعه که تنها یکدهم آن را تشکیل می‌دهد (آنهم فقط بخش اثنی عشری این اقلیت) بلااستثنا آنرا بعنوان بدعتی ناروا در اسلام، بطور قاطع رد کرده است.

وقتی که می‌گویم آقای بهبهانی بر اساس تعبیری نادرست از نوشته من بسراغ نتیجه‌گیری از آن رفته‌اند، برای همین است که آنجا که من میخواهم به ملت ایران به عنوان یک ملت بالغ و آگاه، درباره ماهیت واقعی قانون اساسی قیم و صغیر هشدار بدهم و هموطنان خود را بیش از پیش متوجه این واقعیت کنم که صحه گذاشتن بر چنین صغارتی صحه گذاشتن بر حقارت ملی است، آقای بهبهانی با خطای برداشتی آشکار فریاد بر میدارند که آقای شفا ملت ایران را مورد اهانت قرار داده است. خوشبختانه در هیچیک از دست کم یکهزار نامه‌ای که تاکنون از جمع بیش از صد هزار نفری خوانندگان تولدی دیگر از چهار گوشه جهان برای من فرستاده شده، حتی در یک مورد چنین تعبیری از نوشته من بعمل نیامده و درست بالعکس در مواردی که از آن صحبت شده بهمان صورتی که توضیح داده‌ام بر آن تاکید نهاده شده است.

۵ ـ نویسنده مقاله، در بخش پایانی نوشته خود، در ادامه همین خطای برداشت، پرسیده‌اند که: ... آیا آقای شفا از مبارزات بیست ساله ملت ایران و از انتخاب دوم خرداد ۱۳۷۶، انتخابات شورای شهر تهران، انتخابات اخیر مجلس در ایران، و از فیلمها، تآترها، کنسرتها و کتابهای تالیف و ترجمه و حرکت بزرگ مطبوعاتی اخیر ایران و از تحول بیسابقه‌ای که در مفاهیم دینی در ایران رو به رشد است بیخبر است؟ مایلم به ایشان یادآوری کنم که ممکن است مشکلاتی که در راه رسیدن مطبوعات برونمرزی فارسی به داخله جمهوری اسلامی وجود دارد ایشان را از چند صد مقاله‌ای که از من در سالیان گذشته در هفته نامه‌ها و ماهنامه‌ها و فصلنامه‌های فارسی چاپ اروپا و امریکا و استرالیا بچاپ رسیده بیخبر نگاه داشته باشد، ولی واقعیت این است که در همه این مدت سال و ماهی نگذشته است که من در نوشته‌های خودم، تا آنجا که برای یک نویسنده امکان داشته است در کمک به پیشرفت مبارزه مثبت یا مقاومت منفی ایرانیان درونمرزی و برونمرزی بویژه پیکار فرهنگی گسترده آنان با فرهنگ وارداتی ضد ایرانی و ویرانگری که همه نابسامانیهای امروز ملت ما از آن مایه می‌گیرد نکوشیده باشم. تصور شخصی من بر این است که ایشان در داوری خود در مورد گذشته پیش از انقلاب من نیز دچار همین خطای برداشت هستند، وگرنه منطقی نیست که «نگارش» کتبی چون کمدی الهی را (که البته من فقط مترجم آن بوده‌ام) بعنوان مدرکی بر بیعلاقگی من به «رشد و آزادی و فرزانگی ملت» ارائه کنند.

با همه توضیحاتی که داده شد، مایلم در پایان سخن خود از این که آقای بهبهانی با اولین نقد بر یک کتاب فارسی پر سرو صدای چاپ برونمرزی از داخل ایران، راه را بر برقراری گفتگوی آزاد اندیشانه میان دو جامعه فرهنگی درونمرزی و برونمرزی ما گشوده‌اند به ایشان تبریک بگویم و در انتظار انتشار بخشهای بعدی نقد ایشان برایشان آرزوی موفقیت کنم.

مجله مهرگان، چاپ واشینگتن
شماره پائیز ۱۳۷۹

بلایای ما (۲)

گامی در راه خودشناسی، اصلاح‌طلبی ملی

نوشته: فرهاد بهبهانی (تهران)

همراه با مقاله پیشین اینجانب تحت عنوان فوق که بخشی از آن نقد مختصری از کتاب «تولدی دیگر» نوشته آقای شجاع‌الدین شفا را در بر داشت، مسئولین مجله مهرگان دست به اقدام در خور تقدیری زده و پاسخی از آقای شفا را نیز همراه با مقاله مزبور به چاپ رساندند.

اینجانب با تشکر از متانت آقای شفا، از مقدمه‌پردازیهای معمول خود می‌گذرم و یک راست سراغ اصل موضوع می‌روم و فقط بیک نکته از پاسخ ایشان اشاره می‌کنم. آقای شفا می‌گویند: «اگر الزاماً اربابی می‌بایست داشت بهتر است این ارباب انسانی حق‌شناس و با نزاکت (مثل آریامهر) باشد تا کسی که با صمیمانه‌ترین یاران وفادار خودش معامله‌ای را بکند که آقای خمینی نه فقط با رئیس دولت منصوب خود بلکه با سایرین کرد». شاید جان کلام و اختلاف بنیادی فکری بین من و امثال من با آقای شفا همین جاست. ما اربابی جز خدا برای خود نمی‌شناسیم. از همین‌رو برخورد ما با استبداد و ولایت غیرخدا، برخوردی اساسی و ریشه‌ای است و اعتقادمان به حقوق انسانها و حکومت رای مردم، اعتقادی است که مستقیماً از یکتاپرستی و دیانت ما ناشی می‌شود.

* * *

فتح ایران

از جمله مطالبی که بسیار در مورد آن غلو می‌شود و آقای شفا نیز در کتاب خود به این غلوها دست زده‌اند، موضوع عظمت و شکوه و همه چیز تمام بودن ایران و ایرانیان قبل از اسلام است و اینکه تمام آن تمدن و افتخارات با حمله اعراب بهم ریخت و مشتی عرب پابرهنه وحشی و مهاجم به ضرب شمشیر، ایرانیان را از دین پاک نیاکان خود باز داشتند و به آیین عربی اسلام کشاندند و این آغاز انحطاط مردم ما و کشور ایران بود. چنانکه آقای شفا در این باره می‌نویسند:

« در هزار و چهارصد سال پیش بادیه نشینانی با وعده مساوات و اخوت پا به میدان نهادند ولی خیلی زود شمشیرکشان قادسیه و جلولا از کار درآمدند، و صحبت از عدالت اسلامی کردند ولی جز غارت مغلوبان و اسیر گرفتن زنان و فرزندان آنان نشانی از این عدالت ارائه نداشتند » (مستخرج از دیباچه‌ای بر جلد چهارم).

« اسلام همراه با شمشیر عرب برای دیگران برده شد... اگر به صورت مسالمت‌آمیز به ایرانیان عرضه شده بود، شاید تاریخ مسلمانی ایران غیر از آن می‌بود که هست... » (سرآغاز، صفحه ۱٦).

« ایرانی که عرب در سالهای ۱۴ تا ۳٦ هجری تحویل گرفت یکی از چهار امپراطوری صدرنشین جهان باستان بود، با اعتباری سیاسی و رونقی اقتصادی و شکوهی فرهنگی که عمیقاً مورد قبول جهانیان بود » (سرآغاز، صفحه ۱۷).

« پیش از اسلام تقریباً هرگز خون ایرانی به دست ایرانی ریخته نشد » (سرآغاز، صفحه ۱۸).

« عبدالحسین زرین‌کوب که در کتاب « دو قرن سکوت » می‌نویسد شک نیست که در هجوم تازیان بسیاری از کتابها و کتابخانه‌های ایران به فنا رفت، در کتاب « کارنامه اسلام » مدعی است که روایتی که کتابخانه مدائن را اعراب نابود کردند اساسی ندارد... » (سرآغاز، صفحه ۱۹).

اینها مجموعه مطالبی است که هر چند صرفاً از بخش « سرآغاز » کتاب آقای شفا استخراج شده، ولی هر یک محوری را مطرح می‌سازد که مشخصه جریانی است که اگرچه تازگی ندارد ــ و مآخذ مختلف از جمله کتاب با ارزش آقای رضا اصفهانی تحت عنوان « ایران از زرتشت تا قیام‌های ایرانی » در مورد آن سخن گفته‌اند ــ اما همواره در تاریخ معاصر ما میداندار داشته و امروزه آقای شفا میداندار آن شده‌اند. این جریان همواره می‌کوشیده تا نوعی غرور کاذب را بین ایرانیان تغذیه کند و برایشان داستانها از گذشته افتخارآمیز ببافد و کینه‌ای نسبت به اسلام رشد دهد که بسی ناجوانمردانه است. اما سوای فریب و ناحقی که در این رویه هست، از اهداف اصلاحی نیز به دور است، زیرا از یکسو ایرانیان را از رؤیت معایبی ــ که چه بسا ریشه در همان به اصطلاح افتخارات و فرهنگ شاهنشاهی گذشته دارد ــ باز می‌دارد، و از سوی دیگر معنویت دینی را از آنها می‌ستاند و اعتقاداتی را تخریب کرده و هیچ چیز دیگری جای آن نمی‌گذارد.

بگذریم، برای آنکه خدای ناخواسته توهم « شعار » به جای « گفتار » برای خوانندگان پیش نیاید، سراغ مطالب فوق‌الذکر از کتاب « تولدی دیگر » می‌روم و عرایضم را به قرار زیر خلاصه می‌کنم:

اول آنکه امیدوارم مطالب من در مورد اوضاع ایران قبل از اسلام و فتح ایران توسط مسلمانها، حمل بر بی‌وطنی نشود. مسلماً هیچ ایرانی وطن‌خواهی از اوضاع نابسامان کشورش که رهگشای فتح و پیروزی مهاجمان خارجی گردد، مسرور و خوشحال نخواهد شد. اما از سوی دیگر، از شروط مسلم وطن‌دوستی، صداقت و واقع‌بینی است. چنانکه امروزه، مثلاً هیچ آلمانی وطن‌دوست و خیرخواه، از اوضاع و احوال زمان هیتلر دفاع نمی‌کند و فتح آلمان را توسط متفقین تجاوز نمی‌شمرد. هر چند ملت آلمان قربانی‌های فراوان داد ولی با فتح متفقین، از حکومت جنایتکار هیتلری خلاص شد. احساس من نیز در مورد فتح ایران توسط مسلمانها چنین است و به قول شاعر:

گرچه عرب زد چو حرامی به ما
داد یکـــی دین گرامـــی به ما
گرچه ز جـــور خـــلــفا ســوختیم
ز آل علی معرفت آموختیـــــــم

دوم آنکه برخلاف آقای شفا که اظهار داشته‌اند « ایرانی که عرب در سالهای ۱۳ تا ۳۶ هجری تحویل گرفت یکی از چـــهار امپراطوری صدرنشین جهان با اعتباری سیاسی و رونقی اقتصادی و شکوهی فرهنگی بود »، اینجانب معتقدم که آن شکوهی کـــه ایشان به آن دوران نسبت می‌دهند ـ درست بمانند زرق و برقهای دوران آریامهری ـ چیزی جز ظاهر پرفریب و باطن توخالی و رونق شاهی و در مقابل، نابسامانی مردمان و هرج و مرج اجتمـــاعی، نبود. سعید نفیسی شرحی درباره تجمل‌های شاهان ساسانی به نقل از چند کتاب آورده و می‌نویسد: « خسرو پرویز یک دست شطرنج داشت که یک صف آن از یاقوت سرخ و یک صف آن از یاقوت زرد بود و یک دست نرد داشت از یاقوت و زمرد و سی و دوهزار پاره یاقوت پیش‌بها و گنج عروس و گنج خضرا و گنج بادآورد و گنج دیبا خسروی و گنج سوخته و زرمشت افشار و تخت طاقدیس و تخت اردشیر و مشکوی زرین و دوازده هزار کنیزک و هزار و دویست فیل و سیزده هزار شتر بارکش و ده هزار من عود و پنج هزار من کافور و چهار هزار من عنبر و دوازده هزار یوز و هزار شیر و هفتصد هزار سوار و سیصد هزار پیاده و دوازده هزار فتیله و کبریت سرخ و هزار بار اسفند و ده هزار غلام و صد هزار اسب بارکش و صد هزار پنام زرین و سه هزار زن داشت » (تاریخ تمدن ایران ساسانی، ج۱ صفحه ۱۶۶). همچنین محقق مزبور از قول ابن مقفع نقل کرده است که: « چون یزدگرد سوم از تازیان شکســـت خورد قسمتی از خزائن و اموال خود را به چین فرستاد و در میان این ذخایر هفت هزار ظرف طلا بود که به فرمان قبـــاد ســـاخته بودند و هر یک از آنها دوازده هزار مثقال بود و جز آن مقدار، بسیاری از سکه‌های سیم از پادشاهان ساسانی و نیز هزاربار شمش طلا و مقداری بسیار سکه‌های زر بود ».

در چنین شرایط رونق کار دربار و درباریان، بر طبق شواهد

و مدارک، ایران باستان از نظر طبقات اجتماعی وضع رقت‌انگیزی داشته و غیر از افراد معینی که طبقه حاکمه را تشکیل می‌دادند، بقیه مردم با انواع محرومیتها دست به گریبان بودند. کریســـتن سن در این باره می‌نویسد: « جامعه ایرانی بر دو رکن قائم بود: مالکیت و نسب. حدودی بسیار محکم نجبا و اشـــراف را از عوام‌الناس جدا می‌کرد... طبقات از حیث مراتب اجتماعی درجاتی داشتند و از قواعد محکم ساسانیان یکی این بود که هیچکـــس نباید خواهان درجه‌ای فوق نسب خود باشد... احوال رعایا به مراتب بدتر از مردمان شهری بود، مادام‌العمر مجبور بودند در همان قریه ساکن باشند و بیگاری و سایر خدمات را انجام دهند... اشـــراف، خود را صاحب اختیار جان غلامان و رعایا می‌دانستند » (ایـــران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی، صفحـــه ۲۲۱). ســـعید نفیسی با تحلیل آماری نتیجه گرفته است که از ۱۴۰ میلیـــون جمعیت سرزمین ایران در آن دوران (که شاید این رقم مبالغه‌آمیز باشد) فقط ۱/۵ میلیون حق مالکیت داشته و دیگران همه از این حق طبیعی خداداد محروم بودند (تاریخ اجتماعی ایـــران، ج۲، صفحه ۲۴). همچنین بر طبق نظر محقق مزبور، وضع زناشویی در آن زمان بسیار وقیح و ناشایسته بود، به طوریکه چون پسری بـــه سن بلوغ می‌رسید پدر، یکی از زنان متعدد خود را به عقد وی در می‌آورده است و همو می‌گوید که زن در تمـــدن ســـاسانی شخصیت حقوقی نداشته و پدر و شوهر اختیارات بسیار وسیعی در دارایی وی داشته‌اند (همان، صفحه ۴۲). بعلاوه، به نظر می‌رسد که این اختلاف طبقاتی و شرایط زندگی منحصر به زمان ســـاسانیان نبوده بلکه در زمان اشکانیان نیز وجود داشته است، به طوریکـــه حکومت اشکانی امور کشور را به هفت خانواده مهم که از نجبا و اشراف نژاد آریا بودند سپرده بود و دیگران به هیچوجـــه حـــق دخالت در این کار را نداشتند. اصولاً هنگامی که آریائیان وارد ایران شدند، مردمانی در این سرزمین زندگی می‌کردند که از نظر امکانات از آنها ضعیفتر بودند و آریائیان پس از زد و خـــورد بسیار آنها را مجبور کردند برایشان کار کنند و اساساً نژاد آریا از اول این خصیصه را داشته که خود را بالاتر از دیگران می‌دیده

و همین روحیه تفوق‌طلبی باعث شده که حتی در بین خودشان، میان طبقه اشراف و زارعین تبعیضات بسیار سخت قایل شوند. پدیده‌ای که بقایای آن را در تاریخ ایران، ما در دو طبقه شاهان و وابستگان آنها از یکسو و در روحانیون و آیت‌الله زاده‌ها از سوی دیگر ـ که دست در دست شاهان در اعمال سروری بر مردم داشته‌اند ـ همواره دیده‌ایم. این روحیه‌ایست که بین حکومتیان و ملایان ما مشترک است، چنانکه هم امروز اگر با اکثر افراد رژیم گذشته صحبت شود ملاحظه می‌گردد که هیچ نقشی برای فهم و خواست مردم قایل نیستند و ملایان نیز عموماً بر این روحیه‌اند که مردم از جمله صغارند و باید آنها را اداره کرد و علیرغم همه ادعاهای مردمی بودن و علیرغم شماتت صریح خداوند به پیامبرش در قرآن که چرا به کور سؤال‌کننده‌ای بی‌اعتنایی نشان داد (سوره عبس آیات ۱ تا ۳)، با تکبر تمام با مردم کوچه و بازار روبرو می‌شوند و از همه انتظار دستبوسی دارند!

بهرحال من نمی‌دانم آن عظمت و جلالی که آقای شفا از ایران قبل از اسلام ترسیم می‌کنند به چه معناست؟ اگر منظور ایشان تجملها و زرق و برقهای از نوع آریامهری و بزن و بهادری‌ها و فتح و فتوحات آن دوران است، با ایشان موافقم ولی اگر حقوق انسانها و ارزشهای اجتماعی مد نظر باشد، باید عرض کنم که کمتر اثری از این آثار در ایران باستان مشاهده می‌شود.

سوم اینکه گفته شده است: « پیش از اسلام تقریباً هرگز خون ایرانی به دست ایرانی ریخته نشد »، با بدیهیات تاریخ ایران نمی‌خواند، چنانکه می‌خوانیم:

ـ در زمان بهرام پادشاه ساسانی، مؤبدان او را وادار ساختند مانی و مانویان را قلع و قمع کند و مانی را در زندان به زنجیر بست تا جان داد و همه مانویان را از دم تیغ گذرانیدند و نیز بهرام امر کرد تا پوست مانی را کندند و در آن کاه ریخته بر دروازه شهر گندی شاپور به دار آویختند (نقی‌زاده، مانی و دین او، صفحه ۱۴).

ـ انوشیروان پادشاه ساسانی که او را عادل می‌خوانند، یک

روز مزدک و گروه کثیری از پیروانش را به میهمانی دعوت کرد و به جای پذیرایی، همه آنها را از دم تیغ گذراند و پس از آن نیز هرکجا پیروان مزدک را می‌یافتند، در جای می‌کشتند (فارسنامه ابن بلخی، به تصحیح سید جلال‌الدین تهرانی، صفحه ۷۰).

ـ به طور کلی وجود مذاهب مختلف و ناسازگاری آنها با یکدیگر در عهد ساسانیان، سبب گردیده بود که میان افراد کشور دشمنی سخت بوجود آید، به طوریکه مؤبدان زرتشتی از ترس اینکه مبادا آئینشان به نیستی گراید، دسته دسته افراد را با شکنجه‌های سخت از بین می‌بردند که شرح آنها در کتاب « ایران در زمان ساسانیان » آمده است. مثلاً نویسنده می‌گوید که شاهزادگان عاصی را با ریختن روغن گداخته در دیده آنها کور می‌کردند یا سرنگون بر دار می‌آویختند و با تازیانه آنها را می‌زدند و بر روی زخمهای آنان سرکه و نمک می‌ریختند. اندام بعضی از متهمین را قطع می‌کردند و سرب گداخته در گوش و چشم آنان می‌ریختند و یکی از وسایل شکنجه که زیاد استعمال می‌شد شانه آهنین بود که به وسیله آن گوشت تن متهمین را می‌کندند و بر استخوانهایی که نمایان شده بود روغن می‌ریختند و آتش می‌زدند (ایران در زمان ساسانیان، صفحه ۲۱۵).

بنابراین در ایرانی که عرب در سالهای ۱۳ تا ۳۶ هجری تحویل گرفت و به ظاهر یکی از چهار امپراتوری صدرنشین جهان بود، چنان ماجراهایی می‌گذشت و آحاد مردم از طبیعی‌ترین حقوق انسانی خود محروم بودند و طبیعی است که چنین مردمی چشم به راه قدرت و آئینی باشند که به تواند آنها را از محرومیتهایی که داشتند نجات بخشد. بنابراین برخلاف نظر آقای شفا، تعجبی ندارد اگر گفته شود که مردم ایران هیچ مقاومتی در برابر حمله اعراب نشان ندادند و حتی بعضاً رو به اسلام آغوش گشودند.

چهارم آنکه آقای شفا می‌گویند « اگر اسلام به صورت مسالمت‌آمیز به ایرانیان عرضه شده بود، تاریخ مسلمانی ایران غیر از آن می‌بود که هست » و معنی این سخن آنست که اسلام با مسالمت به ایرانیان عرضه نشد و نیاکان ما همه به ضرب شمشیر مسلمان شده، اعتقادی تحمیلی را از بیم جان پذیرفتند و بعد هم

البته به فرزندان خود منتقل ساختند و حتی علی‌رغم ظلم و جورهای عرب که متعاقباً پیش آمد، چنان شیفته این اعتقاد تحمیلی بودند که نه تنها از آن دست برنداشتند، بلکه عرب را به انحراف از اصالت اسلام متهم ساختند! و بعدها نیز این ملت به همین اعتقاد تحمیلی، بزرگترین خدمات را کرد به طوریکه اساساً کلام و فلسفه اسلامی توسط ایرانیان پایه‌گذاری شد و بزرگ مفسر قرآن طبری از بین ایرانیان برخاست و حتی دستور زبان عربی توسط سیبویه ایرانی به رشته تحریر درآمد! ادعای تحمیل اسلام به ایرانیان، با این شواهد غیرقابل انکار، علاوه برآنکه از ضعف منطق برخوردار است، القاء نفاق و زبونی در بین ایرانیان می‌کند، زیرا لاجرم مدعی است که ایرانیان مردمانی ترسو و ضعیف‌النفس بودند و از آنجا که نمی‌خواستند آسیبی به ایشان برسد و یا ملزم به پرداخت « جزیه » شوند، دیانتی را که دوست نداشتند به ظاهر پذیرفتند و شدت نفاقشان چنان بود که حتی درون خانه و کاشانه خود نیز به حفظ و تبلیغ آن دیانت پرداختند!

متأسفانه بعضی اوقات تعصب و یکسویه نگری باعث می‌شود که ما حتی بدیهیات معارض سخن خود را نبینیم و غالباً گرفتار تضاد شویم و مطالبی به زبان آوریم که نقض گفته‌های قبلی خودمان است. چنانکه متأسفانه آقای شفا دچار چنین تضادی شده‌اند و متوجه نیستند که چون می‌گویند « به تصریح مورخان متعددی از جهان اسلام، حتی در قرون چهارم و پنجم هجری، بخش بزرگی از ایران همچنان بر آیین زرتشتی باقی بودند »، این سخن ناقض ادعای مسلمان شدن ایرانیان به ضرب شمشیر است و می‌رساند که درست برخلاف گفته قبلی ایشان، اسلام به صورت مسالمت‌آمیز و تدریجی به ایرانیان عرضه شد، به طوریکه حتی تا چند قرن بعد از هجوم عرب، هرآنکه نپذیرفته بود، همچنان به مذهب زرتشتی خود باقی بود، چنانکه توماس آرنولد در این باره می‌نویسد « مسلمان شدن ایرانیان به میل و اراده خودشان بود، و هیچ اجباری در این مسئله به کار نرفته و بهترین دلیل این مطلب اینستکه تا آخر عصر خلفای عباسی معابد زرتشتیان در همه جا وجود داشته است » (الدعوة الاسلامیه،

ترجمه دکتر ابراهیم حسن مصری).

اصولاً فاتحان که برای عدم پذیرش اعتقاد خود برای مردم راه باز می‌کنند و می‌گویند اگر نمی‌خواهید مسلمان شوید، می‌توانید به آیین خود باقی بوده و در عوض « جزیه » دهید، نیازی به تحمیل اعتقادشان به سایرین ندارند. در اینجا سخن این نیست که چنین کاری درست یا غلط است، سخن اینست که با داشتن چنین قانونی عرب قهرا در پی تحمیل اسلام به ایرانیان برنیامده و نتیجتاً ایرانیان به زور مسلمان نشده‌اند. اما چون سخن به اینجا رسید، خوب است در مورد « جزیه » نیز مطالبی گفته شود. این واژه برخلاف آنچه ممکن است عده‌ای تصور کنند، به معنی « جزای نامسلمانی » نیست، بلکه از کلمات دخیله در زبان عرب است و ناشی از واژه « گزیت » به معنی « مالیات » در فارسی قدیم می‌باشد (به فرهنگ « برهان قاطع » رجوع شود). بنابراین « جزیه » مالیاتی بوده که غیرمسلمانان، در برابر محافظتی که از آنها به عمل می‌آمده، به حکومت مسلمانها می‌پرداختند، چنانکه هر مسلمانی نیز برای تأمین مخارج جامعه زکات می‌پرداخت و محقق انگلیسی « توماس آرنولد » در این باره می‌نویسد « جزیه به عنوان مجازات عدم پذیرش اسلام بر کسی تحمیل نمی‌شد، بلکه بر غیرمسلمانها در مقابل تأمین مالی و جانی از آنها وضع می‌گردید... و حتی خالد بن ولید جزیه اهالی حیره را چون نمی‌توانست در مقابل سپاه بیزانس از آنها دفاع کند، به آنها برگرداند » (تاریخ گسترش اسلام، ترجمه ابوالفضل عزتی، صفحه ۴۷).

باز از نظرگاه تاریخی، خوانندگان را به منابع زیر رجوع می‌دهم:

ـ بنا به تاریخ بلعمی نخستین ایرانیانی که مسلمان شدند از کشور تحت‌الحمایه ایران یمن بودند که در زمان پیامبر اسلام بی‌هیچ جنگ و خونریزی و صرفاً بنابه خواست و انتخاب خود به اسلام گرویدند (تاریخ بلعمی، به کوشش ملک‌الشعراء بهار و پروین گنابادی ج۱، صفحه ۱۱۹۱- ۱۱۸۶) و بدین ترتیب اسلام، حداقل

باطناً، بر قسمتی از متصرفات ایران راه یافت.

ـ در مرحله بعد مردم بحرین که جزو خاک ایران بود، باز هم در زمان پیامبر اسلام و بنابه دعوت آن حضرت، مسلمان شدند و در نتیجه این سرزمین نیز بدون جنگ، در ردیف ایالات اسلامی قرار گرفت (کامل ابن اثیر، جلد ۲ صفحه ۱۶۵).

ـ بنا به آثار، ظاهرا در اواخر زندگانی پیامبر اسلام و طی دوران یکسال و چند ماهه خلافت ابوبکر، قسمتهایی از خاک ایران مانند «حیره» و «انبار» به تصرف مسلمانها درآمدند و مردمی که در این ولایات بودند یا مسلمان شدند و یا جزیه می‌دادند.

ـ اما نخستین برخورد بزرگ سپاه مسلمانها و لشگریان ساسانی در قادسیه بود و پیش از جنگ، گفتگوهای متعدد بین سران سپاه مسلمین و یزدگرد پادشاه ساسانی و رستم فرخزاد فرمانده لشگر او رخ داد که تفصیل آنها در منابع مختلف از جمله تاریخ طبری (چ مصر، جلد ۴، صفحه ۹۶- ۱۱۲) و کامل ابن اثیر (چ مصر، جلد ۲، صفحه ۲۲۳- ۲۲۹) آمده و همگی حاکی از روحیه‌ای خیرخواهانه و اندرزگونه در بین مسلمانها و در مقابل، تکبر و تحقیر و توهین از جانب سران حکومت ایران است. به عنوان مثال یزدگرد به فرستادگان مسلمان می‌گوید «انگیزه این جنگهای شما با ایرانیان چیست؟ آیا چون ما شما را تنبیه نکرده‌ایم اینقدر جری شده‌اید؟» و نماینده آن فرستادگان پاسخ می‌دهد «پروردگار بزرگ به ما تفضل فرمود و پیامبری به سوی ما فرستاد که ما را به کارهای نیک امر نمود و از کارهای زشت و ناپسند بازداشت. ما قبل از آنکه مسلمان شویم در آتش کینه و نفاق می‌سوختیم ولی به برکت اسلام همه با هم برادر شده‌ایم. پیامبرمان به ما امر کرد که همه ملل را به آئین اسلام بخوانیم و بنابراین از شما می‌خواهیم که مسلمان شوید و در اینصورت ما را با شما کاری نخواهد بود و همه جا از شما حمایت می‌کنیم و اگر اسلام اختیار نکنید باید جزیه دهید والا با شما خواهیم جنگید». در برابر این گفتار یزدگرد می‌گوید «من ملتی از شما پلیدتر و قلیل‌تر و کینه توزتر سراغ ندارم. ما به شما حکومت

بعضی از ولایات را سپردیم و احتیاجات شما را مرتفع ساختیم و اکنون مغرور شده‌اید و می‌خواهید به ملک ما تجاوز کنید».

بهرحال شک نیست که سرانجام جنگ سختی بین طرفین روی داد و در آخرین شبی که سرنوشت طرفین معلوم شد، لشگریان ساسانی به مسلمانها شبیخون زدند و معلوم است که در این شرایط به قول معروف «حلوا تقسیم نمی‌کنند» و طرف مقابل نیز آرام نخواهد نشست و اینکه آقای شفا می‌گویند «مسلمانها شمشیرکشان قادسیه و جلولا از کار درآمدند»، در چنین اوضاع و احوالی بوده است و البته لشگر فاتح از سپاه مغلوب اسیر می‌گیرد ولی اینکه مسلمانها به غارت شهرها و اسیرگیری زنان و فرزندان ساکن در شهرها پرداخته باشند، مورد سئوال است و مسلماً این شیوه رفتار با تعالیم قرآن که می‌فرماید «در راه خدا با کسانی که به جنگ شما برخاسته‌اند به جنگید و تجاوز نکنید که خدا متجاوزان را دوست ندارد» (بقره/ ۱۹۰)، نمی‌خواند و با توجه به رفتار سپاه غالب عمر در بیت‌المقدس که گوستاو لوبن مستشرق فرانسوی در مورد آن می‌نویسد «به مردم شهر امان داد و پیمان‌نامه نوشت که همه کلیساها و اموال ایشان محترم است» (تمدن اسلام و عرب، صفحه ۱۵۵)، بعید می‌نماید که مسلمانهای فاتح در ایران به چنان وحشی‌گری‌هایی دست زده باشند. خصوصاً آنکه می‌دانیم مردم ایران به تدریج مسلمان شدند و چگونه ممکن است مردمی که اموال و زنان و فرزندانشان را به تاراج برده‌اند آیین تاراج‌کنندگان را پذیرفته باشند؟ با وجود این، تعصبی نیست، اگر هم به طور پراکنده ناستوده‌هایی از برخی سپاهیان مسلمان سرزده باشد، البته محکوم است و به نظر نمی‌رسد که حتی جو آن دوران، آنگونه شنائتها را به حساب اسلام گذاشته باشد.

پنجم آنکه با شکست سپاه ساسانیان در قادسیه، راه ورود لشگر مسلمانها به تیسفون (مدائن) پایتخت ساسانی، باز شد و مسلمانها سلمان فارسی را که یک ایرانی مسلمان بود، در آنجا به حکومت گماردند که برخلاف شاهان ساسانی زندگی بی‌آلایشی

داشت به طوریکه مرحوم زرین‌کوب در همان کتاب « دو قرن سکوت » که مورد تمجید آقای شفا قرار گرفته می‌نویسد « این زندگی زاهدانه (حاکم) البته شگفت‌انگیز بود و ناچار در دیده مردمی که هزینه تجمل و شکوه امرا و بزرگان ساسانی را با عسرت و رنج و پرداخت مالیات‌ها تأمین می‌کردند، اسلام را ارج و بهای فراوان داد » (دو قرن سکوت، ج ۳، صفحه ۷۳). همینطور جرجی زیدان می‌نویسد « چه کسی می‌تواند منکر شود که بزرگان اسلام در آغاز کار دارای صفات دادگستری و خوشرفتاری نبودند؟ رعایای ایران و روم که تحت استیلای مسلمانها در می‌آمدند، از دوزخ جور و ظلم به بهشت عدل و انصاف انتقال می‌یافتند » (تاریخ تمدن اسلامی، جلد سوم، ترجمه جواهر کلام).

حال آیا انصاف است که ما علیرغم همه این آثار و شواهد ــ که فقط نمونه معدودی از آنها ذکر شد ــ باز بگوئیم که ایرانی‌ها به زور مسلمان شدند؟ و القاء کنیم که اسلام دین غارت و وحشیگری و شمشیر است؟ چه خدمت و اصلاحی در این رویه هست؟

ششم آنکه داستان آتش‌زدن کتابخانه‌های ایران توسط فاتحان مسلمان نیز هیچ سند معتبری ندارد. در هیچ یک از کتب قدیمی تاریخ مانند تاریخ طبری، مروج‌الذهب مسعودی و تاریخ یعقوبی که مربوط به قرون سوم تا پنج هجری می‌شود و کامل ابن اثیر که بعد از آنها نوشته شد، چنین مطلبی نیامده است، هر چند در مورد فتح ایران توسط مسلمانها، به تفصیل سخن رانده و جزئیات واقعه را برشمرده‌اند. اولین کتاب تاریخی که از این موضوع سخن گفته تاریخ ابن‌العبری به نام « تاریخ الدول و الملوک » می‌باشد. ابن‌العبری فردی مسیحی از اهالی مصر بود که در قرن هفتم هجری می‌زیسته و بدون ارائه هیچ مدرکی از کتب تاریخی قبلی، ادعا کرده است که اعراب در حمله به ایران کتابخانه‌ها را آتش زدند! قبول چنین مطلبی نه تنها خلاف اصول تحقیق تاریخی، بلکه به لحاظ منطقی نیز موجه نمی‌باشد، زیرا چگونه ممکن است مورخینی که صدها سال قبل از ابن‌العبری می‌زیسته‌اند آن‌را

نفهمیده و نگفته باشند و هفتصدسال بعد از واقعه به یکبار آقای ابن‌العبری به چنین کشفی رسیده باشد؟ به علاوه مسلمانهایی که آنهمه توصیه به علم آموزی از پیامبر خود شنیده بودند ــ که « علم را به جوئید ولو در چین » ــ چه دلیل و چه دشمنی با کتب طب و دارو و از این قبیل داشتند که آنها را آتش بزنند؟ به فرض که می‌خواستند فقط آثار خود را حاکم ساخته و هرچه جز آنست را از بین به برند، باید اوستا و کتب دینی زرتشتی را از بین می‌بردند، نه کتابخانه پایتخت را! و شکر خدا چنانکه می‌دانیم همه آثار زرتشتی امروزه باقی است و همه ساله در جمهوری اسلامی ایران کتب اوستا، وندیداد (۶ جلد) و خورده اوستا به تعداد کثیر و در نسخی نفیس چاپ و منتشر می‌شود.

حال، اگر مرحوم زرین‌کوب بعد از نگارش « دو قرن سکوت » به اشتباهی از جانب خود پی برده و خبر بی‌پایه به فنا رفتن کتابخانه‌های ایران توسط اعراب را در کتاب بعدی خود به نام « کارنامه اسلام » تصحیح کرده است، باید شماتت شود؟ چه دلیلی برای این تکذیب هست جز آنکه واقعاً آن مرحوم متوجه خطایی در کار خود شده بود؟ مگر هر کسی سخن خود را در جهتی که ما دوست نداریم عوض کرد به « دوگانگی »، « غرض‌ورزی » و « عدم واقع‌بینی » (کلماتی که آقای شفا در مورد مرحوم زرین‌کوب به کار برده‌اند) رفته است؟ وجدان طبیعی انسانی برای کسانی که اشتباهات خود را اعتراف می‌کنند احترام قایل است و نگارنده نیز اگر روزی ــ که امیدوارم چندان دور نباشد ــ کتابی از آقای شفا در جهت تصحیح مطالبشان در « تولدی دیگر » به بیند، نه تنها این موضوع را حمل بر ضعف در ایشان نخواهد کرد، بلکه عقیده دارد که این امر بر اعتبار و احترام ایشان خواهد افزود.

مجله مهرگان، چاپ واشینگتن
شماره پائیز ۱۳۷۹

توضیحاتی بر بخش دوم نقد آقای فرهاد بهبهانی بر کتاب «تولدی دیگر»

شما و همفکرانتان می‌توانید هرقدر بخواهید از شمشیرزنان سعدوقاص تجلیل کنید، ولی حق ندارید هرقدر بخواهید به تاریخ ایران ناسزا بگویید.

از: شجاع‌الدین شفا

صاحبنظر ارجمند ما، آقای فرهاد بهبهانی، در ادامه بحثی که در شماره گذشته مهرگان درباره کتاب تولدی دیگر با من داشتند، تذکرات بیشتری را در همان زمینه لازم دانسته‌اند که آنها را بصورت بخش دوم نقد خود برای مهرگان فرستاده‌اند، و دبیرخانه مهرگان با همان شیوه شایان ستایش قبلی خود، این‌بار هم متن نوشته ایشان را از طریق فاکس در اختیار من گذاشته است تا اگر پاسخی بدان دارم آنرا نیز بدنبال مقاله ایشان در شماره کنونی چاپ کند.

* * *

پاسخ امروز را باید با گله‌ای از صاحبنظرمان آغاز کنم، یعنی به ایشان یادآوری کنم که تا آنجا که نوشته قبلی من نشان می‌دهد، من درباره مقایسه نوع رابطه آقای خمینی با شادروان مهدی بازرگان و رابطه خودم با شاهنشاه فقید، در ارتباط با مطلب نیشدار ایشان نوشته بودم: بگذارید در این مقوله یادآوری کنم که بفرض آنهم که به گفته شما من زیر سایه ارباب آریامهری بسر می‌برده‌ام و رابطه من با محمدرضا شاه به تعبیر شما رابطه خادم و مخدوم بوده است، اگر الزاماً اربابی می‌بایست داشت آیا بهتر نیست که این ارباب انسانی حق‌شناس و با نزاکت باشد که

چه در دوران سلطنتش و چه بعد از آن به مخدومش وفادار ماند و پیوسته او را در انجام وظیفه‌ای که به عهده‌اش محول کرده بود مورد تأیید قرار داد، یا آن اربابی باشد که با صمیمی‌ترین یار وفادار خودش معامله‌ای را بکند که آقای خمینی با مهندس بازرگان کرد؟ »

ولی شما با نقل فقط قسمتی از این نوشته من، آنرا بصورتی درآورده‌اید که گویی من اصل ارباب‌داری را امری الزامی می‌دانم و تنها درباره نوع و ماهیت آن با شما اختلاف نظر دارم، و با همین برداشت، نقد تازه خود را چنین آغاز کرده‌اید که « شاید جان کلام و اختلاف بنیادی فکری بین من و امثال من با آقای شفا در همین‌جا است که ما اربابی جز خدا برای خود نمی‌شناسیم، از همین‌رو برخورد ما با استبداد و ولایت غیرخدا برخوردی اساسی و ریشه‌ای است ».

اکنون که این بحث اصولی را بمیان آورده‌اید، بگذارید بگویم که اتفاقاً جان کلام و اختلاف بنیادی فکری بین من و همه همفکران دیگر من نیز که خود را وارث فرهنگ کهن ملی می‌دانند و بدان افتخار می‌کنند با شما و همفکرانتان یعنی با دینداران روشنفکر مکتب شادروان مهدی بازرگان (که چند سال پیش صاحبنظری به نقل قول از دکتر محمد مصدق آنان را آخوندان بی‌عمامه نامید) درست در همین‌جا است که فرهنگ ایرانی همین خدا را هم در مقام ارباب نمی‌شناسد، بلکه در مقام دوست و یاور، و گاه فراتر از آن در مقام معشوقی می‌شناسد که رابطه او با آفریدگانش اصولاً رابطه آن « استبداد و ولایتی » نیست که شما از آن یاد کرده‌اید، و بهمین دلیل خداشناسی او نیز بر دوستی متقابل تکیه دارد و نه برآن تسلیم و عبودیت خاضعانه‌ای که از نظر شما سنگ زیربنای یکتاپرستی است و « به هیچ اربابی جز خدا و هیچ قدرتی جز استبداد و ولایت خدا تعلق نمی‌گیرد ».در فرهنگ کهن ایرانی رابطه خدا و آدمی را در این ضابطه منعکس می‌توان یافت که « اهورامزدا رسائی و جاودانگی و شهریاری و راستی و پاکمنشی را بدان کسانی ارزانی می‌دارد که از راه نیک‌اندیشی و نیک‌کرداری به یاری او آیند، و یاور راستین اهورا

کسی است که گفتار و کردارش نشان از راستی و نکویی دهد » (گاتاها، سرود سی‌ویکم، بندهای ۲۱ و ۲۲). (لطفاً دستکاری‌های بعدی آخوندان زرتشتی را که ملاباقرهای مجلسی عصر خود بودند دستاویزی برای مخدوش کردن این سخن قرار ندهید و این نقل قول مرا نیز دلیل دیگری براین نشمارید که برای بازگشت آیین زرتشتی تبلیغ می‌کنم)، و در بخشی دیگر از همین فرهنگ کهن، جلوه همین خدا را از دیدگاه منصور حلاج می‌توان دید که نه مانند بنده‌ای فرمانبردار که بدرگاه صاحب اختیار خود رود، بلکه بصورت عاشقی که سرانجام معشوق به نزد خویشش خوانده است، در همان هنگام که با دست و پای بریده به دار کشیده می‌شود عاشقانه با او راز و نیاز می‌کند، و از زبان مولوی می‌توان شنید که همه مقررات شداد و غلاظ محتسبان دین را زیرپا می‌گذارد برای اینکه از رویارو بدو بگوید: « به عشق روی تو من رو به قبله می‌آرم، و گرنه من ز نماز و ز قبله بیزارم »! و یا در نغمه آسمانی حافظ می‌توان شنید که « در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست، هرجا که هست پرتو روی حبیب هست »، و « همه جا خانه عشق است، چه مسجد چه کنشت »!

شاید تذکر این واقعیت نیز لازم باشد که‌این دوگانگی دیدگاهها محدود به دو فرهنگ ایرانی و عربی نیست، بلکه بازتاب اختلاف برداشتهای همه مذاهب آریایی با مذاهب سامی است، که ارزیابی کوتاه ولی جامعی را درباره آن می‌توان از زبان Inis Massignon محقق اسلام‌شناس و عارف بسیار سرشناس دوران خود ما در شاهکار تحقیقی او بنام « حلاج » شنید: « برخلاف اعراب و دیگر اقوام و مذاهب سامی که رابطه آنها با خداوند همواره یکنوع احترام آمیخته با ترس و نگرانی است، عرفان ایرانی این رابطه آدمی و پروردگار را صرفاً براساس عشق و محبت پی‌ریزی کرده است، و عرفای این مکتب با خداوند با چنان صمیمیت و صفائی سخن گفته‌اند که گویی او را از نزدیک می‌دیده و با او گفتگو می‌کرده‌اند. این اصطلاح عشق را در مورد خدا، که در قرآن نیامده، برای نخستین‌بار حلاج در بیان رابطه انسان با خدا بکار برده است ».

جالب است که یکی از قاطع‌ترین تاکیدها را بر این واقعیت

از زبان اندیشمند بسیار سرشناسی از همین جهان فرهنگ سامی، یعنی آلبرت اینشتاین می‌توان شنید که « در برداشتهای مذهبی ما خدا همواره ارباب مقتدر و خودکامه‌ای تصویر شده است که باید هم از او ترسید و هم پیوسته درصدد جلب رضایت و عطوفتش بود. در تاریخ تمدن بشری، این احساس ترس بطور منظم از جانب طبقه‌ای مورد بهره‌برداری قرار گرفته است که روحانیت نام دارد » (در کتاب Mein Weltbild). ارزیابی جالب دیگری در همین زمینه ارزیابی یک پژوهشگر سرشناس دیگر تاریخ مذاهب، کر کلینگر، در کتاب « بررسی‌هایی درباره پیدایش و گسترش زندگی مذهبی » است که: « در برداشتهای مذهبی آیین‌های ایرانی، آدمی وجود مجزائی نیست که تنها به رستگاری خودش بیندیشد، با این منطق که اگر فرایض مذهبی خود را بطور کامل انجام دهد شایسته رفتن بدان بهشتی شود که خودش در ساختن آن سهمی نداشته است، بلکه او همکار پروردگار خود در طریق هدایت جهان در مسیر فروغ و زندگی است و از چنین دیدگاهی حکم یاور خداوند را در راه تحقق یک طرح فراگیر کائناتی دارد، نه تنها برای زندگی شخصی خودش، بلکه برای همه جهان آفرینش و در پیکاری همه جانبه برای پیروزی نهائی فروغ بر ظلمت و زندگی بر مرگ ». بجا است این بحث را با این گفته پژوهشگر سرشناس عرفان اسلامی، الکسندر گیب در کتاب معروف « بررسی‌هایی در تمدن اسلامی » او پایان دهم که « آنچه عادتاً عرفان اسلامی نامیده می‌شود بازتابی از اندیشه کهن و سنتی ایرانی است. می‌توان گفت که تلاش ایرانیان برای تعدیل دیدگاههای قشری دیگر مسلمانان جهان از راه اشاعه عرفان و تصوف، انتقامی بود که ایران از آنچه با شمشیر بدو تحمیل شده بود می‌گرفت. عشق عرفانی عرفای ایران که نمایانگر عصیان آشکارای فرهنگ ایرانی علیه تعصبهای قشری تحمیلی بدو بود تأثیری چنان شگرف در سراسر جهان مسلمان و حتی غیرمسلمان بخشید که می‌توان گفت ایران از این راه امپراتوری پهناورتری از شاهنشاهی جهانی کورش و داریوش برای خود بوجود آورد ».

* * *

بعد از این توضیحی که به عنوان جمله معترضه به « جان کلام شما » درباره اربابهای آسمانی و زمینی دادم، به صورتی حتی‌الامکان فشرده در مورد بقیه انتقادهایی که در نقد خودتان بیان داشته‌اید توضیحاتی چند می‌دهم، هرچند که همه آنها را در یک ترکیب واحد، یعنی در کوشش برای تخطئه حکومت ساسانی و انگشت نهادن انحصاری بر جنبه‌های قابل ایراد دوران پایانی این حکومت ــ و همه اینها بخاطر دفاع از مشروعیت شمشیرکشی « خداپسندانه » سعدوقاص و نیزه‌داران او ــ خلاصه می‌توان کرد. بهمین جهت، مناسبتر است که من نیز بجای پاسخ دادن به یکایک از نکات مورد تذکر شما، به مجموع آنها بصورتی یکجا پاسخ دهم. منتها شایسته می‌دانم در همین آغاز متذکر شوم که چون این بار توضیحات من نه به غرض‌ورزیها یا سوء تعبیرهای احتمالی مربوط به خودم ــ که نادیده گرفتنشان برایم آسان است ــ بلکه به غرض‌ورزیها و دشمنی‌های پیش ساخته‌ای نسبت به یک دوران تمام از پرافتخارترین ادوار تاریخ کشورمان مربوط است که نادیده‌گرفتن آنها برایم آسان نیست، بخود اجازه می‌دهم که با صراحتی بیشتر و شاید با نزاکتی کمتر به پاسخگویی بپردازم.

آقای عزیز، نمی‌دانم شما واقعاً تا چه اندازه امکان یا علاقه آن را داشته‌اید که با تاریخ ۴۳۰ ساله ایران ساسانی از روی بررسی‌های فراوانی که تاکنون چه در داخل و چه بخصوص در خارج کشورمان درباره آن انتشار یافته است آشنا شوید، و یا در این باره چیزی را بیشتر از آنچه فی‌المثل آیت‌الله مطهری در کتاب « خدمات متقابل اسلام و ایران » خود نوشته است قابل مطالعه بدانید، ولی می‌توانم با استناد به هزاران صفحه‌ای که تاکنون در این‌باره توسط تاریخ‌نگاران و پژوهشگران و باستان‌شناسان و کارشناسان هنری یا مذهبی نوشته و منتشر شده است به شما اطمینان دهم که این دوران ۴۳۰ ساله درست بعکس آنچه شما در چند سطر خلاصه کرده‌اید نه تنها یکی از دوران‌های بزرگ و پربار تاریخ ایران، بلکه یکی از درخشان‌ترین ادوار همه تاریخ جهان است. مجموعه ده جلدی « کتابشناسی ایران » که در سالهای پیش از انقلاب و در نخستین سالهای بعد از آن به همت پژوهشگر فقید

ما دکتر ماهیار نوابی بچاپ رسید به تنهایی از قریب یکهزار کتاب و رساله و مقاله تحقیقی مربوط به تاریخ و تمدن و فرهنگ دوران ساسانی که به زبانهای متعدد خارجی نوشته شده نام برده است. نمایشگاه بزرگی که ده سال پیش در موزه سلطنتی معروف تاریخ و هنر بروکسل (طبعاً بدون کمک مالی دولت ایران) با عنوان « شکوه ساسانیان » ترتیب یافت و چندین هزار نفر در طول دو هفته از آن دیدن کردند شامل چند هزار اثر هنری بدیع دوران ساسانی بود که دهها موزه بزرگ جهان (موزه ارمیتاژ سنت پترزبورگ، موزه لوور پاریس، موزه بریتانیای لندن، موزه هنر برلین، موزه مترو پولیتن نیویورک، موزه باستان‌شناسی رم، موزه ملی توکیو و...) آنها را بعنوان شاهکارهای هنری خود به بروکسل فرستاده بودند، و کاتالوگ ۳۰۰ صفحه‌ای این نمایشگاه که هم اکنون در پیش‌روی من است تصاویر بیش از یکهزار از این آثار را در خود دارد. اگر از موزه باستان‌شناسی خود ایران چیزی در این نمایشگاه یافت نمی‌شد برای این بود که چنانکه رئیس آلمانی نمایشگاه در جلسه گشایش آن برای حاضران توضیح داد، با وجود مراجعات مکرر سازمان برگزارکننده نمایشگاه در طول دو سال، هیچ پاسخی از جانب جمهوری اسلامی ایران در این‌باره دریافت نشده بود، و در آخرین مراجعه‌ای هم که با قید فوریت کامل تنها سه هفته پیش از آغاز کار نمایشگاه صورت گرفته بود سرانجام پاسخ داده شده بود که از نظر جمهوری اسلامی آثار مورد تقاضا هنر عصر جاهلیت است که مورد قبول دولت اسلامی نیست. شنیدن این سخن و طنین خنده استهزاءآمیز حضار طبعاً برای من و دیگر ایرانیان حاضر در جلسه مایه شرمساری بود، ولی احساس امروز من، با خواندن آنچه شما با سرافرازی تمام درباره همین عصر جاهلیت نوشته‌اید این است که این نوشته شما کمتر از آن گفته استاد آلمانی برای یک ایرانی مایه شرمندگی نیست.

این نوع تحلیل و تجزیه‌ها که متأسفانه مدتی است بصورت کلیشه‌ای و یکنواخت تکرار می‌شود نه تنها بکلی یکطرفانه و موضعگیرانه است، بلکه متأسفانه مغرضانه نیز هست، زیرا که تقریباً همیشه با معیار شناخته شده « یک بام و دو هوا» صورت

می‌گیرد. از کتاب چهارصد صفحه‌ای « تاریخ ساسانیان » محقق بزرگی چون آرتور کریستن سن به چند صفحه‌ای که وی به اقتضای وظیفه تاریخ‌نویسی خود به ذکر مفاسد دوران‌های حکومت انوشیروان و خسرو پرویز اختصاص داده است استناد می‌کنید، اما چند صد صفحه دیگر آنرا که در آنها نقش تاریخی و بنیادی همین دوران ساسانی در تمدن ایران و همه جهان متمدن مورد ارزیابی قرار گرفته است نادیده می‌گیرید. از کتاب ارزنده تاریخ اجتماعی ایران سعید نفیسی، بخش‌های کوتاه مربوط به « زرق و برق » دربار خسرو پرویز را نقل می‌کنید، اما ده‌ها برابر آن را که به غارتگری‌های تازیان و کشتار آنها و به نمونه‌های بی‌فرهنگی شگفت‌آورشان اختصاص یافته است به فراموشی می‌سپارید. نوشته‌ای از ریچارد فرای را که بموازات بررسی‌های بسیار فراوان‌تر او در تجلیل از تمدن و هنر ساسانی، به عوامل انحطاط دوران پایانی این سلسله مربوط می‌شود با آب و تاب بازگو می‌کنید، اما فی‌المثل نوشته یکی از بزرگترین خاورشناسان اروپای قرن نوزدهم، دارمستتر را نادیده می‌گیرید، یا عمدا از نقل آن خودداری می‌کنید که:

« دوره ساسانیان برای تاریخ جهان مهمترین دوران باستانی است، زیرا نفوذ فکری و هنری مشرق زمین در جهان غرب هیچوقت کاملتر از این دوران تحقق نیافته بود. ایران ساسانی، در طول چند قرن، مرکزی بود که همه چیز از آنجا شروع می‌شد و همه چیز بدانجا ختم می‌شد. امپراتوری ساسانی که از نظر جغرافیایی در محل تلاقی سه امپراتوری بزرگ دیگر جهان: چین، هند و روم قرار داشت، مدت چهار قرن پل مبادلات فکری بشر بود و نقش خاص ایران این بود که آن سه‌تای دیگر را با تمدن خود درآمیزد و از آن‌ها یک ترکیب جهانی پدید آورد. در عصر ما مغرب است که در مشرق نفوذ کرده است، ولی این نفوذ برای خرد کردن و از میان بردن مشرق است، در صورتی که در دوران ساسانی، با پا در میانی ایران یکنوع تعادل موزون میان چهار تمدن بزرگی که هم در ظاهر و هم عمقا با همدیگر اختلاف داشتند به وجود آمده بود. چنین تعادلی در هیچ دوران دیگری از تاریخ دیده نشد » (دارمستتر در Coup d'oeil sur l'histoire de la Perse پاریس، ۱۸۸۵، ص ۶۳).

یا این نوشته گیرشمن، بزرگترین کارشناس باستان‌شناسی ایران در دوران معاصر را که: « هنر ساسانی در طول قرون از کرانه‌های اقیانوس آرام در چین تا سواحل اقیانوس اطلس را در اروپا فرا گرفت. از یکسو منبع الهام معماران و طراحان رم و بیزانس قرار گرفت و از سوی دیگر هنر « ایرانی ـ بودائی » را پی‌ریزی کرد که از راه افغانستان به چین گسترش یافت. بموازات آن هنرهای ملل اسلاو و اروپای شمالی را نیز زیر نفوذ خود گرفت. هنر قرون وسطائی اروپا بیش از هر چیز از ایران الهام گرفت، چنانکه کلیساهای متعدد در اروپای غربی از روی بنای آتشکده‌ها ساخته شدند و با نقوش طاق بستان و فیروزآباد زینت یافتند. با اینهمه وارث حقیقی ایران ساسانی اسلام بود که بهرجا که رفت معماری و هنر ساسانی را با خود همراه برد » (رمن گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ص ۴۰۳- ۴۰۵). و این واقعیت تاریخ هنر را نیز که امروز در همه آموزشگاههای هنر جهان تدریس می‌شود ناگفته می‌گذارید که همه بناهای جهان معماری مسیحی یا اسلامی که گنبدی دارند، خواه ده‌ها هزار کلیسای بزرگ و کوچک عالم مسیحیت و خواه ده ها هزار مسجد بزرگ و کوچک جهان مسلمان، زیباترین بخش خود یعنی گنبد خویش را از معماری ساسانی اقتباس کرده‌اند که از راه امپراتوری بیزانس به اروپا و از این هر دو مجرا به دنیای اسلام راه یافته بود.

با این همه، مهمترین هدیه تمدن ساسانی بدین جهان اسلام، سازمان بسیار پیشرفته حکومت ایران ساسانی بود که به تصریح جاحظ، مورخ و نویسنده عالیقدر جهان عرب در کتاب « التاج »، از اول تا به آخر توسط خلافت عرب اقتباس شده بود، چنانکه به نوشته او « بغداد رونوشت گواهی شده مدائن (تیسفون) خسروان بود ». در فهرست کتابشناسی کتابی بنام « از ایران تا اسپانیای مسلمان » که خود من در چند ساله گذشته بدعوت آکادمی تاریخ اسپانیا درباره روابط فرهنگی ایران و اندلس تألیف کرده ام (و متن اسپانیائی آن در ژانویه امسال توسط یک دانشگاه آن کشور منتشر میشود، با این امید که ترجمه و چاپ فارسی آن نیز هرچه زودتر انجام گیرد) مشخصات تقریباً یکصد اثر تحقیقی اروپائی و

امریکائی درباره اسپانیای مسلمان نقل شده است که عموماً سازمان حکومت خلافت اندلس را اقتباسی از سازمان حکومت خلافت بغداد دانسته‌اند، با تذکر اینکه خود این سازمان حکومتی خلافت بغداد نیز از روی سازمان حکومتی ایران ساسانی نسخه‌برداری شده بود.

وقتی که شما در کتاب من می‌خوانید که در هزار و چهارصد ساله پیش از اسلام خون ایرانی « تقریباً » هیچوقت بدست ایرانی ریخته نشد، صفحات تاریخ این ۱۴۰۰ سال را با دقت به زیر ذره‌بین می‌برید تا نمونه‌هایی از کشتن مانی و کشتار مزدکیان را که مسلماً مانند هر کشتار مذهبی دیگر نفرت‌آور است در آنها بیابید و همه را « آگراندیسمان » کنید، اما در مورد دنباله نوشته من در ارتباط با قتلها و کشتارهای بیوقفه ۱۴۰۰ ساله ایران اسلامی و منارهایی که از سرهای بریده ساخته شد و چشمهایی که هزار هزار از کاسه درآورده شد، و شکنجه‌های در حد اعلا وحشیانه‌ای که از جانب « کلبهای آستان علی » ابداع شد ولی بیضه‌داران بزرگوار شرع همه آنها را نادیده گرفتند، و ماجرای ددمنشانه پدرکشی‌ها، برادرکشی‌ها، فرزندکشی‌ها و قتل‌عامهای خانوادگی که اگر در ایران پیش از اسلام تنها در مواردی خاص اتفاق افتاده بود، در ایران مسلمان از آغاز تا انجام کالای رایج روز بود، بکلی خاموش می‌مانید.

... و این منطق یکبام و دوهوا را نه تنها در مورد نقل قولهای خودتان از مورخانی که درگذشته‌اند بکار می‌برید، در مورد نویسندگانی نیز که به حق یا به ناحق هنوز زنده‌اند، از جمله خود من، اعمال می‌کنید، یعنی آنجا که من با قاطعیت براین تأکید گذاشته‌ام که ایران هرگز در برابر استیلاجویی حکومتی عرب سرفرود نیاورد، و متذکر شده‌ام که ملت ایران اولین ملتی در امپراتوری عرب بود که استقلال خود را با مبارزه‌ای پیگیر باز گرفت، و تنها ملت این امپراتوری بود که زبان عرب را بعنوان زبان ملی خود نپذیرفت و تاریخ گذشته خود را نیز فراموش نکرد، و باز هم تنها کشورعضو جهان اسلام بود که اگر بارها و بارها برای دفاع از ملیت خود جنگید، هیچوقت برای اسلام نجنگید و بالعکس بدفعات

با دیگر کشورهای مسلمان جنگید و در این راه با کشورهای متعدد نامسلمانی دست اتحاد داد، و هیچوقت نیز نبرد فرهنگی بیوقفه خود را با فرهنگ وارداتی از دست نگذاشت و آنروز هم که دریافت که دیگر نمی‌تواند از راه شمشیر با سرکوبگری‌های عرب مقابله کند از راه مذهب، یعنی از راه تشیع که رونوشتی از ساختار مذهبی پیش از اسلامی خودش برد، به جدا کردن خود از بقیه جهان اسلام و ادامه این جدایی در همه شرایط پرداخت، شما همه و همه اینها را نادیده می‌گیرید و در عوض اظهارنظر می‌کنید که « ادعای تحمیل اسلام به ایرانیان القاء نفاق و زبونی در بین ایرانیان است، زیرا مفهوم این را دارد که ایرانیان مردمانی ترسو و ضعیف‌النفس بودند »، و آنجا هم که من می‌نویسم که به گواهی مورخان متعدد، بخش بزرگی از ایرانیان تا قرون چهارم و پنجم هجری همچنان بر آیین زرتشتی باقی بودند، مدعی می‌شوید که « این سخن ناقض ادعای مسلمان شدن ایرانیان به ضرب شمشیر است »، بی‌توجه به اینکه من مطلقاً براین عقیده نیستم که شمشیرزنان سعدوقاص واقعاً بقصد مسلمان کردن ایرانیان شمشیر کشیدند. آنچه اینان می‌خواستند غارت ثروتهایی بود که در مصر و سوریه و ایران به فراوانی وجود داشت و در نزد خود آنها وجود نداشت. بهمین جهت بود که حتی بعداز تشکیل حکومتهای اسلامی در این سرزمینها نیز، حاکمان عرب بهیچوجه اصراری در مسلمان شدن مردم آنها نداشتند، و حتی گاه چون در زمان حجاج بن یوسف از آن ممانعت نیز می‌کردند. با توجه به اینکه چندین‌بار در نوشته خود از ریچارد فرای محقق معاصر نقل قول کرده‌اید، در این مورد نیز برای توضیحات بیشتر می‌توانید به همان کتاب « عصر زرین فرهنگ ایران » این محقق مراجعه فرمائید که دست کم در بیست مورد مختلف آن این واقعیت مورد تأیید قرار گرفته است.

در توجیه مشروعیت شمشیرکشی سعدوقاص، نوشته‌اید: « گفتگوهای متعدد بین سران مسلمین و یزدگرد پادشاه ساسانی و فرماندهان لشکر او که تفصیل آنها در منابع مختلف از جمله تاریخ طبری و کامل ابن اثیر آمده است حاکی از روحیه خیرخواهانه و اندرزگویانه مسلمان‌ها در مقابل تکبر و تحقیر و

توهین از جانب سران حکومت ایران است. سران سپاه مسلمین بآنها گفتند از شما می‌خواهیم که مسلمان شوید و در اینصورت ما را کاری با شما نخواهد بود، ولی اگر اسلام اختیار نکنید باید جزیه دهید والا با شما خواهیم جنگید ». بگذارید از خود شما صادقانه بپرسم که اگر فی‌المثل در شروع تاریخ استعماری اروپا، فرستادگانی از اسپانیا یا پرتقال یا انگلستان و یا فرانسه به سراغ زمامداران ایران یا کشور مسلمان دیگری می‌آمدند و بدانان می‌گفتند که ما می‌خواهیم به زبان خوش به مذهب ما بگروید و در اینصورت ما را کاری با شما نخواهد بود، ولی اگر آنرا اختیار نکنید یا باید به ما باج سبیل بدهید یا دمار از روزگارتان برخواهیم آورد، آیا وظیفه شرعی و عرفی این زمامداران این بود که بدین اندرزگویی خیرخواهانه بطور بی‌قید و شرط پاسخ مثبت دهند و برای آنکه پاسخ منفی آنها حمل به تکبر و تحقیر و توهین نشود احتمالاً هدایایی نیز بدانان تقدیم دارند؟ این منطق شما مرا بیاد Conquistador های اسپانیایی می‌اندازد که در هنگام کشف قاره امریکا، با اتکاء به کشتی‌های توپدار خود به بومیان سرزمین‌های متمدن مکزیک و پرو که هرگز نامی از مسیحیت نشنیده بودند اتمام حجت کردند که یا با زبان خوش به « خداوند ما عیسی مسیح » ایمان آورید یا هرچه دیدید از چشم خودتان دیده‌اید، ولی در همان هنگام فرناندو کاستیو، یکی از فرماندهان این گروه در یادداشتهای روزانه خودش که بعدا در مادرید به چاپ رسید، نوشت که « البته ما برای ابلاغ پیام خداوندمان عیسی مسیح بدین سرزمین آمده بودیم، ولی ضمناً بما اطلاع رسیده بود که در اینجا طلا و نقره فراوان هم پیدا می‌شود ».

نوشته‌اید: « برخلاف نظر آقای شفا تعجبی ندارد اگر گفته شود که مردم ایران هیچ مقاومتی دربرابر حمله اعراب نشان ندادند. » اگر گفتن این شوخی تلخ و تکرارهای پیاپی آن رضایت خاطری برای شما و همفکرانتان پدید می‌آورد، تا دلتان بخواهد باز هم آنرا تکرار کنید، ولی اگر تاریخ‌هایی چون تاریخ طبری و کامل ابن اثیر را که با احترام بسیار به همانها استناد می‌کنید همچنان معتبر می‌شمارید، لطفاً در این‌باره به همانها مراجعه کنید تا ببینید که

دستکم در ۱۲۰ مورد از شورشهای پیاپی مردم استانها و شهرها و روستاهای ایران در برابر اشغالگران تازی و از بخون کشیده شدن این عصیانها توسط سرداران عرب با چه تفصیلی یاد کرده‌اند.

درباره « نحوه عمل بزرگان اسلام و دادگستری و خوش‌رفتاری آنها » نیز با همین منطق معیارهای دوگانه خود به سراغ « تاریخ تمدن اسلام » جرجی زیدان رفته‌اید. در اینصورت بد نیست که به غیر از چند صفحه مورد نظر خودتان به صدها صفحه دیگر همین تاریخ مراجعه کنید تا اطلاعات خیلی بیشتر دیگری نیز از بیدادگریها، رشوه‌خواری‌ها، مال‌اندوزیها، نادرستی‌ها، فسق و فجورها و جنایتهای همین بزرگواران در آنها بیابید. همینطور درباره اینکه « داستان آتش‌زدن کتابخانه‌های ایران توسط فاتحان مسلمان هیچ سند معتبری ندارد» به همین « تاریخ تمدن اسلامی » معتبر خود و ده صفحه تمام از آن (صفحات ۴۳۴ تا ۴۴۴ ترجمه فارسی این کتاب) که به همین « داستان غیر معتبر » اختصاص یافته است مراجعه بفرمائید. در نتیجه‌گیری نهایی خود می‌نویسید: « آیا انصاف است که ما علیرغم همه آثار و شواهد باز بگوییم که ایرانی‌ها به زور مسلمان شدند؟ و القاء کنیم که اسلام دین غارت و وحشی‌گری و شمشیر است؟ » اجازه دهید من نیز با این پاسخ نهائی به نوشته خود پایان دهم که مسلماً هیچ دلیلی در دست نیست که اسلام دین غارت و وحشی‌گری و شمشیر باشد، و اگر ملت ما هزار و چهارصدسال پیش از این خود را با شمشیر و غارت و وحشی‌گری روبرو یافت برای این بود که آنچه بنام دین بدو عرضه شد واقعاً دین نبود، غارتگری سازمان یافته‌ای بود که نام دین فقط بصورت مجوزی براین غارتگری نهاده شده بود، آنهم نه از طرف بنیانگذار این دین که مطلقاً هیچ رهنمودی در این باره نداده بود، بلکه از طرف ابوبکر و عمر که این غارتگری‌ها را برای حفظ وحدت اعراب و در عین حال بقای حکومت خود لازم می‌دانستند. ولی بگذارید بحث بیشتر در این زمینه بسیار اساسی را به وقتی دیگر، و از طریقی غیر از پاسخ کوتاه کنونی به نقدی بر کتابی موکول کنم، که این‌بار طرف خطاب من تنها شما و همفکرانتان نباشید، بلکه همه مردم ایران، و شاید فراتر از آن همه مسلمانان جهان باشند.

فصلنامه ره‌آورد، چاپ لس‌آنجلس
شماره ۵۴، تابستان ۱۳۷۹

نقدی بر کتاب
تولدی دیگر

نوشته: دکتر علی‌محمد ایزدی

از درد سخن گفتن و از درد شنیدن
با مردم بی‌درد، ندانی که چه دردی است!

آقای شجاع‌الدین شفا،

چون شما و من هر دو دردمندیم و درد وطن داریم، بدون نگرانی می‌توانیم با هم سخن بگوییم. از این رو مطالب زیر را برای شما می‌نویسم:

این نوشته برای توضیح نتایج تحقیقاتم و نکاتی است که با تتبعات شما در زمینه دردیابی‌هایمان، توافق و یا تقابل پیدا می‌کنند. فکر کردم شاید با تبادل نظر و با کمک عده‌ای علاقه‌مند عقل‌گرای ایران، دور از احساسات و تعصب، به چاره‌اندیشی بپردازیم و انشاءالله راهی علمی و عملی پیدا کنیم و به نسل جوان عرضه نماییم. ما که در واقع نتوانستیم در طول حیاتمان کاری اساسی برای نجات خود و هموطنانمان از گرفتاری‌های زندگی انجام دهیم، و بیشتر نیروهایمان را صرف تحقیر و کوبیدن یکدیگر کردیم، شاید اکنون بتوانیم قبل از مماتمان، پیشنهاد سازنده‌ای به آنها ارائه دهیم، تا اگر احیاناً توفیقی در برطرف کردن علل عقب‌افتادگی‌هایشان نمی‌یابند، لااقل اشتباهاتی را که ما مرتکب شده‌ایم، مرتکب نشوند.

به نظر می‌رسد شما بعد از انقلاب سال ۱۳۵۷ و از بین رفتن رژیم شاه که او را مظهر نجات ایران از ادبار قرنها

می‌دانستید، شوکه شدید، و از آن موقع تاکنون، با تحمل درد وطن، در تلاش بوده‌اید تا علت آن واقعه را پیدا کنید. بدین منظور تحقق و تجسس نموده و نتیجتاً کتاب های ایران در چهارراه سرنوشت، توضیح المسائل از کلینی تا خمینی، در پیکار اهریمن، مجموعه جنایت و مکافات و اخیرا هم تولدی دیگر را نوشته و در اروپا و آمریکا منتشر کرده‌اید.

موضوعات مورد بحث کتاب‌های شما بسیارند. ولی من در این نامه، علاوه بر تجربیات خودم در زمینه دردیابی، فقط درباره کتاب « تولدی دیگر » و حملات بی‌امانتان به اسلام و قرآن بحث می‌کنم و از سایر کتاب‌هایتان آن چه مربوط به این موضوع می‌گردد، نکاتی را یادآور می‌شوم، و بقیه مطالب را برای مقالات دیگر و اشخاص دیگر کنار می‌گذارم.

من هم در طول حیات اجتماعیم، دو دفعه شوکه شدم. یکی در سال ۱۳۳۲ و کودتای علیه مصدق و دیگری در سال ۱۳۵۹ و ملاحظه آثار بد یمن انقلاب، که شرح مختصری از آن‌ها و تحقیقاتم برای ریشه‌یابی و نتایج به دست آمده را ذیلاً برایتان می‌نویسم.

دفعه اول بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و از بین بردن مصدق بود که او را مردی صدیق و متمدن می‌دانستم. با ملاحظه رفتار توده‌های مردم، قبل و بعد از کودتا، برایم سؤال بسیار بزرگی مطرح شد، و آن این که چرا قبل از کودتا با میتینگ‌های چندین هزار نفری در بسیاری از شهرهای ایران، با سردادن شعارهای بسیار مهیج « از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم: یا مرگ یا مصدق » و ارسال طاقه‌های چلوار که بعضی با قلم و برخی واقعاً با خون سرانگشتان خود بر روی آن، همان شعار را نوشته بودند، رهبر « محبوبشان » را فریب دادند؟ و او هم به حساب این که به راستی همه پشتیبانش هستند، فکر کرد که می‌تواند تمام حقوق از دست رفته هموطنانش را از انگلستان بگیرد و مصالحه‌ای نکند. ولی بعد از ۲۸ مرداد با فاصله کمی، اکثر شعاردهندگان خانه‌کوب شدند و عده‌ای هم ۱۸۰ درجه تغییر جهت داده به دستبوسی شاه که با کودتای آمریکایی روی کار

آمده بود، رفتند و او را چاکرانه به عرش اعلی رساندند و آریامهرش لقب دادند و از او که واقعاً شخص ندزدی بود که در ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ (کودتای شکست خورده اول) در خارج از کشور ــ طبق روایت ــ هیچ پولی در بساطش نبود که حتی بتواند یک زندگی عادی بدون قرض داشته باشد، دیکتاتور و غارتگر دلخواهشان را ساختند، طوری که در انقلاب ۱۳۵۷ که به خارج رفت ــ باز هم طبق روایت ــ میلیاردها دلار در بانک‌ها ذخیره داشت.

به دنبال پیدا کردن پاسخ این چرا و یافتن علت واقعی رفتار مردم، بعد از سی سال تحقیق و ملاحظه و مشاهده دقیق رفتار مردم بسیاری از کشورهای پیشرفته، مخصوصاً آمریکا و مقایسه آن‌ها با رفتار خودم، به عنوان یک ایرانی، در امور مشابه، به نتایجی، به نظر خودم قانع‌کننده رسیدم و وفور دروغ در جامعه‌مان را بزرگترین عامل عقب‌افتادگی‌هایمان شناختم و یافته‌هایم را با شرح تفصیلی آن در سال ۱۳۶۲ به صورت « کتاب نجات » نوشته، در کانادا منتشر کردم.

محتملاً شما ــ مثل من ــ انگیزه تفکر و تحقق و نوشتن کتاب‌هایتان عکس‌العمل شوکه شدنتان بوده است. شما در کلیه کتاب‌هایی که در سال‌های بعد از انقلاب منتشر کرده‌اید، سعی‌تان براین بوده است که علل سقوط سلطنت محمدرضاشاه را پیدا کنید. در تمام این‌ها تلاش شده است نشان داده شود که چون او با برنامه‌های بلند پروازانه‌ای، واقعاً داشت ایران را با یک جهش چند قرنی به طرف تمدن بزرگ می‌برد، تمام دنیا (کلیه نیروهای داخلی و خارجی) دست به دست هم دادند و او را ساقط کردند. ضمن توضیحات بسیار مفصل و ارایه مدارک و اسناد متناسب با این ادعا، کوشش شده است پیامی هم به جوانان کشور رسانده شود که ایران فردا را با شناخت واقعیات کتمان شده، از گرداب عقب‌ماندگی نجات دهند.

در این نامه، درباره آن چه راجع به شاه و دشمنان داخلی و خارجیش نوشته‌اید، مطلب زیادي نمی‌نویسم. چون موضوعی است گذشته و جزء تاریخ شده. یقیناً تعیین این که شاه مقصر بود یا

نبود موضوع جالبی است، ولی مسأله حیات و گذران امروز مردم ایران و مشکلات فعلی و آینده نامعلوم جوانان را حل نمی‌کنـــد. تنها با طرح این سه سؤال از خودتان موضوع را کنار می‌گذارم: اول این که: اگر شاه توصیه مصدق را قبول کرده و طبق قـــانون اساسی سلطنت مشروطه ـ مثل پادشاه انگلستان ـ، به « سلطنت » کردن قانع شده بود و دست از « حکومت » کردن برداشته بـــود، اکنون وضع کشور و خانواده خودش چگونه بود؟ دوم این که: اگر شاه برای سقوط مصدق با کودتاچیـــان آمریکـــایی ـ انگلیســی، همکاری نمی‌کرد و برعکس در برابر دشمنان خارجی، او را یـــاری می‌نمود تا بتواند در مبارزه ملی کردن نفت، تا حصول نتیجـه مطلوب موفق شود، اکنون وضع اجتماعی کشور چگونه بـــود؟ و سوم این که: اگر شاه با اصلاحات ارضی فرمایشیش تمام مالکین بزرگ و سران عشایر، یعنی در واقع قدرت‌های متفرق محلی را در سرتاسر مملکت ـ که از نظر اجتماعی میخ‌های تخت سلطنتـــش بودند، از بین نبرده بود، آیا در ایران اصولاً انقلابی می‌شد و اگر می‌شد، همان قدرت‌های محلی به خاطر منافع خودشان هم کـــه بود، شاه را برای حفظ سلطنتش یاری نمی‌کردند؟

و اما در کتاب‌هایتان، مطلب بسیار با اهمیتی که عنـــوان شده و سیر تکاملی خود را تدریجاً پیدا کرده و در کتاب تولـــدی دیگر به طور روشن عنوان گردیده، و برای زندگی امروز و آینده نه تنها ایرانیان، بلکه تمام مسلمانان جهان حایز اهمیت است، حمله به دین اسلام است و پیشنهاد کنار گذاشتن آن به جوانان اســـت و تلویحاً این که به سراغ ادیان ایرانی‌الاصل میترایی و زرتشـــتی و مانوی بروند. اهمیت این موضوع حقاً زیاد است و جا دارد که به طور وسیعی در مطبوعات ایرانی (لااقل در خارج از کشور که اجازه نوشتن و چاپ کردن هر دو موجود است) مطرح شود و مطلعیـــن اظهارنظر کنند تا حقایق آشکار و اطلاعات صحیحی در اختیـــار جوانان که به هرحال اداره‌کنندگان آینده کشور هستند، قرار گـــیرد .شاید با این طریق بتوانند خود را از بلاتکلیفی نجات دهنـــد و هدف و راه مشخص و حساب شده‌ای در این دهکده بزرگ جـــهانی برای خود انتخاب نمایند و عملاً برای رسیدن به آن اقدام کنند.

در کتاب ایران در چهارراه سرنوشـــت، کوشـــش کرده‌ایـــد ملی‌گرایی را در جوانان تقویت کنید و اهمیت و ارزش آن را همردیف دین اسلام معرفی نمایید، و هرجا بحثی از اسلام و قرآن و پیامبر به میان آمده، با احترام یاد نموده‌اید، و حتی توجه به جزئیات هم داشته‌اید. مثلاً همه جا کلمه قرآن را بـــا پســـوند « کریم » ذکر کرده‌اید و پیامبر اسلام را « حضرت رسول اکرم » نام برده‌اید. (در صفحات: ۵، ۷، ۱۴، ۲۵ و ۱۰۳) در واقع انتظـــار داشته‌اید که ایرانیان حرمت هویت ملی خود را لااقل همسنگ با دین نگه دارند. در این مورد می‌نویسید: برای هر ایرانی اصیل، ایران لااقل به همان اندازه محترم است که اسلام محترم است و همانقدر جاودانه است که اسلام جاودانی است، و وی باید به همان اندازه از هویت ملی خود پاسداری کند که از ایمـــان خویـــش پاســـداری مـــی‌کند (همان کتاب، صفحه ۹). از دین اسلام به حق با احترام و اکرام نام برده‌اید. ولی ارائه‌دهندگان آن در ایـــران را مقصر شناخته و می‌نویسید: اسلام همانند هر آیین آسمانی دیگر، همانند هر حقیقتی که از خداوند لایزال سرچشمه می‌گیرد، مظهر معنویت و تجلی آزادگی و پیام‌آور محبت است. در صورتی کـــه آن چه امروز به جامعه ایرانی عرضه می‌شود، معجونی از جهل و خشونت و تعصب و انتقام‌جویی بیش نیست (همان کتاب صفحـــه ۱۳). از بزرگان و دانشمندان مسلمان که نام برده‌اید، اکثرشان را ایرانی معرفی کرده‌اید: فرزند ایران، هر کتاب تاریخ و حکمـــت اسلامی را که ورق بزنی، چه به دست محققان اسلام نوشته شـــده باشد و چه به دست محققان غیرمسلمان، خواهی دید که ســـهم گرانی از قوام و رونق تمدن اسلامی مرهون کسانی چون غزالـــی، طبری، ابن مسکویه، سیبویه، فارابی، بیرونی، ابن سینا، زکریـــای رازی، فخر رازی، نصرالدین طوسی، خوارزمی، خیـــام، بیـــهقی، ملاصدرا، سهروردی و دیگر بزرگان فزون از شماری اســـت کـــه جملگی آن‌ها ایرانی بوده‌اند (همان کتاب صفحه ۲۰). ســـپس از سهمی که ایرانیان در گسترش اسلام در جهان داشته‌اند، توضیحاتی بدین شرح داده‌اید: و همین ایرانیان نه تنها سهم درجه اولـــی در پی‌ریزی و تکامل فرهنگ اسلامی داشتند، بلکه سهمی به همـــان

اندازه بزرگ در گسترش اسلام در جهان ایفا کردند، و این کار را به نمایندگان دانش فرهنگ خود سپردند... کمااینکه امروز نیز شماره مسلمانان اندونزی و پاکستان و بنگلادش و مالزی و آسیای میانه و تایلند و چین و هند و آفریقای شرقی، یعنی مردمی که عمدتاً به دست مبلغان و عرفا و زهاد و دانشوران و اقطاب ایرانی مسلمان شدند، از تعداد کلیه اعراب مسلمان بیشتر است و امروز حتی در چین قسمتی از نمازهای پنجگانه خود را به فارسی می‌خوانند که یادگار نخستین پیام‌آوران اسلام در دیار ایشان است (همان کتاب صفحه ۲۲). در صفحات ۲۱۳ الی ۲۲۷ همان کتاب با درج اعلامیه‌های آیت‌الله شریعتمداری و... آیت‌الله مطهری که همه حاکی از مخالفت شدیدشان با آن چه بعد از انقلاب به نام اسلام در ایران می‌شد، همه را به طور کامل نوشته‌اید و بدین ترتیب قبول کرده‌اید که آن چه در ایران بعد از انقلاب بر ایرانیان گذشته است، ارتباطی با دستورات اسلام راستین نداشته است .وجود مذهب را به عنوان موضوعی مفید برای سعادت بشر قبول نموده و فقط آخوندبازی را مقصر شناخته‌اید.

در صفحه ۲۳۸ همان کتاب نوشته‌اید: در عصر ما دیگر نمی‌توان از راه تعبیرات قشری، مذهب را که حقاً برای سعادت بشر وضع شده است سد راه تکامل جامعه بشری قرار داد... دیگر نمی‌توان حکومت مطلقه آخوند را حکومت خدا اعلام کرد و مذهب را در جبهه مقابل آزادی و دموکراسی که عالی‌ترین دستاورد تمدن بشری است جای داد.

در کتاب بعدی (توضیح المسائل) در صفحات ۱۰۵- ۱۰۷ می‌نویسید: چهارده قرن پیش با یورش اسلام نوخاسته به ایران کهن، نظم هزار و سیصد ساله شاهنشاهی ایران فرو ریخت. در آن روزگار، ایران به همراه چین و روم و هند یکی‌از چهار امپراتوری نیرومند روی زمین بود. امتیازات گسترده-طبقاتی، تبعیضات اشرافی، بی‌عدالتیهای اجتماعی، همراه با فرسودگی نظامی که زاده جنگهای بی‌حاصل با بیزانس بود، و به‌خصوص همراه با کابوس نفوذ بی‌حساب آخوندان زرتشتی در همه امور مملکت با زنجیره تکفیرها و مجازاتها و تفتیش عقیده‌های مذهبی آنان، از دیرباز

کاسه صبر مردم این شاهنشاهی بزرگ را لبریز کرده بود... اصول عقیدتی آیین نوخاسته نیز برای ایرانیان ناشناخته نبود. تقریباً همه اصول آن یا در معتقدات کهن ایران وجود داشت، یا با این معتقدات تطبیق می‌کرد. الله برای ایرانیان جلوه‌ای تازه از اهورامزدای کهن بود و شیطان چهره‌ای نوین از اهریمن دیرین. اعتقاد به رستاخیز و زنده شدن مردگان و سنجش کارهای خوب و بد آنان در ترازوی حساب و گذارشان از چینود پل (صراط) برای رفتن به بهشت یا دوزخ، همه این‌ها از دیرباز در آیین ایرانی وجود داشت... ولی اگر این آیین نوخاسته و پیروز از نظر ایدیولوژی برای ایرانیان تازگی نداشت، از نظرگاهی دیگر، برای آنان هم تازه بود و هم جذبه داشت و این جاذبه در شعار دلنشین انماالمؤمنون اخوه نهفته بود. در این نهفته بود که بدان‌ها اعلام می‌شد در دین تازه، تبعیضات طبقاتی، امتیازات اشرافی، مرزهای غیرقابل‌گذر اجتماعی، برتری‌های بیدادگرانه خانوادگی و در عین حال نفوذ خفقان‌آور مؤبدان زرتشتی جایی ندارد، و در قرآن، منشور رسمی این آیین، تصریح شده است: شایسته‌ترین مردم در نزد خدا کسی است که متقی‌ترین آنها است. شما در اینجا به حق اذعان کرده‌اید که در واقع ایرانیان با آن عظمت و قدرت اقتصادی و اجتماعی آن روز، در برابر تعداد معدود و ساز و برگ کوچک و محدود اسلام شکست نخوردند، این دستگاه هیأت حاکمه فاسد ایران و نفوذ خفقان‌آور موبدان زرتشتی بود که به خاطر نداشتن پشتوانه مردمی، شکست خورد که بایستی هم می‌خورد و توده‌های مردم ناراضی ایران را از شر خود راحت می‌کرد و بدین ترتیب باید فکر کرد که مردم ایران واقعاً از این پیشامد خوشحال بودند.

در صفحات ۶۰ و ۶۱ همان کتاب می‌نویسید: تذکر این واقعیت کاملاً ضروری است که از همان آغاز کار حساب این دکانداران دین از حساب دینداران راستین جدا بوده و جدا مانده است. در تمام این دوران هزار و صد ساله، بسیاری از مردمان دین بودند که در هر شرایطی اصالت و وارستگی روحانی خویش را حفظ کردند... در تمام این کتاب وقتی که صحبت از فرهنگ آخوند، از مکتب آخوند، از دکانداران دین و از سوداگران ریا

می‌شود، مطلقاً صحبت از این طبقه مردان خدا و مردان دین نیست، و در صفحه ۶۳ می‌نویسید: در دکان دین، تعداد احادیثی که به صورت کالای آماده فروش به جماعت مؤمنان عرضه شد، در کوتاه مدتی از ۱۷ حدیث مسلم که اندکی پس از درگذشت پیغمبر توسط ابوحنیفه معروف مشخص شده بود، به هزار و بعد به ده هزار و بعد به صد هزار و بعد به ششصد هزار رسید و پس از آن به یک میلیون و سپس به دو میلیون، و در زمان ملا محمد باقر مجلسی مؤلف کتاب مستطاب بحار الانوار سر به دو میلیون و چهارصد هزار زد، که در واقع حدیث سازی را ـ آن هم با آن شدت ـ به حق مقدمه شروع فساد معرفی کرده‌اید، نه اسلام و نه قرآن را، و در صفحه ۹۴ کتاب که هنوز برای اسلام احترامی قایل بوده‌اید، می‌نویسید: سیاست حساب شده مکتب دکانداران دین، کوشش در بهره‌گیری از حیثیت و احترام عظیمی است که فرهنگ اسلامی در طول قرون از آن برخوردار بوده است و هنوز هم برخوردار است. البته جنابعالی لازم ندیده‌اید به سراغ درک علت موفقیت دکانداران دین در ظرف این هزار و صد سال بروید. مطلقاً توجه به این نکته اساسی نکرده‌اید که چرا در ایران ما، همیشه «شکل مارکش‌ها»، نویسندگان «کلمه مار» را از میدان به در کرده‌اند و توده‌های مردم را به دنبال خود کشانده‌اند. چرا فرهنگ عامه ایرانی بت‌تراش و بت‌پرست و احساساتی بوده و از عقل و هر که دم از آن می‌زده ـ خواه محقق و متفکر و دانشمند بوده و خواه مسلمان موحد و بیزار از شرک ـ می‌گریخته، و مآلاً به دنبال کسی می‌رفته که همفکر خودش باشد؟

در کتاب بعدی در پیکار اهریمن در صفحه ۱۴ و ۱۵ نوشته‌اید: در دوران ساسانی، که پس از عصر هخامنشی پرشکوه‌ترین دوره تاریخ ایران کهن بود، آثار بیشماری در رشته‌های مختلف ادب و هنر... متأسفانه این دوران پرشکوه دورانی آخوندپرور نیز بود. خصیصه‌ای که نظیر آن را هزار سال بعد در عصر صفوی می‌توان یافت، و همین آخوندان زرتشتی، از موبدان موبد گرفته تا مفلوک‌ترین عضو جامعه روحانیت مسخ شده، با مرور زمان تعلیم لطیف و معنوی اوستایی را بدل به ابزاری برای

گسترش نفوذ سودجویانه خود در همه شئون سیاسی و اجتماعی و فرهنگی مملکت کردند ـ همان بلایی که بعدها آخوندان ما بر سر قرآن آوردند ـ و در راه نیل بدین هدف، آنها نیز مانند اینان دین را دکان دین کردند، و مذهب را گاهواره جهل و خرافات ساختند، و اختیارات روحانی خویش را مجوزی برای تکفیر و قتل و شکنجه قرار دادند، که نمونه‌های شناخته شده‌ای از آن، قتل فجیع مانی و پوست کندن او در دوران بهرام اول، و کشتار جمعی و نامردانه مزدکیان در زمان انوشیروان است (که به همین مناسبت از طرف همین موبدان عالیقدر، دادگر لقب گرفت). رواج این فرهنگ آخوندان زرتشتی که غاصبانه جایگزین فرهنگ اصیل ایرانی شده بود، نیرومندترین شاهنشاهی ایران را از پای در انداخت، چنان که ایران بعد از آن، دیگر هرگز شکوه کهن خویش را باز نیافت... و با این همه، فرهنگ ایرانی، پس از کوتاه مدتی ققنوس وار سر از خاکستر برآورد و به پیروی از رسالت دیرینه خویش، بار دیگر به سوی زندگی و زایندگی بال و پر گشود. بدین سان بود که این بار فرهنگی به نام فرهنگ اسلامی ایران پدید آمد، با خیل بی‌شمار دانشوران و اندیشمندان و هنرورانش، با انبوه حکیمان و فیلسوفان و مفسران و پژوهشگرانش، با ریاضی‌دانانش، پزشکانش، شیمی‌دانانش، هیأت شناسانش... و با جمع عارفانی که حد زیبایی و معنویت را تا بلندترین قله اندیشه آدمی بالا بردند، و حاصل کار همه اینان سهمی چنان گران از سازندگی ایرانی در فرهنگ کلی جهان اسلام بود که به گفته معروف ابن خلدون، بدون آن چیز زیادی از این فرهنگ باقی نمی‌ماند.

با این وضع و تا این جا، حقاً دین اسلام را سازنده و بارور دانسته‌اید که حداقل، محدودیت‌های طبقاتی معمول در ایران ساسانی را منسوخ کرده و محیط را مناسب کرده بود تا ایرانیان، با استعداد درخشانی که داشته‌اند، سهم گرانی از فرهنگ کلی جهان آن روز را به خود اختصاص دهند. گو این که باز هم به دنبال آن نرفته‌اید تا معلوم کنید که چرا مثلاً آخوندهای زرتشتی موفق شدند چنان کنند، همان‌طور که هزار سال بعد در عصر صفوی موفق شدند که عیناً همان کار را تکرار نمایند و در واقع

تمام رشته‌های تعلیمات اسلام را پنبه کنند. در این جا نخواستید اذعان کنید که چون فرهنگ بتتراش خودمان تغییری نکرده بود، همان کار تکرار شد، و اما خوشبختانه و واقع‌بینانه در مجموعه جنایت و مکافات، تا حدی عنایت به این موضوع نموده‌اید.

در مجموعه جنایت و مکافات :از صفحه ۷۶ تا ۱۲۲، دلایل و شواهد زیادی آورده‌اید که: این خود ما بودیم که انقلاب را راه انداختیم. در صفحه ۱۲۹ ضمن این که درباره توده‌های مردم ایران که اکثرا در راه‌پیمایی‌های انقلاب شرکت کردند، توضیحاتی داده‌اید و نوشته‌اید: ولی چهره واقعی این بتشکنان بتساز و بتپرست را بی‌گمان سال‌ها پیش از این سخنور نامی خودمان ملک‌الشعراء بهار بهتر از هرکس توصیف کرده بود:

آید از دروازه شمران اگر روزی حسین
شامش از دروازه دولاب بیرون می‌کنند
ور یزید مقتدر، پا بر سر ایشان نهد
خاک پایش را به آب دیده معجون می‌کنند

این توصیفات را در مورد خلق و خوی ایرانیان تا صفحه ۱۳۶ کتاب ادامه داده‌اید، و اما از صفحات ۱۵۲ الی ۱۶۲، گناه سقوط شاه را به گردن روشنفکران و نویسندگان با اصطلاح «رومانتیک‌های حرفه‌ای بین‌المللی» انداخته‌اید. در صفحه ۳۴۹ عوامل دولتهای چین، لیبی، شوروی، عراق، سوریه، آلبانی، بلغارستان و دیگر پایگاه‌های سوسیالیسم از یکسو و جاسوسان سیا و اینتلیجنت سرویس و موساد و دیگر سرویس‌های مخفی غرب از سوی دیگر و نیز سازمان‌هایی همچون جبهه خلق برای آزادی فلسطین و... را مقصر شناخته‌اید. در صفحه ۲۸۷ کنسرسیوم بین‌المللی نفت ــ به خاطر گران کردن نفت توسط شاه ــ و در صفحه ۳۵۶ کارتل‌های نفتی را از عوامل اصلی سقوط شاه معرفی کرده‌اید. در صفحات ۱۸۴۹ به بعد سران حاکم بر کشورهای غرب را با لقب «روسپیان بزرگوار» عامل مهمی در سقوط شاه معرفی نموده‌اید و در صفحه ۷۸۲ کتابتان، مصدقی‌ها را خائن شمرده‌اید و در صفحه ۷۸۳ ارتشی‌ها را. در صفحه ۸۹۴ نهضت آزادی را مقصر شناخته و از آن جا تا صفحه ۹۹۸ بازرگان و

دریادار مدنی، حسن نزیه، دکتر متین دفتری، محسن پزشکپور، سناتور جلال نائینی، دکتر شایگان، سید جلال تهرانی، محمد درخشش، رحیم صفاری، بنی‌صدر، دکتر یزدی، قطب‌زاده و رجوی و سازمان مجاهدین، همه را بد و خیانتکار دانسته‌اید و صفحات ۹۹۹ الی ۱۰۱۴ را اختصاص به حزب توده و ریاکاری‌هایش داده‌اید. صفحات ۱۰۲۷ ــ ۱۰۳۰ با عنوان کردن این که رفتار حضرات حاکم در ایران رفتار معاویه است نه رفتار علی، نشان داده‌اید که هنوز دین اسلام مورد غضبتان قرار نگرفته است. ولی غیر از آن تمام نیروهای داخلی و خارجی را کلاً مطرود و منفور دانسته‌اید.

در تمام موارد و اشخاص و سازمان‌ها و حکومتهایی که معتقد بوده‌اید در سقوط شاه دست داشته‌اند، فصل مشترکی که عنوان شده است، دروغ و ریا و فریب است. شاید بتوان گفت که علت‌العلل تمام مفاسد و گرفتاری‌های ما ایرانیان، با این که انصافاً تعریفی از خود نباشد، مردمی بسیار با محبت، با گذشت و باهوش و پرکار هستیم، در همین موضوع دروغ نهفته باشد، و در این مورد قویاً با شما همعقیده هستم، و این درد دیروز و امروزمان نیست، آفتی است که به قول خودتان بیست و پنج قرن پیش، داریوش آرزو کرد که اهورامزدا کشورش را از شر آن و از شر دشمن و خشکسالی در امان دارد. و اما:

در کتاب تولدی دیگر: در این کتاب دیگر از قرآن «کریم» نوشتن و «حضرت پیامبر رسول اکرم» نام‌بردن خبری نیست، و تنها با نوشتن قرآن و محمد آن هم با بی‌حرمتی هرچه تمامتر کفایت شده است، و از این گذشته، متأسفانه مطلب مندرج در این کتاب، برخلاف مطالب نوشته شده در کتاب‌های فوق‌الذکر، از یک انسجام فکری برخوردار نیست. یعنی که ضد و نقیض در آن بسیار زیاد است. درباره آن چه از تورات و انجیل نوشته‌اید اظهارنظری نمی‌کنم، چون مطالعات و اطلاعات لازم در این زمینه را ندارم. ولی موضوعاتی که از تورات نوشته بودید، برایم تازگی داشت. مخصوصاً توجه کردم که بعضاً شبیه به مطالبی است که از کتاب‌های احادیث مسلمانان در «توضیح المسائل» آورده‌اید.

به نظر می‌رسد که سیر و نحوه تدوین هر دو ــ اگر هم واقعاً یکی نبوده ــ شباهت زیادی با هم دارند. شما که محتملاً از ابتدا قرار داشته‌اید مقایسه‌ای بین کتب ادیان توحیدی (یهودی، نصرانی و اسلام) داشته باشید و هر سه را با هم بکوبید، به نظر می‌رسد اگر به جای قرآن، مثلاً بحارالانوار مجلسی را در کنار بخشی از تورات می‌گذاشتید، همخوانی بهتری در اختیارتان قرار می‌گرفت و مجبور نبودید از آیات قرآن تعبیر و تفسیرهای ناروایی بکنید که ارزش زحمات محققانه شما را در سایر موارد هم کم کند. در این نامه اکراه دارم در مورد ارایه تناقضات وتعبیر و تفسیرهای ناروایتان درباره قرآن چیزی بنویسم، زیرا در همین نامه در مورد قرآن مطلبی را مطرح خواهم کرد که محتملاً جوابگوی تمام نوشته‌های شما درباره قرآن خواهد بود و دیگر این که مچ‌گیری، مسأله اساسی ما را که به دنبال پیدا کردن راه نجاتی از گرفتاری‌های اجتماعی‌مان هستیم، حل نمی‌کند. ترجیح می‌دهم بیشتر در مواردی که با هم اشتراک عقیده داریم، بحث کنم. شاید واقعاً، همان طور که قبلاً هم اشاره کردم، با تشریک مساعی یکدیگر و عده‌ای از هموطنان واقع‌بین عقل‌گرایمان، بتوانیم به یک راه حل علمی عملی برسیم. در مورد اشتراک عقیده‌مان، برای مثال، با عظمتی که خود شما در کتاب تولدی دیگر از کاینات و از آخرین دستاوردهای علمی در این زمینه ترسیم کرده‌اید و با ملاحظه هر چیزی در اطرافمان و از همه نزدیکتر مشاهده شخص خودمان، که هر انسان سالمی می‌تواند آن‌ها را با همین حواس پنجگانه محدودش درک نماید، هر دو قبول داریم که نمی‌توان وجود خالق و ناظمی را برای این همه مخلوقات جوراجور و این همه زیبایی ونظم حیرت‌انگیز، از کوچکترین ذره‌ها گرفته تا بزرگترین کهکشان‌ها و هرچه بین آن‌هاست، انکار کرد، و به حق از قول اینشتاین خوب نوشته‌اید که می‌گوید: « جهان دانش بر اساس قانون علت و معلول، همین خدا را در واقعیت نظم بی‌نهایت بزرگ و در عین حال هماهنگی می‌جوید که بر مبنای آن می‌توان آینده را به همان صورت ردیابی کرد که گذشته را، و قوانین تغییرناپذیر آفرینش را جلوه‌گاه قدرت موزون و بی‌تبعیضی در چنان ابعادی دید

که اندیشه بشری، در هر حدی از تنوع و دوربینی، در برابر آن حتی ذره ناپیدایی به حساب نمی‌آید » (تولدی دیگر صفحه ۱۶۰).

حال با توجه به این که هر دو به وجود خدای با عظمتی اعتقاد داریم، به سراغ وسیله‌ای می‌رویم که بتوانیم با او در تماس قرار گیریم تا بفهمیم که خالق ما از ما چه می‌خواهد؟ ما که خودمان مثل بعضی‌ها که ادعا دارند، صاحب « کشف و کرامات » نیستیم. یک انسان عادی هستیم و معتقد به وجود خالقی به نام خدا، و دوست داریم بدانیم او برای چه منظوری ما را خلق کرده و چه کنیم که از ما راضی باشد و مثل سایر مخلوقاتش بتوانیم در کنار هم با مسالمت زندگی کنیم. اجبارا به سراغ ادیان می‌رویم، چون آن‌ها ادعا می‌کنند که پاسخ ما را دارند .البته صرف ادعا که اصالت موضوع را ثابت نمی‌کند و باید آن‌ها را آزمایش کرد. به نظر می‌رسد شما هم در « تولدی دیگر » خواسته‌اید به همین منظور، کتاب‌های ادیان بزرگ دنیا را آزمایش کنید. ولی عبارات انتخابی بحثتان طوری است که نشان می‌دهد پیشاپیش رای خود را صادر کرده و خواسته‌اید اصالت ادیان توحیدی و پیامبران و کتابهایشان را کلاً یکجا رد کنید و آن‌ها را مثل تمام اساطیر گذشتگان ساخته و پرداخته ذهنیات بشر و کسانی معرفی نمایید که همیشه دوست داشته‌اند دیگران را با فریب به اطاعت خود وادارند و از آن‌ها نهایت ممکن بهره‌کشی کنند. در آن کتاب اصرار زیادی دارید که مطالب کتاب‌های تورات و انجیل و قرآن را، مستقیم و غیرمستقیم، به اعتقادات آشوری‌ها، بابلی‌ها، سومری‌ها، اکدی‌ها، حورانی‌ها و مکاتب میترایی و زرتشتی و مانوی و غیره وابسته معرفی کنید. (همان کتاب صفحات ۲۱۷ و ۲۳۸).

اجازه دهید موقتاً فرض کنیم که قرآن حتماً اصیل است و کلام خداست، و با این فرض ببینیم قرآن در این مورد چه می‌گوید. قرآن می‌گوید: تمام پیامبران خدا در ادوار تاریخ که برای اقوام پراکنده در جهان فرستاده شده‌اند، پیامشان از یک منبع واحد یعنی از طرف خالق عالمیان بوده که برای بنی‌آدم آورده‌اند (سوره النحل/ ۱۶: ۳۶). ولی هر قومی پس از رفتن پیامبر خدا

را در بر می‌گیرد، دست یافته‌اند که هنوز هم ادامه دارد. از جمله دکتر محمد فاطمی، « آیت کبری »، چاپ حیدری، تهران ۱۳۷۲، کورش جم‌نشان، « نظم عددی قرآن »، انتشارات ثمره، تهران ۱۳۷۵، و سلسله مقالات عبدالله اریک: در بولتن ماهانه: Submitters Perspective published by Masgid Tucson, AZ. بیشتر این کشفیات تنها و تنها می‌توانست با کمک کامپیوتر عملی باشد.

شاید قرار براین بوده است که عرضه این اعجاز برای این عصر حفظ شود. عصری که عدد و رقم ارزش والای خود را در زندگی یومیه بشر نشان داده است، یعنی که تعداد زیادتری از مردم دنیا آن را برای اداره امور یومیه‌شان به کار می‌برند، و شاید قرار است که این اعجاز به عنوان پیام خدا از طریق اینترنت به اطلاع طالبان حقیقت، آنان که از وضع اجتماعی دنیای مدرن راضی نیستند و به دنبال مفّری می‌گردند، برسد.

گفته می‌شود که محکم‌ترین ابزار استدلال منطقی، ریاضیات است و از بین تمام عملیات ریاضی، ساده‌تر و همه فهم‌تر، چهار عمل اصلی. این همانی است که در این شبکه ریاضی مورد استفاده قرار گرفته. جالب این جا است که تاکنون اعجاز قرآن را در فصاحت و بلاغت آن معرفی می‌کردند، که فقط برای عرب‌زبانان قابل درک و تحسین‌آمیز می‌توانست باشد، در حالی که این اعجاز عددی برای تمام مردم دنیا ـ صرف‌نظر از زبانشان ـ قابل فهم است. چون زبان ریاضی و عدد، همه جای دنیا و در تمام زبان‌ها یکی است. حال با ملاحظه و مشاهده دقیق اعجاز عددی ملحوظ شده در قرآن برایمان معلوم می‌شود که:

۱ ـ مؤلف قرآن یقیناً نمی‌تواند انسان باشد، و باید گفت کشف شبکه ریاضی در قرآن محتملاً همان معجزه پیامبر اسلام است که مردم هم عصر او توقع و انتظارش را داشتند. بدین ترتیب معنای آیه ۲۰ سوره یونس (۱۰) برایمان روشن می‌شود که می‌فرماید: « می‌گویند چرا از جانب پروردگارش معجزه‌ای به او نازل نمی‌شود؟ بگو علم غیب از آن خداست. انتظار بکشید، من

نیز با شما منتظر می‌مانم ». در واقع، این اعجاز پیامبر اسلام، اعجازی است برای ارائه به تمام مردم جهان و برای تمام اعصار، نه معجزه‌ای فقط برای مردم عربستان و دوران حیات شخص پیامبر.

۲ ـ نزول قرآن واقعاً و حقاً از طرف خداست. بدین ترتیب معنای آیه دوم سوره سجده (۳۲) مفهوم عملی خودش را به ما نشان می‌دهد که می‌فرماید: « نزول این کتاب بدون هیچ شکی، از طرف پروردگار عالمیان است ».

۳ ـ قرآن در تمام مدت ۱۴۰۰ سال گذشته دست نخورد، و سالم حفظ شده و به دست ما رسیده، و بدین ترتیب معنای آیه ۹ سوره الحجر (۱۵) برایمان روشن می‌شود که می‌فرماید: « ما خودمان قرآن را نازل کردیم و خودمان حافظ آن هستیم » و همچنین معنای آیه ۴۲ سوره فصلت (۴۱) را خوب درک می‌کنیم که می‌فرماید: « هیچ باطلی نه در گذشته بدان راه یافته است و نه در آینده بدان راه خواهد یافت. نازل شده از طرف حکیمی ستودنی است ».

۴ ـ شاید این که قرآن در آیه ۸۸ سوره اسرا (۱۷) می‌فرماید: « بگو اگر جن و انس گردهم آیند تا همانند این قرآن را بیاورند، نمی‌توانند به مثل آن بیاورند، هرچند که یکدیگر را یاری دهند »، منظور همین اعجاز عددی است که قرآن را توأم با فصاحت و بلاغت و ارائه حقایقش عرضه می‌کند.

تمام پیامبرانی را که خداوند برای ارشاد مردم فرستاده است، دو وظیفه داشته‌اند: اول این که با ارائه معجزه‌ای به مردم ثابت کنند که راست می‌گویند و واقعاً از طرف خدا رسالت پیامبری دارند، و دوم، یعنی بعد از این که مردم حقانیتشان را باور کردند، دستورات الهی را به گوش آن‌ها برسانند. در این عصر، به خاطر پیشرفت‌های علمی بشر، مخصوصاً درک ارزش و دقت عدد و رقم، قرآن هردو وظیفه را به عهده خود گرفته، یعنی که اول با ارائه اعجاز عددی به علماء و حقیقت‌جویان، ثابت می‌کند که این کتاب با این مشخصات ریاضی نمی‌تواند توسط انسان‌ها نوشته شده باشد، و یقیناً از طرف خداوند آمده است، و

دوم با تبیین دستورات الهی مکتوب در خود، عالمیان را عالم بر تعلیمات و خواسته‌های خالقشان و حقایق خلقت و عاقبت زندگی می‌نماید و حجت را بر آن‌ها تمام می‌کند. توجه کنید خطاب به پیامبر می‌گوید: « ما این کتاب را به حق برای هدایت مردم بر تو نازل کردیم. هرکس هدایت یافت به سود خود اوست و هرکه گمراه شد، به زیان خود به گمراهی افتاده و تو وکیل آن‌ها نیستی » (زمر/ ۳۹: ۴۱) یعنی که مردم را آزاد بگذار و فقط آن‌ها را عالم به موضوع کن. بگذار آن‌ها خود، راهشان را انتخاب کنند.

قرآن در همان سوره المدثر (۷۴) که کلید اعجاز عددی قرآن را ارایه و توضیحاتی درباره آن داده است، در آیات ۳۲ الی ۳۸ چنین می‌فرماید: « آری! سوگند به ماه و سوگند به شب، چون روی در رفتن آرد، و سوگند به صبح چون پرده برافکند که این (اعجاز عددی ۱۹) یکی از بزرگترین‌هاست. هشدار دهنده‌ای است به بشر. برای هر یک از شما که بخواهد به پیش برود و یا عقب افتد. هرکسی مرهون آن است که کسب کند ».

چون در بین تمام مخلوقات روی زمین، تنها بشر است که، طبق آیات همین قرآن، از روح خدا در او دمیده شده (الحجر/ ۱۵: ۲۹، ص/ ۳۸: ۷۲) و بدین ترتیب قدرت خلاقه و اختیار تصمیم‌گیری پیدا کرده، یا به عبارت دیگر مثل سایر موجودات روی زمین نیست که تنها با غرائز خود مجبور به انجام کاری باشد، و بنابراین با گروه خود، برخلاف سایر موجودات، « مجبور » به همزیستی مسالمت‌آمیز نیست. دستورات الهی که توسط پیامبران برایش آمده است همان مقرراتی است که اگر قرار می‌بود مثل سایر مخلوقات، با قرار دادنشان به صورت غریزه مجبور به انجامشان شود و مثل آن‌ها در کنار هم در آرامش زندگی کنند، در مغز بشر برنامه‌ریزی می‌شد.

« شوک » دوم من، ملاحظه وضع زندگی هموطنانم بعد از انقلاب بود که چرا با ایجاد حکومت اسلامی به مراتب بدتر از زمان شاه شده است. در زمان شاه با آن که به حساب مسلمانان، آن همه معصیت بود و آن همه بی‌عفتی، آن همه ظلم بود و آن

همه خفقان، ولی در عین حال، وضع مردم چنین نبود.

به خود می‌گفتم: مگر نه این است که خداوند در قرآن فرموده است: اگر مردم قریه‌ها، ایمان آورده و پرهیزکاری پیشه کرده بودند، برکات آسمان و زمین را به رویشان می‌گشودیم... (اعراف: ۹۶) مگر نه این است که خداوند فرموده است: شما بهترین امت هستید که از میان مردم پدید آمده... (آل عمران: ۱۱۰) مگر نه این است که خداوند فرموده است: « شما برترید اگر مؤمن باشید » (آل عمران: ۱۳۹) پس کو؟ کداممان بهترین و کداممان برتر هستیم؟

امروز که ظاهراً مساجد مرکز رتق و فتق امور شده در حالی که در زمان شاه این چنین نبود، امروز که وسایل تبلیغاتی و رسانه‌های گروهی (روزنامه‌ها و مجلات و رادیو و تلویزیون و منابر وعظ و خطابه) همه در اختیار حکومت اسلامی است و ظاهرا همه مطالب با نام خدا شروع می‌شود و انتظار است که مطابق دستورات او طرح‌ریزی و اجرا گردد در حالی که در زمان شاه این همه وسایل تبلیغاتی در اختیار دینداران نبود، امروز که تمام زن‌ها و حتی دختران کوچک با حجاب تمام عیار در مجامع ظاهر می‌شوند در حالی که در زمان شاه بی‌حجاب‌ها و هفت‌قلم آرایش‌کرده‌ها از مراکز مد دنیا، چون پاریس و نیویورک و سانفرانسیسکو و هولیوود هم به مراتب جلوتر بودند و در جشن هنر در شیراز اعمال جنسی را به معنای واقع کلمه در خیابان فردوسی در ملاء عام به نمایش می‌گذاشتند، بعد از انقلاب که توجه عامه مردم به روضه‌خوانی و تعزیه‌داری، سفره‌های حضرت علی، حضرت عباس، بی‌بی سه‌شنبه، بی‌بی رقیه و بی‌بی سکینه و دعای کمیل و دعای ندبه و دعای توسل و توجه کامل به حفظ و بزرگداشت بقاع متبرکه و مرقدهای امام و امامزاده‌ها و پیرها و مرادها و دقت کامل در تعمیر و پر رونق نگهداشتن آن‌ها بسیار بیشتر از زمان شاه شده است، ماه‌های محرم و صفر و بسیاری دیگر از روزهای سال برای عزاداری و نوحه‌خوانی و سینه‌زنی و زنجیرزنی و گرفتن اشک مردم سنگ تمام گذاشته می‌شود، در حالی که در زمان شاه یک صدم این آیین‌های مذهبی انجام

نمی‌شد، و اگر هم احیاناً کاری می‌شد توسط عده معدودی بازاری بود، گاهی هم که از طرف دربار و دستگاه‌های دولتی برقرار می‌شد، پیدا بود که با نیت مخلصانه و اعتقاد قلبی به این امور مذهبی نبود، فقط به منظورهای خاص سیاسی و تظاهر به این کار بود. بدین‌ترتیب امروز ظاهرا باید رفتارهای جامعه خداپسندانه‌تر و در نتیجه نعمات الهی طبق وعده‌اش بیشتر باشد. پس چرا وضعیت عمومی و گذران زندگی مردم این همه بدتر شده است؟ علاوه بر فقر اقتصادی، فقر اخلاقی و سقوط وحشتناک آن به مراتب بدتر از زمان شاه شده. چرا مردم این‌قدر گرفتارند؟ این قدر مریضند؟ این قدر علیلند و این همه در عسرت و فلاکت به سر می‌برند و یارای ناله کردن هم ندارند؟ انتظار مؤمن به خدا و پیرو قرآن این است که باید وضع زندگی مردم بهتر شده باشد نه بدتر. حتماً باید یک جای کار خراب باشد. یا قرآن، مطابق آن چه شما نوشته‌اید، مثل تورات و انجیل، نوشته انسانها و یا حداقل تحریف شده است، و یا اعمال اکثر مردم و دست‌اندرکاران، خلاف قرآن است. برای این تحقیق، ابتدا اصالت قرآن را آزمایش می‌کنیم و بعد کار مردم را.

آن چه مسلم است امروز با پیدا شدن شبکه ریاضی در قرآن ــ آن هم با چنان استحکامی ــ اصالت قرآن را به این که واقعاً کلام خداست، برای حقیقت‌جویان علاقه‌مند، به مرحله یقین رسانده. یعنی با درک و قبول این که چنین کتابی با این خصوصیات ریاضی، نمی‌تواند توسط انسانها نوشته شده باشد؛ راهی نیست جز این که قبول کنیم کلام الهی است و معجزه محمد. قبول اصالت قرآن به عنوان کلام حتمی خدا، ما را به این اعتقاد رهنمون می‌شود که باید مطالب قرآن راست و معنی‌دار باشد. ولی نتیجه‌ای که حاصل مردم شده و زجرهایی که می‌کشند با آنچه که خدا گفته، از زمین تا آسمان متفاوت است. آن چه به سر مردم ایران آمده خیلی شبیه به همان تنبیه‌هایی است که خداوند در مورد مشرکین اجرا می‌نمود و شرحش در قرآن آمده است (هود: ۶۷، ۸۲ و ۹۴). بنابراین باید یقیناً، لااقل، یک جای ارتباطمان با خدا و اجرای دستوراتش لنگ بزند که نتیجه‌اش چنین

اسفناک است. آن کجاست؟ بهتر است صادقانه به اعمال خودمان نظر افکنیم و ببینیم کارهایی که می‌کنیم الهی است یا شیطانی. نکند خیال می‌کنیم به طرف مکه می‌رویم، ولی در واقع مسیر انتخابی‌مان به طرف ترکستان است. با این افکار خردکننده مدتها دست به گریبان بودم تا در تابستان ۱۳۶۲ رشاد خلیفه به ونکوور کانادا آمد. دو جلسه سخنرانی داشت. سخنرانی اولش درباره اعجاز عددی در قرآن و اثبات اصالت آن بود و موضوع سخنرانی دومش اتفاقاً همین بود که:

چرا مسلمانان جهان همه گرفتارند؟

نقل به مضمون می‌گفت: اکثر کسانی که امروز در دنیا خود را مسلمان می‌دانند، در حقیقت بنابه تعریف قرآن، موحد نیستند، و شاید هم مشرک باشند ولی خودشان نمی‌دانند. چون غیر از خدا، کسان یا چیزهای دیگری را می‌پرستند و حوایج خود را از آنها می‌خواهند. به آنها متوسل می‌شوند و نذر و نیازشان و سر و رازشان با آنها است. می‌گفت: من و شما و هر مسلمان دیگری باید خودمان را امتحان کنیم و ببینیم نکند واقعاً مشرک هستیم و خیال می‌کنیم موحدیم. نکند ندانسته پیرو شیطانیم، ولی خیال می‌کنیم پیرو قرآنیم. نکند در اشتباهیم ولی خودمان نمی‌دانیم، و نمی‌دانیم هم که نمی‌دانیم. قبل از این که خود را آزمایش کنیم، لازم است که تعریف شرک و قُبح آن را از زبان قرآن بشنویم:

۱ ــ هیچ گناهی بالاتر از شرک نیست. در آیات ۴۸ و ۱۱۶ سوره نساء (۴) می‌فرماید: یقیناً خداوند کسانی را که مشرک شوند نمی‌بخشد. ولی هر گناه دیگری غیر از این را به هر که بخواهد می‌بخشد. هرکس به خدا شرک آورد، به یقین دروغی ساخته و گناه عظیمی مرتکب شده است. هرکس به خدا شرک آورد، گمراه شده، آن هم در راهی بسیار پرت و دور افتاده. و در تأیید این مطلب در آیه ۷۲ سوره مائده می‌فرماید: ...کسی که به خدا شرک آورد، خدا بهشت را بر او حرام می‌کند و جایگاهش آتش جهنم است... دقت کنید خداوند می‌فرماید تنها گناهی را که نمی‌بخشد و جایگاه مرتکبش را جهنم معرفی می‌کند، شرک است.

یعنی که شرک در نزد او، از لامذهبی و خداشناسی هم بدتر است.

۲ ــ پیام تمام پیامبران به مردم همین بود. پیامشان این بود که غیر از خدا معبودی نگیرند. ولی شیطان هم تمام تلاشش این بوده است که بنی‌آدم را مرتکب گناهی نابخشودنی یعنی شرک کند. آیات ۱۶- ۱۷ سوره اعراف (۷) می‌فرماید: (شیطان به خدا گفت) حال که مرا نومید ساختی، در صراط مستقیم در کمینشان می‌نشینم از جلو و عقب و راست و چپ به سراغ آن‌ها (ابناء بشر) می‌روم و بیشتر آن‌ها را سپاسگزار نخواهی یافت.

صراط مستقیم یعنی همان راهی که مؤمنین می‌خواهند بروند. اهمیت موضوع مخصوصاً زمانی بیشتر روشن می‌شود که می‌بینیم خداوند به پیامبرش می‌فرماید: (ای پیامبر) اکثر مردم ایمان نمی‌آورند، هر قدر هم که تو بدان حریص باشی، و اکثر آن‌ها هم که به خدا ایمان آورده‌اند، ایمانشان توأم با شرک است. (سوره یوسف (۱۲) آیات ۱۰۳ و ۱۰۶) و در آیات ۶۵ و ۶۶ سوره زمر (۳۹) می‌فرماید: (ای پیامبر...) یقیناً همان طور که به تو و به دیگران قبل از تو وحی کرده‌ایم، اگر شرک آورید، عملتان باطل و از زیانکاران خواهید شد. بلی خداوند را بندگی کن و از شکرگزاران باش. نکته قابل توجه در آیات فوق این است که خدا به ما گوشزد می‌کند که شرک بلایی است خزنده، مراقب باشید. همان اقلیت مؤمن شده هم نمی‌توانند از شرش در امان باشند. چون اکثرشان در معرض خطر مشرک شدن هستند. حتی پیامبران هم نمی‌توانند خود را در امان بدانند و باید همیشه هوشیار باشند.

۳ ــ شرک بلایی است خزنده و ناپیدا: در آیات ۲۲ الی ۲۴ سوره انعام (۶) می‌فرماید: روزی که همه را گرد آوریم و به آن‌ها که شرک آورده‌اند بگوییم: آن‌هایی که خیال می‌کردید شرکای خدایند، کجایند؟ عذری که می‌آورند جز این نیست که می‌گویند پروردگارا قسم به خدا که ما مشرک نبودیم. بنگر که چگونه به خودشان دروغ می‌گفتند و آن چه را که پیش خود ساخته بودند، برایشان گمراهی بود. یعنی که بسیار امکان دارد شخص بدون این

که خودش بداند، در دام شرک بیفتد. خیال می‌کند موحد است، در حالی که به تعریف قرآن مشرک است. حال ببینیم واقعاً شرک چیست؟

۴ ــ شرک چیست و مشرک کیست؟ بعضی می‌گویند: مشرکین زمان پیامبر کسانی بودند که خدا را قبول نداشتند و مجسمه‌هایی را که خودشان از سنگ و چوب و خمیر و خرما درست کرده بودند، خالق عالم می‌دانستند. بعضی دیگر می‌گویند: نه، اعتقاد مشرکین بر این بود که روح مجسمه‌ها و بتهایشان در کار خلقت آفرینش با خدا شرکت داشته‌اند. هر دو گروه می‌گویند: توسل به بزرگان و مقربین درگاه الهی و واسطه قرار دادن آن‌ها برای تقرب به خدا، نه تنها شرک نیست، بلکه لازم و از جمله واجبات مسلمانی است. حال اجازه دهید تعریف مشخص مشرکین را از زبان قرآن بشنویم.

قرآن در آیه ۳۲ سوره یونس (۱۰) می‌فرماید: (ای پیامبر به مشرکین) بگو: چه کسی از آسمان و زمین به شما روزی می‌دهد؟ کیست که شنوایی و بینایی می‌بخشد؟ زنده را از مرده و مرده را از زنده پدید می‌آورد و امور را سامان می‌دهد؟ خواهند گفت: خدا، بگو آیا پروا نمی‌کنید؟

در آیه ۸۴ الی ۸۹ سوره مومنون (۳۲) می‌فرماید: بگو اگر می‌دانید زمین و آن چه در زمین است از آن کیست؟ خواهند گفت: از آن خدا. بگو متذکر نمی‌شوید؟ بگو صاحب اختیار آسمان‌های هفتگانه و عرش بزرگ کیست؟ خواهند گفت: خدا. بگو نمی‌ترسید؟ بگو: اگر می‌دانید هستی هر چیزی در دست کیست؟ کیست آن که به همه پناه می‌دهد و کسی را برای پناه خود نمی‌خواهد؟ خواهند گفت: خدا. بگو :پس چرا جادو شده‌اید؟

در آیه ۳ سوره زمر (۳۹) می‌فرماید: آیا دین خالص (بدون شرک) مخصوص خدا نیست؟ و آنان که غیر از او را به ولایت می‌گیرند (می‌گویند:) ما این‌ها را فقط برای تقرب به خدا خدمت می‌کنیم. خداوند در آن چه اختلاف می‌کنند، میانشان حکم خواهد کرد. خداوند دروغگوی ناسپاس را هدایت نمی‌کند. در آیه ۱۸ سوره یونس (۱۰) می‌فرماید: سوای خدا چیزهایی هستند. بگو:

آیا به خدا از چیزی خبر می‌دهید که در زمین و آسمان‌ها از آن سراغی ندارد؟ خدا منزه و بالاتر از آن است که برایش شـــریکی بسازید.

در آیات ۴۳ و ۴۴ سوره زمر می‌فرماید: آیا سوای خـدا شفیعانی اختیار کرده‌اند؟ بگو: حتی اگر آن شفیعان قدرت انجـــام کاری نداشته باشند و چیزی نفهمند؟ بگو :شفاعت کُـلاً از آن خداست. فرمانروایی آسمان‌ها و زمین از آن اوست. سپس همه به نزد او باز گردانده می‌شوید...

در آیات ٦٣ الی ٦٥ سوره انعام (٦) می‌فرماید: بگو، چـه کسی شما را از وحشت‌های خشکی و دریا می‌رهاند؟ او را بـا تضرع و زاری می‌خوانید که اگر ما را از این مهلکه نجات دهد، از سپاسگزاران خواهیم بود. بگو خداست که شما را از آن مهلکه و از هر اندوهی می‌رهاند. باز هم به او شرک می‌آورید؟ بگو او قادر است که از بالای سر یا از زیر پایتان عذابی برایتان بفرستد یا شما را گروه گروه به جان هم بیندازد و خشم و کین گروهی را به گروه دیگر بچشاند. بنگر که آیات را چگونه گوناگون بیـان می‌کنیم، باشد که به فهم دریابند.

چنانکه ملاحظه می‌کنید بنا به تعریف قـرآن، مشـرکین معتقد به وجود خدا به عنوان خالق همه آسمان‌ها و زمیـن و صاحب هستی تمام کاینات بودند، ولی در عین حال بت‌ها، یعنی چیزهای دیگر غیر از خدا را برای تقرب به ذات احدیت و واسطه و شفیع قراردادن آن‌ها به درگاه خدا نیز قبول داشتند و آن‌هـا تعظیم و تکریم می‌کردند و از آن‌ها طلب کمک می‌نمودند. خوب توجه کنید، آن هم توجهی دقیق به خدای مهربانی که در آیه سوره ق (۵۰) فرموده است: ما آدمی را آفریده‌ایم و از وسوسه‌های نفس او آگاهیم. و از شاهرگ گردن به او نزدیکتریم. و در آیـه ٦٠ سوره غافر (۴۰) فرموده است: پروردگارتان گفت: مرا بخوانید تا دعایتان را اجابت کنم... و در آیه ۱۸٦ سوره بقره (۲) خطاب به پیامبر فرموده است: چون بندگان من درباره من از تو می‌پرسند، بگو: من به آن‌ها نزدیکم. دعای دعاکننده را اجابت می‌کنم. پس به ندای من پاسخ دهند و به من ایمان آورند، تا این که هدایت

شوند. نکته جالب در این آیه این است که برای اجابت دعـا و هدایت دعاکننده فقط دو شرط قایل شده است. یکـی ایمـان مخلصانه به خدا (یعنی دعاکننده با توجه کامل به خدا و از صمیم قلب دعا کند) و دیگر این که دعاکننده مطیع خدا باشد و به عبارت آیه فوق به ندای او پاسخ داده باشد و دستورات او را انجام داده باشد، و می‌دانیم که اولین و مهم‌ترین دستور الهی که تمام پیامبرانش را به همین خاطر فرستاده است، این است کـه بندگانش غیر از خدا به هیچ چیز و هیچ کـس، بـرای ادای حاجاتشان، سر تعظیم فرود نیاورند. با اعتماد کامل به نفس، فقط توجهشان به خدا باشد و تنها از او طلب کمک نمایند. تنها او را بندگی کنند و بس، و تنها به او توکل داشته باشند و بس.

همان‌طور که می‌دانیم اولین پیام پیامبر اسلام این بـود: قولوا لا اله الا الله تفحلوا. یعنی بگویید که هیچ معبـود و صاحب اختیاری جز خدا نیست تا رهایی یابید. رهایی از تمـام خرافات و بندهای سنتی گذشتگان، رهایی از تمـام اسـارت‌های فکری، از تمام باورهای باطل، تا به خود خودتان بازگردید، اعتماد به نفس پیدا کنید، و امکان شکوفا شدن استعدادهای درخشـان نهفته خدادادتان فراهم شود و رستگار شوید. همان طـور کـه ایرانیان دوره ساسانی با آمدن اسلام از اسارت جامعه طبقـاتی نجات پیدا کردند و استعدادهایشان آزاد و شکوفا شد و دانشمند دنیاپسند، به معنای واقعی کلمه، به دنیای متمدن آن روز عرضه کردند، همان طور که در رنسانس، اروپاییان خود را از سـلطه کشیشان مشرک نجات دادند و از کلیسای آن‌ها بریدند و به خدای تنها، بدون وسیله و واسطه، پیوستند، خود را از تمام بندهـای شرک آزاد نمودند و استعدادهای نهفته‌شان ظاهر شد، رشد کـرد، بارور گردید و رستگار شدند. عصر فروغ اروپا، در واقع عصـر بریدن مردم از خدا و دین خدا نبود، عصر بریدن از بت‌هـا و باورهای خرافی مربوطه بود، عصر نجات از بندهای اسـارت‌آور شرک بود و عصر موحد شدن. گو این که تعداد البته کمی از اعتراض‌کنندگان علیه کلیسا، مطلقاً از دین بریدند و لامذهـب شدند، ولی با آن چه از قرآن آموخته‌ایم، در نزد خداوند، بدون دین

بودن به مراتب بهتر از دیندار بودن مشرک است، و به همین دلیل بود که اروپاییان با این کارشان، یعنی بعد از نجات دادن خودشان از شرک، مستحق شدند که خداوند نکبت و ادبار را از آنها دور کند و نعماتش را به آنها ارزانی دارد.

رشاد خلیفه، نقل به مضمون می‌گفت: من اگر فردی باهوش و نکته سنجم، خود را در بوته آزمایش قرار می‌دهم تا حقاً برایم، لااقل برای خودم، روشن شود که آیا به معنای صحیح کلمه خدا پرستم؟ آیا واقعاً موحدم؟ آیا غیر از خدا هیچ موجود دیگری را همردیف خدا قرار نمی‌دهم و حوایجم را از او نمی‌خواهم و او را در خوب و بد زندگی خود مؤثر نمی‌دانم؟ برای درک این مطلب، سر در گریبان می‌کنم و به خود می‌گویم: فلانی تو اول فکر کن که متهم به شرک هستی. باید دفاع و خود را تبرئه نمایی. کلاه خود را قاضی و شخص خودت را محاکمه کن و کلیه اعمال و اعتقادات خودت را زیر ذره‌بین بگذار تا لااقل به خودت ثابت کنی که مشرک نیستی و موحدی. سعی کن به خودت راست بگویی و چیزی را پنهان نکنی، تا شاید حقیقت را پیدا و عنداللزوم خود را اصلاح کنی.

قرآن برای روشن شدن این امر و تشخیص بین مشرک و موحد، ضوابطی کاملاً گویا و متقن تعیین کرده که هرکس می‌تواند با کمک آنها اعمال و اعتقادات خود را بسنجد و اگر خدای نخواسته مشرک است و نمی‌داند، برایش روشن شود. درست همانند کسی که از بیماری قندش کاملاً بی‌اطلاع است و تنها پس از آزمایشات مناسب دقیق طبی، حقیقت برایش روشن می‌شود و می‌تواند خود را معالجه یا کنترل کند. این ضوابط عبارتند از:

ضابطه اول ــ نداشتن اعتقاد به کسی یا چیزی غیر از خدا (با اصطلاح «زیر خدا») برای رفع حاجات و یا به عنوان وسیله و شفیع برای تقرب به خدا. کلاه خود را قاضی کنم که آیا به کس یا چیزی غیر از خدا به عنوان رفع حاجاتم (حاجاتی که معمولاً باید فقط از خدا خواست) مراجعه می‌کنم؟ نذر و نیاز را به درگاهش می‌برم؟ آیا قبور بزرگان دین، مانند پیغمبر، امام‌ها، امامزاده‌ها، سیدها، پیرها و مرادها و چیزهایی چون سقاخانه‌ها،

درختان کهن و غیره را می‌پرستم؟ آیا انسان‌هایی زنده، یعنی بندگانی از خدا هستند که بدین منظور مورد ستایش و پرستشم باشند؟ پرستش به معنای این که از آنها طلب کمک و مساعدت نمایم؟ با آنها راز و نیاز کنم؟ حاجات و نذوراتم را به آنها عرضه دارم؟ و چیزهایی را که باید معمولاً از خدا خواست، از آنها بخواهم؟ و به طور خلاصه غیر از خدا آنها را هم در بد و خوب زندگیم دخیل بدانم؟

اگر جواب مثبت است، ممکن است متأسفانه ندانسته مشرکم، و باید هرچه زودتر خود را نجات دهم. آیات ۳، ۴۳، ۴۴ سوره زمر (۳۹) و آیه ۱۸ سوره یونس (۱۰) مؤید این ضابطه است.

ضابطه دوم ــ پرداختن زکات و اعتقاد به آخرت: آیات ٦ و ۷ سوره فصلت (۴۱) خطاب به پیامبر می‌فرماید: «بگو، من انسانی هستم همانند شما. به من وحی شده که خدایتان خدایی است یکتا. پس بدو روی آورید و از او آمرزش بخواهید. وای بر مشرکان، آنهایی که زکات نمی‌دهند و به آخرت ایمان ندارند».

آیا من زکات می‌دهم؟ آیا به آخرت ایمان دارم؟ درک این که زکات می‌دهم یا نه آسان است. چون مشخص و قابل محاسبه است و لااقل خودم می‌دانم. اما تعیین این که به آخرت ایمان دارم یا نه، به این آسانی نیست. ولی با عنایت به آیه ۴۵ سوره الزمر (۳۹) می‌توان آن را معلوم نمود که می‌فرماید: «وقتی نام خدا به تنهایی ذکر شود، قلب آنهایی که به آخرت ایمان ندارند، مشمئز می‌شود، و وقتی که نام کسان دیگری غیر از خدا نیز برده شود، بشاشت به آنها دست می‌دهد».

بنابراین من باید ببینم آیا وقتی که نام خدا به تنهایی برده شود، قلبم مشمئز می‌شود، یعنی باید حتماً نام دیگری غیر از خدا هم برده شود تا خوشحال شوم و بشاشتی به من دست دهد؟ مثلاً وقتی می‌شنوم کسی می‌گوید: اشهد ان لااله الا الله، حتماً باید پشت سر آن بگوید اشهد ان محمدا رسول الله؟ یعنی بردن اسم خدای تنها برایم کافی نیست و احساس کمبود می‌کنم و

راحت و خوشحال نیستم، و حتماً باید به دنبالش اسم کسان دیگری غیراز خدا را هم ببرند تا راحت و خوشحال شوم؟ با این ترتیب من می‌توانم در گوشه‌ای تنها، خودم را آزمایش کنم که آیا طبق این ضابطه به آخرت ایمان دارم و نتیجتاً یکتاپرست و موحدم یا نه. شاید واقعاً از ابتدا مشرک بوده‌ام و خودم هم نمی‌دانستم. خیال می‌کردم خداپرستم، و حال آن که شیطان فریبم داده و مشرکم کرده بود، یا از دوران کودکی اسلام را برایم چنین معرفی کرده بودند و من جاهل و غافل مانده بودم.

مأموریت اساسی پیامبر اسلام و مأموریت اساسی تمام پیامبران خدا، در واقع فقط همین بوده است که به مردم بگویند هیچ کس و هیچ چیز را غیر از خدا نپرستید. حوایج خود را از هیچ کس و هیچ چیز غیر از خدا نخواهید، و از هیچ کس طلب یاری و مددکاری نکنید. هیچ کس، به معنای واقعی کلمه هیچ کس. نه موسی، نه عیسی، نه محمد و نه هیچ پیشوای دینی و نه هیچ صاحب منصب و یا مالک زر و زوری. فقط خدا. اگر هرکدام از اشخاص، اشیاء و غیر ذالک را جز خدا مورد ستایش قرار دهیم و حاجات خود را از آن‌ها بخواهیم، ندانسته در دام شیطان افتاده‌ایم که به عظمت خدا قسم خورده که همه‌شان (اولادان آدم) را گمراه می‌کنم به جز آن‌هایی که مخلصانه (بدون شرک) بنده خدایند. آیه های ۸۲ و ۸۳ سوره ص (۳۸).

ضابطه سوم ــ آیات ۴۵ و ۴۶ سوره اسراء (۱۷) سومین ضابطه را در اختیار ما قرار می‌دهند. در این آیات خطاب به پیامبر می‌فرماید: « و چون قرآن را قرائت کنی، میان تو و آن‌ها که به آخرت ایمان ندارند پرده‌ای نامرئی قرار می‌دهیم و بر دل‌هایشان حایلی می‌افکنیم که قرآن را نفهمند و گوش‌هایشان سنگین شود، و چون در قرآن خدا را به تنهایی یاد کنی آنان روی گردانده گریزان شوند ».

لازمه درک معنای قرآن و فهمیدن پیام خدا، اعتقاد کامل به حتمیت آخرت است. این ضابطه به ما می‌گوید که اگر کسی به آخرت ایمان نداشته باشد و در نتیجه مشرک باشد، گرچه دانشنامه دکتری در ادبیات عربی داشته باشد، قادر به درک

معنای قرآن نیست. حال با توجه به این ضابطه من می‌توانم خودم را آزمایش کنم که آیا درک و قبول قرآن برایم آسان‌تر است، یا درک و قبول مطالب کتاب‌های دیگری که به نام دین عرضه می‌شود؟ آیا علاقه من به خواندن قرآن بیشتر است، یا به خواندن کتاب‌هایی مانند صحیح بخاری، صحیح مسلم، اصول کافی، بحارالانوار، وسایل الشیعه، مفاتیح‌الجنان و کتاب‌های دیگر دینی. اگر صادقانه فهمیدم که از خواندن قرآن حتی به زبان خودم خوشم نمی‌آید و فکر می‌کنم از آن چیزی نمی‌فهمم، امکان دارد واقعاً به آخرت ایمان ندارم و امکان دارد که ندانسته و نخواسته مشرکم.

ضابطه چهارم ــ ترک نکردن قرآن ــ این ضابطه را از آیات ۲۷ الی ۳۱ سوره فرقان (۲۵) می‌توان استخراج نمود که می‌فرماید: (در روز قیامت) « روزی که مشرک دست خود به دندان گزد و گوید: ای کاش همراه رسول راهش را در پیش گرفته بودم، ای کاش فلان را به دوستی نگرفته بودم، با این که قرآن برایم نازل شده بود و مرا از پیرویش باز می‌داشت، و این شیطان مایه خذلان و گمراهی انسان است. پیامبر گفت: ای پروردگار من، قوم من ترک قرآن گفتند، و این چنین برای هر پیغمبری دشمنی از جنس بدکاران امتش قرار دادیم. تنها خدای تو برای هدایت و یاری تو کافی است ». ترک کردن قرآن مانع شدن مردم از دسترسی به قرآن از خصوصیات مشرکین است.

رشاد خلیفه نقل به مضمون گفت: کسانی که پیغمبر و پیشوایان و امامان امت را می‌پرستند و از آن‌ها حاجات خود را می‌خواهند و قرآن را کنار می‌گذارند و کتب دیگری را که به پیامبر و ائمه نسبت داده‌اند، به عنوان منابع امور دینی می‌خوانند و پیروی می‌کنند، در حقیقت دشمن پیامبر هستند. بر تأیید این مطلب، آیات ۱۱۲- ۱۱۵ سوره انعام (٦) را می‌آورد که می‌فرماید: « و همچنین برای هر پیامبری دشمنانی از شیاطین انس و جن قرار دادیم که بعضی از آن‌ها سخنانی آراسته و فریبنده درست کنند و به دیگری القاء کنند. اگر خدا می‌خواست، چنین نمی‌کردند. پس آن‌ها را با دروغشان واگذار ».

چرا خدا خواسته است که دشمنان پیامبر چنین سخنانی

بسازند و آنها را به او نسبت دهند؟ در آیه بعد، علتش را می‌گوید: « تا آنان که به آخرت ایمان ندارند، گوش دل سپارند و مورد پسندشان قرار گیرد و هرچه در خورشان است انجام دهند ».

مشیت ازلی خداوند در این است که مؤمنین و کافران را از هم جدا نماید و سزا و جزای مناسب دهد. خدا خواسته است این قبیل افتراها و دروغها توسط دشمنان پیامبر ساخته شود تا کسانی که واقعاً به آخرت ایمان ندارند جلب شوند و از مؤمنین به آخرت جدا گردند. چطور می‌توان گفت که منظور از این سخنان آراسته و فریبنده، همان منابع دینی غیر از قرآن است؟ آیه بعدی مؤید این معنا است:

« آیا از غیر خدا، حاکم و داوری بجویم؟ و حال آن که او خدایی است که کتابی با تفصیل برایتان فرستاده و اهل کتاب می‌دانند که به حق از جانب پروردگارت نازل شده است. پس از شک آورندگان مباش ».

در حقیقت دستور الهی این است که غیر از قرآن، هیچ نوع مطلب و کتاب دیگری به عنوان کتاب دینی، مورد قبول مؤمنین قرار نگیرد، و در این مورد قرآن به دنبال آیات فوق می‌فرماید: « کلام پروردگارت در راستی و عدالت به حد کمال است. کلماتش تغییر نمی‌کند، و او شنوا و داناست ».

اگر من واقعاً قرآن را کلام خدا می‌دانم، منطق و عقل حکم می‌کند که وقتی می‌گوید قرآن مفصل و کامل است، آن را باور نمایم و چیز دیگری را به عنوان مکمل بدان نیفزایم. در این جا به نظر می‌رسد بی‌مناسبت نباشد که متن آیه ۱۹ سوره انعام را یادآور شوم که خطاب به پیامبر می‌فرماید: « بگو چه چیزی وزین‌ترین شهادت‌ها است. بگو شهادت خدا، که میان من و شماست، که این قرآن به من وحی شده است تا شما و هرکس دیگر را که به او برسد، هشدار دهم. آیا شهادت می‌دهید که با خدا معبودان دیگری هم هستند؟ بگو من چنین شهادتی نمی‌دهم. بگو محققاً جز خدای یکتا هیچ معبودی نیست، و من از آن چه شما شریک او قرار می‌دهید، بیزارم ».

جوهر کلام رشاد خلیفه این بود که: خدای واحد، تنها

معبود و پناهگاه بشر و کتاب قرآن تنها مأخذ مطمئن عالم پسند به عنوان قوانین اساسی لایتغیر زندگی اوست، و قبول هر نوع مأخذ و هر چیز دیگری در واقع قبول شریکانی برای خداست، و این دقیقاً همان است که با تأکید بسیار زیاد در قرآن از نظر الهی شرک محسوب می‌شود و نابخشودنی است.

دستورات الهی همانند دستورات کتاب طباخی است. هر کس در هر گوشه‌ای از دنیا آن دستورات را دقیق‌تر اجرا کند، غذای بهتری نصیبش می‌شود. با جلد ترمه گرفتن کتاب طباخی و یا با آب طلا نوشتن جملات آن و با بوسیدن و بالای سر گذاشتن آن، غذای خوب به دست کسی نمی‌رسد. هر جماعتی، صرف نظر از این که خود را دارای چه مذهبی و چه معتقداتی بداند، هر قدر آیات قرآن را دانسته یا ندانسته، با ذکر مأخذ و یا بدون ذکر مأخذ، بهتر و دقیق‌تر اجرا کند، به همان نسبت گشایش و آسانی زندگی برایش فراهم می‌شود، و هر قدر منکرات قرآن را باز هم دانسته یا ندانسته بیشتر اجرا نماید، نکبت و ادبار بیشتری در زندگی همین دنیا (کاری هم به آخرت نداریم) نصیبش می‌شود. قانونمندی الهی است که اگر دست به آتش بزنی دستت می‌سوزد. گبر و مسلمان و یهودی و نصرانی و لامذهب هم که باشی فرق نمی‌کند، می‌سوزد. کارهای خوب و بد انسان‌ها هم همین است و جز این نیست. حساب و کتاب آخرت جداست و ما در این مورد بحثی نمی‌کنیم. باید یقیناً بدانیم که هیچ قوم و نژاد و طایفه‌ای بدان خاطر یا به خاطر صرفاً ادعای پیرو فلان دین بودن، نزد خدا بالاتر و یا پایین‌تر از دیگران نیست. تنها ملاک ارزش و عزت هرکس در نزد خدا، میزان تقوی و درستکاری اوست (الحجرات ۱۳/۴۹).

حال مصلحین قوم و کلیه هموطنان مسؤول و علاقه‌مند ما به جای این که بدبختی‌ها و گرفتاری‌های جامعه را بدون ارائه هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای به گردن عمر و زید و یا به گردن شیاطین بزرگ و کوچک و استکبار جهانی بیندازند، خوب است کلاه خود را قاضی کنند و اولین آزمایششان روی شخص خودشان و نزدیکانشان و هموطنانشان باشد، که آیا قبل از هر چیز موحدند یا مشرک، و

اگر موحدند، تا چه اندازه دستورات دست نخورده و تحریف نشده خداوند رب جلیل، یعنی قرآن را اجرا می‌کنند. یقین این که اگر مخلصانه تحقیق کنند و از پروردگار عالمیان طلب هدایت نمایند، برایشان روشن می‌شود. معایب را می‌بینند و می‌توانند خود را اصلاح کنند و مقدمه نجات از گرفتاری‌ها را فراهم می‌آورند. من خود این راه را رفته‌ام و به نتیجه رسیده‌ام. البته صبر و پیگیری لازم دارد.

* * *

جناب آقای شفا! شما را به خدا، با این استعداد فوق‌العاده و با این همه تحقیقات و مطالعات و با کولباری از اطلاعات تاریخی و فرهنگی که دارید، بهتر نیست نصایحتان به جوانان را در این زمینه، با حسن نیت به این که همان فرهنگ اسلامی که قادر بود از اجداد همین هموطنان امروزمان بزرگترین دانشمندان عصر خودشان را تربیت کند، همان کسانی که اگر امروز می‌بودند، بی‌شک تعداد زیادی از جوایز نوبل را برنده می‌شدند، اکنون هم اگر به طور خالص و بدون پیرایه به جوانانمان عرضه شود، حداقل همان قدر برایشان کارساز خواهد بود، یعنی که باعث شکوفایی استعدادهای خدادادشان خواهد شد، به آن‌ها اعلام نمایید؟

حال با اجازه خود شما و با استفاده از اطلاعات اکثراً مندرج در کتاب‌های خود شما، خطاب به هموطنان جوانمان که مخاطب شما در کتاب « تولدی دیگر » بوده‌اند، مطالبی به عنوان حسن ختام می‌نویسم. اگر مورد پسندتان بود، تأییدیه‌ای برآن بنویسید و اگر نه پیشاپیش عذرخواهی مرا بپذیرید:

« فرزندان ایران! از تاریخ گذشته‌مان آن چه از کتب نویسندگان می‌خوانیم این که: در اواخر حکومت ساسانیان بر ایران، اوضاع اجتماعی مردم به خاطر امتیازات گسترده طبقاتی، تبعیضات اشرافی، بی‌عدالتی‌های اجتماعی، همراه با فرسودگی نظامی که زاده جنگ‌های بی‌حاصل با بیزانس بود، و به خصوص همراه با کابوس نفوذ بی‌حساب آخوندان زرتشتی در همه امور مملکت با زنجیره تکفیرها و مجازات‌ها و تفتیش عقیده‌های مذهبی آنان، از دیرباز کاسه صبر مردم این کشور شاهنشاهی را

لبریز کرده بود (توضیح المسائل: صفحات ۱۰۵ ـ ۱۰۷) زجردیدگان منتظر بودند که دستی از غیب به فریادشان برسد و به همین علت اساسی بود که با یورش اسلام نوخاسته و با آن وعده‌های از بین بردن اختلافات طبقاتی و ایجاد عدالت اجتماعی، مردم ایران مشتاقانه اسلام را پذیرفتند و از محدودیت‌های طبقه‌بندی جامعه دوران ساسانی نجات پیدا کردند و پس از آن بود که استعدادهایشان شکوفا شد و کسانی چون: طبری، ابن مسکویه، سیبویه، فارابی، ابوریحان بیرونی، ابن سینا، زکریای رازی، فخر رازی، نصیرالدین طوسی، خوارزمی، خیام، بیهقی، زمخشری، شهرستانی، جرجانی، ابوالفرج اصفهانی، بدیع‌الزمان همدانی، میرداماد، ملاصدرا، سهروردی و دیگر بزرگان فزون از شماری را تحویل جامعه بشری دادند. (ایران در چهارراه سرنوشت: صفحه ۲۰) در فرهنگ اسلامی، آزادی بیان و قلم که از پیشنیازهای اولیه ادای فریضه « امر به معروف و نهی از منکر » است، (آل عمران ۳/:۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۴) در آن دوران شکوفایی چنان بود که افرادی چون زکریای رازی در دو کتاب فلسفی خودش علیه اساس نبوت و انکار ارتباط مذاهب با خدا، هشتصد سال پیش از آن که ادعانامه مشابهی در اروپای « قرن فروغ » از جانب کسانی چون ولتر و روسو و کانت و هگل و هزار سال پیش از آن که چنین ادعانامه‌ای در قرن خود ما از جانب کسانی دیگر چون فروید و اینشتاین و مترلینگ مطرح شود، (تولدی دیگر، صفحه ۲۸) می‌توانست آزادانه بنویسد و دستگاه تفتیش عقایدی در کار نبود که او را در آتش بسوزاند.

ایرانیان موحد شده و شاکر که اسلام را نیروی آزادیبخشی می‌شناختند که پدرانشان را از قید و بندهای اسارت‌آور طبقاتی دوران ساسانی نجات داده بود، به شکرانه این نعمت بزرگ و بنابه رسالت و وظیفه دینی، خود پیشقدم شدند و با طیب خاطر، نه تنها سهم درجه اولی در پی‌ریزی و تکامل فرهنگ اسلامی داشتند، بلکه سهمی به همان اندازه بزرگ در گسترش اسلام در جهان ایفا کردند، کمااینکه امروز نیز شماره مسلمانان اندونزی و پاکستان و بنگلادش و مالزی و آسیای میانه و تایلند و چین و

هند و آفریقای شرقی، یعنی مردمی که عمدتاً به دست مبلغان و عرفا و زهاد و دانشوران ایران مسلمان شدند از تعداد کلیه اعراب مسلمان بیشتر است، و امروز مسلمانان چین حتی قسمتی از نمازهای پنجگانه خود را به فارسی می‌خوانند که یادگار نخستین پیام‌آوران اسلام در دیارشان است. (ایران در چهار راه سرنوشت: صفحه ۲۲).

تألیفات دانشمندان مسلمان در آن روزها حاوی مطالب علمی به معنای واقعی کلمه بود. به طوری که سه قرن (۱۱-۱۴ میلادی) تلاش گسترده‌ای در بخش مسیحی اسپانیا (اندلس) و در جزیره سیسیل که در آن زمان توسط نرمان‌ها اداره می‌شد، برای ترجمه کتب علمی و فلسفی جهان اسلامی به زبان لاتینی انجام گرفت که حاصل آن، ترجمه صدها اثر برجسته دانشمندان و فلاسفه دنیای مسلمان بدین زبان بود، و قسمت مهمی از این آثار ترجمه شده آثار بزرگان دانش و فلسفه ایرانی بود که از جمله آن‌ها می‌توان از رازی و ابن سینا و خوارزمی و مجوسی و ابن مقفع و طبری و بیرونی و غزالی و بدیع‌الزمان همدانی و صوفی نام برد، و از کتاب‌هایی چون الحاوی رازی و قانون و شفای ابن سینا و طب ملکی مجوسی که به مدت چند قرن کتاب‌های درسی دانشگاههای اروپایی بودند. (تولدی دیگر، صفحه ۳۰) و جالب این جا است که فرهنگ اسلامی که مطلقاً تبعیضات نژادی را ملغی کرده بود و ایرانیان را از قیود کشنده دوران ساسانیان نجات داده بود، برای این دانشمندان متولد در ایران چنان بلند نظری به وجود آورده بود که خود را بنده خدا و در خدمت اسلام یعنی راه خدا می‌دانستند، و در واقع مثل علمای مشهور دنیای امروز، جهانی فکر می‌کردند. با داشتن چنین باوری بود که کتاب‌هایشان را به زبان عربی، در واقع زبان قرآن که زبان علمی و رسمی جهان اسلام بود، می‌نوشتند تا مورد استفاده تمام مسلمانان جهان اسلام باشد، و هیچ گاه خود را متعلق به محدوده کوچک مرزهای ساختگی مکانی که تصادفاً در آن جا متولد شده بودند، نمی‌دانستند و به همین علت جهانی و بشری فکر کردن بود که آن همه بالندگی داشتند و شهره آفاق شدند.

فرزند ایران! اولین و مهم‌ترین کاری که شما را به مشکل‌گشاییتان نزدیک می‌کند، این که با تحقیق دقیق علمی دریابید که چرا ایرانیان و شاید تمام جهان اسلام در قرون اولیه چنان مشتاقانه علاقمند به تحقیق در علوم طبیعی بودند و دانشمندان و علماء دنیاپسند به جامعه بشریت تحویل دادند، و چه شد که بعد از چند قرن، چراغ علم در سرتاسر آن دیار خاموش شد که شد که هنوز هم به معنای واقعی خاموش است. تشخیص علت این بیماری اجتماعی به همان اندازه مهم است که تشخیص یک بیماری صعب‌العلاج توسط طبیبان حاذق به عنوان قدم اول معالجه. با داشتن منحنی زمانی صعود و نزول پیشرفت علوم در جهان اسلامی و تطابقشان با تغییرات و حوادثی که در آن سال‌ها در جامعه به وقوع پیوسته، میتوان ارتباط معنی‌داری پیدا کرد که با کمک آن و با ملاحظه راهی که اروپاییان رفتند، بتوان امروزه راه علاجی برای عقب‌افتادگی‌هایمان به دست آورد. این منحنی را می‌توان از ملاحظه دوران حیات دانشمندان پر آوازه‌ای که نامشان با عصر طلایی اسلام گره خورده است، استنتاج کرد.

این منحنی زمانی را بسازید و ببینید که اکثریت قریب به اتفاق دانشمندان اسلامی صاحب نام در واقع از نیمه دوم قرن دوم یعنی در حدود یک قرن و نیم بعد از ظهور اسلام پیدا شدند و چراغ علم کم و بیش تا قرن پنجم روشن بود. پس از آن به تدریج تا قرن هفتم به خاموشی فرو رفت. چرا چنین شد؟ این سؤالی است که باید پاسخی منطقی برایش پیدا کنیم.

راهی نیست به جز این که قبول کنیم تنها راه اصولی شناخته شده برای پیشرفت جامعه، طریق توسعه علم و دانش است و تنها راه امکان توسعه علم و دانش، آزادی فکر کردن و آزادی تجربه کردن و آزادی توضیح و ارائه یافته‌ها به دیگران برای برخورد عقاید و صیقل یافتن آن‌ها است و این راه همان راهی بود که خداوند دستورش را در قرآن به پیامبرش داده بود.

مسلمانان قرون اول با داشتن چنین تعلیماتی بود که به دنبال تحصیل علوم تجربی رفتند و چنان توفیقاتی به دست آوردند. چه شد که بعد از قرن پنجم تدریجاً رونق علم افول کرد؟

آیا اعتقادات مردم نسبت به اسلام تغییر کرد و یا موانعی از خارج دستورات قرآن را تحت‌الشعاع قرار داد؟

دکتر مهدی فرشاد در جلد اول کتاب «تاریخ علم در ایران» پس از شرح مبسوطی در این باب که چگونه هر نوع بحث و فحص علمی و فراگیری علوم غیردینی و فلسفه در مدارس و حوزه خلافت (از جمله ایران) ممنوع شد و فقط آموزش مطالب دینی مجاز بود، «آیین مدرسی (Scholasticism)» را به عنوان یکی از عوامل به وجود آمدن این تحول معرفی می‌نماید و می‌نویسد: در جهان اسلام خاصه از سده‌های پنجم هجری به بعد «آیین مدرسی» رونق بیشتری یافت و این رونق به تدریج به اشراف کامل الهیات به طبیعیات انجامید. (زیبا کلام صادق، ما چگونه ما شدیم: صفحه ۲۰۹).

جورج سارتون در تاریخ علم، نیز «آیین مدرسی» را عامل افول علمی مسلمین می‌داند. اما او این آیین را مشکل کلی علم در قرون وسطی معرفی می‌کند و می‌نویسد: «پیش از سده دوازدهم میلادی (ششم هجری) یکی از گروه‌های شرق و غرب، یعنی مسلمانان، به طور چشمگیری برتر از دیگران بودند، یعنی مسلمانان در پیشاپیش بشریت قرار داشتند. از سده دوازدهم به بعد، به تدریج رجحان به دنیای لاتین (غرب) منتقل شد. ولی این جریان تا... سده شانزدهم میلادی کامل نشد... پس از آن، علم غربی با گام‌های بلند شروع به رشد کرد، در حالی که تمدن شرقی در حال وقفه ماند، یا حتی رو به زوال گذاشت. اختلافات حرکت دو نوع تمدن شرقی و غربی، پس از آن... به طور روزافزونی افزایش یافت. چندان که پس از اندک زمانی مقایسه میان آن دو سودی نداشت... حال بگویید که این جدایی چگونه آغاز شد؟... توضیح آن بسیار ساده است. مردم شرق و غرب در معرض بزرگ «آیین مدرسی» قرار گرفتند. مردم غرب از آن بدرآمدند، ولی شرقیان شکست خوردند. مردم غرب علاج رهایی از «آیین مدرسی» را یافتند. یگانه علاج، یعنی روش تجربی را. اما مردم شرق آن را نیافتند، یا آن را کاملاً نشناختند، یا از پذیرفتنش غفلت کردند. خواننده کنجکاو ممکن است باز بپرسد: چرا مردم

شرق علاج را نیافتند؟ «پاسخ دادن به آن غیرممکن است» (سارتون، صفحه ٦١ و ٦٢ نقل از زیبا کلام، همان کتاب صفحه ۲۰۹).

سارتون، «آیین مدرسی» را مشکل اساسی علم در قرون وسطی می‌داند. مشکلی که بر شرق و غرب یکسان سایه افکنده بود. او معتقد است که با پیدایش رنسانس و غلبه خردگرایی و تجربه‌گرایی از قرن شانزدهم (دهم هجری) به بعد، غربیان موفق می‌شوند حصار «آیین مدرسی» را شکسته و با کمک تجربه، علم را به جلو سوق دهند، و اما در مورد شرق می‌نویسد: «پاسخ دادن به این که چرا مردم شرق علاج را نیافتند، غیرممکن است.»

ولی کار شما جوانانی که به دنبال یافتن علت واقعی خاموشی چراغ علم در جهان اسلام هستید، در حقیقت همین است که این غیرممکن را، ممکن سازید.

از آن جا که هر معلولی حتماً علتی دارد، باید تمرکز را بر پیدا کردن همان علت قرار داد، و به نظر نمی‌رسد که آن هم اگر فرضاً مشکل باشد، غیرممکن هم باشد. اطلاعاتی که ممکن است بتواند ما را در این زمینه کمک کند، عبارتند از:

۱ ــ امروز با کشفیات شبکه ریاضی در قرآن، از نظر علمی هم برایمان ثابت می‌شود که قرآن کلام خداست و بنابراین با اطمینان خاطر به آیاتش می‌نگریم، و آن‌ها را خارج از قضاوت‌های ارزشی به عنوان حقایق مطمئنه به حساب می‌آوریم و از آن‌ها به عنوان راهنما استفاده می‌کنیم.

۲ ــ غربی‌ها با پیدایش رنسانس و غلبه خردگرایی و تجربه‌گرایی موفق شدند از «آیین مدرسی» خود را نجات دهند. «آیین مدرسی» یعنی که تمام مسایل زندگی مردم باید توسط شارحین و مفسرین دین حل و فصل شود و راه‌حل‌ها باید از آن معبر بگذرند و غیر از آن گناه است. یا به عبارت دیگر نه تنها کاربرد تجربه و عقل مطلقاً نمی‌تواند راهگشا باشد، که گناه هم هست و نباید اجازه داده شود. به همین علت در «آیین مدرسی» دگراندیشان عقل‌گرا را به راحتی می‌توان زندیق و کافر شمرد و تکفیر کرد و مهدورالدمشان دانست.

۳ ــ رنسانس در واقع چیزی نبود جز این که مردم خود را از زیر یوغ کلیساییان که خودشان را واسطه بین مردم و خدا می‌دانستند و عملاً مجری و پاسدار « آیین مدرسی » بودند، نجات دادند و گفتند: ما می‌خواهیم خودمان خدایمان را بدون واسطه بپرستیم، که در حقیقت به تعبیر قرآن خود را از بندهای اسارت‌آور شرک خلاص کردند و موحد شدند، و طبق وعده رب جلیل، برکات الهی برایشان نازل شد.

۴ ــ افراد دقیق در طول حیات خود متوجه شده‌اند که وقتی هر انسانی در هر جایی، احساس و قبول کند که غیر از خدا هیچ یاوری ندارد، به خودی خودش برمی‌گردد و کارهایی را که هیچ وقت تصورش را نمی‌کرد که قادر به انجامش باشد، انجام می‌دهد. احتیاج مادر اختراع است، حقاً معنی پیدا می‌کند. کشورهای غربی در طول جنگ‌های بین‌الملل، بیشترین اختراعات و ابداعات را به دست آوردند. مردان و زنان خود ساخته، کسانی بودند که اجباراً خودشان فکر می‌کردند و خودشان راه‌حل‌های زندگی را پیدا نموده، مشکلاتشان را برطرف می‌ساختند، و نتیجتاً استعدادهایشان جوانه می‌زد، رشد می‌کرد و شکوفا می‌شد.

۵ ــ اروپاییان از وقتی که مسیحی شده بودند، ظاهراً هیچ‌گاه از شرک خلاص نشده و نتیجتاً در ظلمت مانده و استعدادهایشان ناشکفته به گور می‌رفت. بعد از رنسانس و نجات از تسلط کشیشان و به عبارت قرآن از شرکت و ایجاد امکان غلبه خردگرایی و تجربه‌گرایی بود که توفیق موحد شدن و نتایج قانونمندانه آن را که بروز استعدادهای خدادادشان بود، پیدا کردند، و چون آن را با تقلا و کوشش زیاد به دست آورده بودند، قدرش را شناختند و رهایش نکردند.

٦ ــ مسلمانان ــ طبق اطلاعی که داریم ــ از نیمه دوم قرن دوم تا قرن پنجم هجری (قرن‌های هشتم تا یازدهم میلادی) که اروپاییان اعصار ظلمت را می‌گذراندند، با استفاده از نعمت آزادی ــ تحت تعلیمات قرآن ــ و دوری از شرک یعنی قبول توحید، توانسته بودند نه تنها از لحاظ اقتصادی و گذران زندگی بلکه از جهات علمی هم سرآمد جهانیان آن روز باشند. افول آنان از قرن

پنجم به بعد شروع شد و تدریجاً سیر نزولی داشت تا قرن هفتم که چراغ علم در بینشان به طور کلی خاموش شد.

بنابراین کار محقق ما این است که بفهمد چه عامل یا عواملی باعث شدند که مسلمانان از اوج ترقیات علمی تدریجاً افول کنند و ساقط شوند و در حضیض ذلت باقی بمانند. آیا عکس جریان رنسانس اروپا در بین مسلمانان پیش آمد؟ یعنی مسلمانان ابتدا موحد بودند و در نتیجه، امکان شکوفا شدن استعدادهایشان فراهم بود و بعد مشرک و از رشد باز نگه داشته شدند؟ اگر چنین بوده است، کی بوده و چرا شده و این که اگر واقعاً چنین بوده است، آیا راه علاجی دارد؟ آیا می‌توان امیدوار بود که رنسانسی در جهان اسلام پا بگیرد و مسلمانان از شرک ببرند و دوباره موحد شوند و به عصر طلایی قرون اولیه اسلام برگردند و همانند اروپاییان دوران رنسانس، خود را از « آیین مدرسی » نجات دهند. یعنی که از جزمیت ببرند و به خردگرایی و تجربه‌گرایی روی آورند؟

مورخ انگلیسی « رنان » مؤلف اثر معروف « تاریخ علم کمبریج » می‌نویسد: « فاتحان مسلمان، با همه شور مذهبی و تعالیم اخلاقی غالباً سختگیرانه خود، در برابر فرهنگ‌های بومی مفتوحات خویش نسبتاً بردبار بودند. از این رو دربارهایی که برپا داشتند، شاهد آمیزش چشمگیر هنرها و معارف بومی با اسالیب عربی اسلام بود. به این شکل، آنان علاوه بر چیزهای دیگر، علم یونانیان را از شهرهای هلنی (فتوحات مسلمین در منطقه مدیترانه) و فرهنگ ایرانیان را از شهرهای ساسانی به ارث بردند » (رنان، صفحه ۲۸۲، نقل از زیبا کلام، صفحه ۲۱۹).

با تشویقی که قرآن مؤمنین را به تدبر و تفکر کرده: (نساء ۴/: ۸۲، مومنون ۲۳/: ٦۸، انعام ٦/: ۵۰، روم ۳۰: ۸/، آل عمران/۳: ۱۹۱)، با مثال‌هایی که در مورد تحقیق و پیگیری با کاربرد استدلال منطقی برای شناخت خدا از ابراهیم به نمایش گذاشته (انعام/ ٦: ۷٦-۷۹)، با سؤالاتی که ابراهیم با جسارت هرچه تمامتر از خدا در مورد اثبات زنده شدن مردگان در روز

قیامت نموده که نه تنها او را توبیخ نکرده، بلکه با راهنمایی او به سؤالش پاسخ مثبت داده (بقره ۲/: ۲۶۰) و علاوه بر همه، او را به دوستی خود برگزیده و لقب « خلیل‌الله » (دوست خدا) به او داده (نساء ۴/: ۱۲۵) و مآلاً او را سرمشق نیکویی برای مسلمانان معرفی کرده (ممتحنه/ ۶۰:۴) پیروان قرآن تکلیف خود را می‌دانستند که آزادیخواهی و آزاداندیشی و عقل‌گرایی و خردگرایی و شجاعانه دنبال کشف حقیقت رفتن و حتی در این مورد هرکس، حتی خدا را به زیر سؤال بردن، نه تنها قویاً مورد تأیید الهی است، که خلاف آن گناه است. چون خداوند مخلوقش را می‌شناسد، باید آزاد باشد، تا استعدادهایی که به او داده شده، رشد کند و بارور گردد، و امکان خلیفگی خدا و خدمت در راه تکامل برایش فراهم شود. در قرون اولیه برای مسلمانان، قرآن راهنما بود و حکمت (کاربرد عقل و استدلال منطقی) دستورالعمل و ابزار تحقیق، و از این جهت نردبان ترقی را سریعاً پیمودند. چیزی به نام حدیث پیامبر در کنار و همسنگ قرآن نبود. خوب می‌دانستند که حتی در زمان حیات پیامبر احادیثی از قول ایشان نقل و روایت می‌کردند که اساسی نداشت به طوری که آن حضرت در صدد تکذیب برآمد و در یک خطابه عمومی پیدایش کذابین و وضاعین را اعلام فرمود. آن گاه برای این که معیاری اصیل معرفی کند، قرآن کریم را معیار صحت و سقم احادیث منقوله و منسوبه به خودش قرار داد (مطهری مرتضی، خدمات متقابل اسلام و ایران، چاپ ایران، صفحه ۶۵۶).

علامه طباطبائی در صفحه ۹۶ « قرآن در اسلام » به ما اطلاع می‌دهد که پس از پیامبر، تمام خلفای مسلمین (از جمله حضرت علی) اکیدا قدغن کرده بودند که احادیث پیامبر به صورت مکتوب در نیاید و این قدغن تا حدود صد سال توسط تمام خلفا، به طور جدی حفظ شد و هیچ کدام اجازه مکتوب شدن چیزی را به نام حدیث ندادند، تا در زمان خلافت عمر بن عبدالعزیز (۹۹ ـ ۱۰۱ هجری) و توسط او بود که این قدغن برداشته شد، و از آن به بعد بود که حدیث نویسان بسیار زیادی تدریجاً پیدا شدند (توضیح المسائل، چاپ اول، صفحه ۱۳۸).

باوجود بر این تا مدتها، قبول حدیث به عنوان چیزی در ردیف قرآن مقبولیت عامه پیدا نکرد، مخصوصاً هیچ‌کدام از فقها و علمای جامعه آن را پذیرا نشدند.

ولی به هرحال نطفه اولیه نهادینه شدن حدیث به عنوان مأخذ معتبر دینی، توسط خلیفه وقت، منعقد شد، و می‌بایستی مسلمانان در انتظار اثرات مخرب امری که خلاف قرآن و خلاف دستور پیامبر و خلاف عملکرد خلفای راشدین و خلفای دیگر تا یک صد سال انجام شده بود، باشند.

در این زمینه نکته جالب این است که امامان شیعه کلاً در طول مدت ۲۲۰ سال ـ یعنی از شهادت حضرت علی، تا درگذشت امام حسن عسکری امام یازدهم ـ هیچ کدام به دنبال نوشتن کتاب حدیث و یا حتی تشویق دیگران به نوشتن آن نبودند و برای حل و فصل امور مسلمین، مانند پیامبر، از قرآن و از حکمت و درک معقول خودشان استفاده می‌کردند، و همین‌طور بود روش کار فقها و پیشوایان اهل تسنن، یعنی تمام هفت فقیه مشهور قبل از دوره پیشوایان و چهار فقیه پیشوا این یازده نفر که بین سال‌های ۹۴ تا ۲۴۱ هجری درگذشتند، هیچ کدام مبادرت به نوشتن کتاب حدیث ننمودند. کلیه کتاب‌های حدیث اهل سنت، بعد از فوت رهبران مذاهب چهارگانه‌شان و کتاب‌های حدیث شیعیان تماماً بعد از وفات امام یازدهم به رشته تحریر درآمده و محتملاً امامان شیعه و فقهای اهل تسنن به تبعیت از دستور اکید کلیه خلفای بعد از پیامبر بود که از نوشتن حدیث خودداری می‌کردند و با این که عمر بن عبدالعزیز خلیفه اموی قدغن حدیث نویسی را برداشت، معذالک تألیف کتاب‌های حدیث معروف موجود در بین اهل تسنن به نام صحاح‌سته (شش صحیح) یک قرن و نیم بعد یعنی بین سال‌های ۲۵۶ تا ۳۰۳ تا ۱۱۹۰ هجری، یعنی در طول ۸۶۱ سال نوشته شدند. و اما چه شد که حدیث‌نویسی عملاً باب شد؟

در دوران حکومت بنی‌امیه، برخلاف دستور اکید قرآن (حجرات/ ۴۹: ۱۳) و به خاطر تعصبی که نسبت به عرب در برابر عجم و قبیله قریش در برابر سایر قبایل عرب داشتند، در دستگاه خلافت و حکومت « غیرخودی » را راه نمی‌دادند، و بدین علت

نارضایی عمومی و مشکلات سیاسی روز به روز بیشتر می‌شد، و در نهایت، مخالفین آنان موفق شدند با کمک ناراضیان قریش، پس از یک دوره جنگ‌های داخلی، بنی‌امیه را از قدرت برکنار نمایند و در سال ۱۳۲ هجری، خاندان بنی‌عباس را که شاخه‌ای از مخالفین بنی‌امیه درون قبیله قریش بودند، به قدرت برسانند.

منصور خلیفه عباسی (۱۵۸- ۱۳۶) در سال ۱۴۴ دستور داد تا در کنار دجله در ۳۰ کیلومتری شمال تیسفون پایتخت امپراطوری ساسانیان، قصری ساخته شود و پایتخت اسلام را از دمشق به این شهر جدید یعنی بغداد منتقل نمود. این انتقال تحولات جدیدی را نیز به همراه داشت. از همه مهمتر باز شدن پای ایرانیان به دستگاه حکومت بود. عباسیان از ایرانیان که تجربیات زیادی در کشورداری داشتند، استفاده کردند. خاندان اشرافی و معروف ایرانی برامکه به همراه صدها کاتب، صاحب دیوان، ادیب، دبیر، استاد، طبیب و عالم، مدیریت و سازماندهی دستگاه بنی‌عباس را به دست خود گرفتند. (زیبا کلام، صفحه ۲۱۵).

دستورات قرآن مبنی بر آزادی عقیده و مسؤولیت‌پذیری فرد، هنوز بر کل جامعه و نهایتاً بر دولتمردان حاکم بود. این موضوع وضعیت خاص فرهنگی ـ اجتماعی به بغداد داد. اتکاء بنی‌عباس به مسلمانان غیر عرب در رویارویی با بنی‌امیه باعث شده بود که ملیتهای دیگر به مرکز قدرت راه یابند. همراه با سیاستمداران، دانشمندان و متفکرین مختلفی نیز از چهارگوشه امپراطوری گسترده اسلام در آن جمع شده بودند که در میان آنها بعضاً یهودی، مسیحی، زرتشتی و حتی دهری (ماتریالیست) بودند. در چنین فضای آزادی بود که رنسانس یا عصر طلایی اسلام شروع به رشد نمود.

عربی، زبان رسمی امپراطوری شد و منابع علمی آن روز جهان به عربی ترجمه شد و در اختیار دانشمندان و علاقمندان قرار گرفت. اولین حرکت نهضت ترجمه در زمان منصور به وجود آمد. ابن خلدون می‌نویسد: «ابوجعفر منصور نزد ملک روم کس فرستاد تا کتب تعالیم مترجمه را برای وی بفرستد و او کتاب

اقلیدس و بعض کتب طبیعیات را فرستاد. مسلمین آنها را خواندند و از مطالب آنها آگاهی یافتند و به اطلاع از مابقی این کتب و علوم راغب شدند» (ذبیح‌الله صفا، تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، چاپ چهارم، صفحه ۴۰ نقل از زیبا کلام صفحه ۲۲۰). ولی موج گسترده توجه به علم و نهضت ترجمه در زمان مأمون (۱۹۸- ۲۱۸) به وجود آمد.

صفا می‌نویسد: «در نتیجه نهضتی که به همت مأمون در تمدن اسلامی ایجاد شد، کتب متعددی در منطق، فلسفه، نجوم، ریاضیات، طب، ادب و سیاست از یونانی و پهلوی و هندی و سریانی و نبطی به زبان عربی نقل شد و مبدأ تمام تحقیقات مسلمین در علوم مختلف قرار گرفت. علاقه مأمون به ترجمه و نقل علوم به درجه‌ای بود که مثلاً به حنین بن اسحاق... در ازاء هر کانون تمرکزیابی که از یونانی نقل می‌کرد، هموزن آن زر می‌داد» (صفا، صفحه ۴۵ نقل از زیبا کلام صفحه ۲۲۰).

در بیست سال حکومت مأمون، گسترش علوم به نحو سریعی ادامه یافت و عصر طلایی اسلام شکل گرفت. در زمان دو خلیفه بعدی: المعتصم (۲۱۸- ۲۲۷) و الواثق (۲۲۷-۲۳۲) روال علمی با سرعتی کمتر ولی ادامه یافت، و اما منحنی رونق علمی جهان اسلام از نیمه دوم قرن سوم با به قدرت رسیدن المتوکل (۲۳۲-۲۴۷) شروع به افول کرد که تا امروز هم کمر راست نکرده است.

سؤال بزرگ این است که المتوکل چه کرد که چنین زهری را وارد کالبد علمی مسلمانان نمود که تا امروز هنوز از مسمومیت آن خلاص نشده است؟ مسعودی مورخ اهل سنت در مروج الذهب می‌نویسد: «چون خلافت به المتوکل رسید امر به ترک نظر و مباحثه در جدال و ترک اعتقاداتی که در ایام معتصم و واثق برآن بودند کرد، و مردم را به تسلیم و تقلید فرمان داد. و شیوخ محدثین (علماء حدیث) را به تحدیث و اظهار سنت و جماعت خواند. (او) که میلی عظیم نسبت به اهل سنت و حدیث داشت، مخالفت را با اهل نظر آغاز نمود. متوکل با عقیدت مأمون و معتصم و واثق مخالفت کرد و جدال و مناظره در آراء را ممنوع

ساخت و هر که را بدین کار دست زد مجازات نمود و امر به تقلید داد و روایت و حدیث را آشکار کرد. (به نقل از صفا، صفحه ۱۳۴، نقل از زیبا کلام، صفحه ۲۲۲).

اکنون سؤال کاملاً منطقی که می‌تواند مطرح باشد، این که آیا فقط جا به جایی در قدرت و سلیقه‌های فردی خلفا سبب شد که منصور و مأمون چنان توفیقاتی در گسترش علم در جهان اسلام داشته باشند و متوکل و جانشینانش در عکس آن مسیر گام بردارند؟ آیا در کنار حکومت هیچ جریان دیگری نبود که بخواهد و بتواند جلوگیری از این تغییر فعالیت‌های علمی بنماید؟ آیا اگر جامعه و افکار عمومی آمادگی قبول اقدامات منصور و مأمون را نمی‌داشت، صرف خواستن خلفا چنین توفیقاتی را نصیبشان می‌کرد و همچنین اگر وجدان اجتماع آمادگی اقدامات متوکل را نیافته بود، او می‌توانست یکباره چنین کار انقلابی حادی را علیه طبقه علماء و دانشمندان و به طور کلی خردگرایان عملی سازد؟ و بعد از او هم جانشینانش همان راه را با شدت بیشتری ادامه دهند؟

جامعه شناسان معتقدند تا زمانی که هر نوع عقیده‌ای، خوب یا بد، در بین مردم جا نیفتد و جزء باورهای عمومی و وجدان عامه در نیاید، و جامعه آمادگی قبول آنها را پیدا نکند، نمی‌توان انتظار داشت که توده‌های مردم پذیرای آن باشند و اگر حکومتها قبل از آمادگی مردم بخواهند چنین کاری را به مرحله اجرا بگذارند، قادر نیستند و اگر هم متوسل به زور شوند، دوامی ندارد.

ویلیام جیمز، روانشناس آمریکایی، می‌گوید: «راه و رسم حکومتها نمی‌تواند راه و روش توده‌های مردم را عوض کند. در مقوله صعود و نزول خردگرایی در جهان اسلام و اطلاعاتی که از جزییات تاریخی آن دوره داریم، به ما می‌گوید که نطفه خردستیزی و قشری‌گری توسط عمر بن عبدالعزیز در پایان قرن اول هجری به نام خلیفه مسلمین به صورت برداشتن قدغن از مکتوب کردن حدیث عملی شد، و تدریجاً حدیث‌نویسی باب شد و در مدت یک قرن و نیم حدیث‌های جعلی فراوانی به بازار آمد، و چون اکثراً

توأم با حکایات و قصه‌های جالبی بود، جاذب می‌نمود، و همگام با ازدیاد آنها، عقل‌گرایی فروکش کرد و زمینه اقدام متوکل را در جامعه فراهم نمود. هنجاری که در جامعه، توده‌های مردم را علاقه‌مند به احادیث نمود همان احادیثی بود که می‌توانست جوابگوی تمام سؤالاتشان باشد و آنها را از تعقل و تفکر که معمولاً زحمت دارد، خلاص می‌کرد. همین طرز تفکر عامه بر دستگاه حکومتی اثر گذاشت. اقدامات حاد متوکل ـ در واقع ـ نماینده افکار عمومی توده‌های کثیری از مردم بود. آنهایی که می‌خواستند با پیروی از احساساتشان که تابع شخصیت کودکیشان بود، خود را از شر عقل‌گرایان نجات دهند و به دنبال هوی و هوس روند.

آن چه مسلم است یک شبه و با سرعت نمی‌توان به چنان نتایج مخربی رسید. تصادفی نیست که می‌بینیم اولین کتاب حدیث اهل سنت به نام صحیح بخاری در همان سال‌هایی بیرون می‌آید که متوکل چنان شداد و غلاظ علیه علم و خردگرایی قداره را از رو بسته بود. اقدامات متوکل را از این نظر نماینده افکار عمومی و جو ساخته شده سنواتی معرفی می‌کنم که با بیرون رفتن او از میدان، خردستیزی ادامه یافت و شدیدتر هم شد. چرا؟ چون زمینه فکری آن را عمربن عبدالعزیز از یک قرن و نیم پیش آماده کرده بود. شجره خبیثه‌ای بود که روز به روز تنومندتر شد و با اقدامات خواجه نظام‌الملک در تأسیس مدارس نظامیه و رواج سفت و سخت سنت‌گرایی «نهادینه» شد، یعنی درست عکس رنسانس اروپا در جهان اسلام پیاده شد.

در عصر طلایی، جامعه اسلامی درهای خود را بر روی دانشمندان غیر مسلمان باز نموده و بغداد ملجاء و پناهگاهی شده بود برای خیل دانشمندان، فلاسفه و اطبایی که تحقیقات و اندیشه‌هایشان کلیساییان را غضبناک می‌کرد و اکنون این روند معکوس گردید. ذبیح‌الله صفا می‌نویسد: «زیان‌هایی که جلوگیری از بحث و نظر و اعتقاد به تسلیم و تقلید بر اندیشه کاوشگر مسلمین که تازه در حال تکوین و ترقی بود، وارد آورد بیشمار و از همه آنها سخت‌تر آن است که با ظهور این دسته در میان

مسلمین، مخالفت با علم و علماء و عناد با تأمل و تدبیر در امور علمی و تحقیق در حقایق و انتقاد آراء علمای سلف، آغاز شد... سبب عمده ضعف تفکر و تفصیل نقل بر عقل و تقلید بدون اجتهاد و تمسک به نصوص بدون تعمق در مقاصد آن و بغض و کراهت نسبت به فلسفه و اجزاء آن و درآوردن متفکرین در شمار ملحدین و زنادقه گردید. این‌ها نتایجی بود که بعد از اختناق اعتزال بر عقل‌های مسلمین چیره گردید و آن چه در کتب بود برآن چه در عقل محترم است، برتری یافت و به همین سبب عالمی که از نصوص دینیه و لغویه مطالب بسیار در حفظ داشت، بر عالمی که قلیل‌الحفظ و کثیرالتفکر بود رجحان یافت و عالم مقلد مجتهد برتر شمرده شد و اکرام محدث و فقیه بر بزرگداشت فیلسوف و متفکر فزونی یافت و در نتیجه فلسفه و سایر علوم عقلی روز به روز از رونق و رواج افتاد، تا به جایی که نظایر محمدبن زکریا (رازی) و ابوریحان (بیرونی) و ابونصر (فارابی) و ابوعلی (سینا) حکم سیمرغ و کیمیا یافتند و جای شخصیت‌های بارز طب و طبیعیات و ریاضیات و منطق و الهیات را فقها و محدثین و مفسرین و متکلمین اشعری و کرامی و جز آن گرفتند». (صفا، صفحه ۱۳۶ نقل از زیبا کلام صفحه ۲۵۲). نه این که خیال کنیم وجود احادیث و روایات مغایر با قرآن و مخالف با عقل و حکمت، در بین مسلمانان جهان امروز بی‌اثر است. برعکس می‌بینیم که در عمل، همین احادیث است که به جای قرآن حاکم بر مسلمانان است، و گاهی نتایج بسیار اسفبار غیرقابل جبرانی به وجود می‌آورد. مثلاً در سطح جهانی حکم قتل سلمان رشدی داده می‌شود و در جمهوری اسلامی ایران دستور قتل‌های زنجیره‌ای.

از فرزندان عزیز ایران خداحافظی می‌کنم و به مخاطب اصلی برمی‌گردم.

جناب آقای شفا! بینی و بین‌الله، با توجه به حافظه بسیار قوی و تسلط عظیمی که بر کتب تاریخی و فرهنگی ایران دارید، آیا بین سه عبارتی که ذیلاً می‌آید، از نظر محتوا فرقی می‌بینید؟

۱ ــ هنر نزد ایرانیان است و بس، ندارند شیر ژیان را به کس.

۲ ــ کوروش آسوده به خواب که ما بیداریم.

۳ ــ آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند.

آیا واقعاً در هر سه عبارت فوق که با فاصله زمانی قابل توجهی نوشته و گفته شده است، معنایی جز غرور و خودبزرگ‌بینی مشاهده می‌کنید؟ در عصاره تمام کتاب‌هایتان که بعد از انقلاب مرقوم داشته‌اید، آیا همین است آن پیامی که می‌خواهید به جوانان ایران بدهید؟ می‌خواهید با همین نوع غرور وارد مسابقات زندگی در جهان شوند؟

به نظر می‌رسد جوانان ما با شخصیت فرهنگی که از دوران کودکی در آن‌ها به وجود آورده‌ایم به اندازه، شاید بیش از کافی عزت نفس یا غرور دارند. آن چه احتیاج مبرم دارند، واقع‌بینی است، تا شاید بتوانند موقعیت راستین خود را در دنیای پرغلیان امروز، آن طور که هست، نه آن طوری که در دنیای موهومات خیال می‌کنیم باید باشد، ببینند. یعنی واقعاً لازم است کمبودهای خود را ملاحظه کنند، تا شاید آن هم «شاید» از این راه بتوانند عقب‌افتادگی‌های قرنی خود را از قافله تمدن این دهکده بزرگ جهانی، جبران نمایند، والا شخص مغرور غیرواقع‌بین و خیال‌پرداز، همانند تریاکی‌های کنار منقل، ممکن است در حالت نشاء همه جا را فتح کند؛ ولی هیچ‌گاه به جایی نمی‌رسد و اگر هم تصادفاً به قدرتی و موقعیتی دست یابد، به جز این که سفاکی خون‌آشام از آب درآید، چیز دیگری نخواهد شد.

ما نیاز مبرم به واقع‌بینی و خردگرایی داریم تا بدانیم کجا هستیم و بدانیم به کجا می‌خواهیم برویم. وقتی مبدأ و مقصدمان شفاف و بدون اعوجاج روشن شد، احتمال گم شدن و از چاله درآمدن به چاه افتادن‌های تاریخی‌مان کمتر می‌شود.

جناب آقای شفا!

با عنایت به واقعیاتی که در جهان امروز می‌گذرد و شاهد آنیم: از یک طرف با ملاحظه عقلای اقوام مختلف که حتی در مورد مرزهای ساختگی ابناء بشر بحث می‌کنند و توصیه برداشتنش را می‌نمایند، تا شاید با راه‌افتادن آزادانه نیروهای انسانی و سرمایه‌ها و تکنولوژی به هر نقطه‌ای از زمین که

بیشترین کارآیی را داشته باشند، تولید و توزیع ثروت بیشتر و عادلانه‌تر شود و نتیجتاً تمام مردم دنیا در این دهکده جهانی بتوانند با همکاری و همیاری نزدیکتر به زندگی بهتری دست یابند؛ و از طرف دیگر با مشاهده شبکه ریاضی موجود در قرآن که اصالت آسمانی بودن آن را ــ نه تنها از جهت اعتقادی ــ بلکه از نظر علمی هم ثابت می‌کند؛ و نتیجتاً باید مطالبش را به عنوان حقیقت محض و چوب میزانه اطمینان‌بخش قبول کنیم، که اولاً تمام ابنا، بشر را به نام فرزندان یک پدر و مادر، به همکاری برادرانه دعوت می‌نماید و ثانیاً ما را به حتمیت آخرت و روز سؤال و جواب و سزا و جزا هشدار می‌دهد، آیا بهتر نیست با آن همه مطالبی که از هزاران کتاب مورد مطالعه در اختیار دارید، جوانان را به راه قرآن که همان راه طبیعی و عقلانی بشریت است هدایت کنید و دین خود را به خدای متعال که یقیناً مورد قبول و احترامتان است، ادا نمایید، تا با دست پر به خدمتش حاضر شوید؟ من که اگر آن همه استعداد و ذخیره‌های تحقیقی شما را داشتم، به شکرانه آن نعمات الهی، بدون لحظه‌ای درنگ، این کار را می‌کردم و سنگ تمام هم می‌گذاشتم.

فصلنامه ره‌آورد، چاپ لس‌آنجلس
شماره ۵۵، پائیز ۱۳۷۹

گفتگویی با آقای دکتر علی‌محمد ایزدی
پیرامون نقد ایشان
بر کتاب تولدی دیگر

از: شجاع‌الدین شفا

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو توئی، یا به فسق همچو منی!

نقد مفصل شما را بر کتاب « تولدی دیگر »، در شماره گذشته ره‌آورد خواندم. صادقانه باید بگویم که پس از چاپ نقدی دیگر، به همین اندازه مفصل، از صاحبنظری دیگر بر همین کتاب در دو شماره پیش همین فصلنامه، به توصیه بسیاری از دوستان که آنان نیز چون خود من آن را نه نقدی بر کتاب من بلکه ادعانامه‌ای علیه شخص من یافته بودند، اصولاً قصد پاسخگویی به نقدهای احتمالی آینده را براین کتاب نداشتم، تا صفحات مطبوعات وزین برونمرزی ما که با خون دل تهیه و چاپ می‌شوند میدانی برای تصفیه حسابهای خصوصی قرار نگیرند. ولی نقد شما را آمیخته با چنان حسن نیت و در عین‌حال عفت کلام می‌یابم که نه تنها به خود حق بی‌پاسخ گذاشتن آن را نمی‌دهم، بلکه این پاسخگویی را با کمال علاقه نیز انجام می‌دهم.

نوشته شما بطور مشخص شامل دو بخش جدا از یکدیگر است، که قسمت نخستین آن به مسائل مختلف سیاسی و اجتماعی و گاه اقتصادی سالهای پیش از انقلاب کشور ما مربوط می‌شود، ولی قسمت دیگر با مسائل ایدئولوژیک مذهبی و

فرهنگی ارتباط دارد که گستره زمانی و مکانی بسیار وسیع‌تری را دربرمی‌گیرد. با آنکه کوشیده‌ام در هر دو مورد از دیدگاه خود پاسخ‌های لازم را به پرسشهای مطرح شده شما بدهم، باید اعتراف کنم که برای بخشی که مربوط به قسمت نخستین این گفتگو است واقعاً فایده‌ای مترتب نمی‌بینم، زیرا همه این پرسشها و پاسخ‌ها سئوال و جوابهایی است که بیست سال است بهمین صورت در جامعه برونمرزی ما تکرار شده است بی‌اینکه در برداشتهای هیچیک از طرفین تغییری داده باشد، و به احتمال بسیار در آینده نیز چنین خواهد بود. در عوض بخش دوم نقد شما بخش بسیار جالبی است که به جهات مختلف سیاسی و مذهبی و فرهنگی تا به امروز درباره مسائل مطرح شده در آن ارزیابی‌های لازم و کافی صورت نگرفته است، در صورتی که چنین ارزیابی‌ها، بخصوص در شرایط کنونی، برای کمک به حل مشکلات فکری و فرهنگی نسل جوان و آینده‌ساز ایرانی اهمیت اصولی دارند.

شما نقد خودتان را با این اعتراض آغاز کرده‌اید که چرا من با اینکه در همه کتابهایم از کودتاهای سیاسی امریکا در تمام دنیا پرده برداشته‌ام در مورد کودتای ۲۸ مرداد و « از بین بردن مصدق » سیاست شتر دیدی ندیدی را اتخاذ کرده‌ام که حقاً « دور از شأن یک محقق است که باید قضایا را آنطور که واقعیت دارد منعکس کند. » توضیح من براین گفته شما این است که اگر از چنین کودتایی نام نبرده‌ام برای این است که اصولاً آنچه را که در ۲۸ امرداد ۱۳۳۲ در ایران گذشت چیزی که در عرف شناخته شده حقوق بین‌المللی « کودتا » نامیده می‌شود نمی‌شناسم، و این اصطلاح را تنها یک برچسب سیاسی می‌دانم که بعدا بر این واقعه نهاده شد. هم خود شما که به احتمال بسیار با ضوابط حقوقی آشنایی دارید و هم رهبران وقت جبهه ملی که غالباً مانند خود شادروان دکتر مصدق در رشته حقوق تحصیل کرده بودند و حقوقدان بودند می‌دانستند و می‌دانند که در تقریباً همه دیکسیونرها و دائرةالمعارفها و در کتابهای حقوقی این کلمه فرانسوی کودتا را کم و بیش بدین‌صورت معنی کرده‌اند که من آن

را عیناً از دیکسیونر معروف لاروس در اینجا ترجمه می‌کنم: « اقدام فرد یا گروهی که مشروعیت قانونی یک حکومت را نقض کنند، و قدرت را از طریق غیرقانونی بدست خود بگیرند ». در ماجرای ۲۸ امرداد محمدرضاشاه پهلوی که به او کودتاچی نام داده‌اید بحکم قانون اساسی پادشاه قانونی کشور بود و هیچکس، چه موافق و چه مخالف، در این باره تردیدی نداشت. در عوض در آن موقع دکتر مصدق، با همه پشتیبانی ملی که از او می‌شد، از نظر قانون اساسی رئیس دولتی قانونی نبود، زیرا خود او اندکی پیش از آن پارلمان کشور را با آنکه کلیه نمایندگان آن در زمان حکومت خودش انتخاب شده بودند منحل کرده بود و قصد برگزاری رفراندمی را داشت که در قانون اساسی مشروطیت پیش‌بینی نشده بود. در چنین شرایطی حق قانونی عزل و نصب نخست وزیر در غیاب پارلمان به شخص پادشاه تعلق می‌گرفت و اگر او از این حق برای عزل دکتر مصدق استفاده کرد، اشتباه اساسی از انحلال مجلس آنهم نه از طریق مقرر شده در قانون اساسی سرچشمه می‌گرفت. از نظر من همانقدر که اصطلاح کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ اصطلاحی منطقی است، اصطلاح کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اصطلاحی غیرمنطقی است.

اما در مورد نقش امریکا در این ماجرا، باز بر همین ضابطه نمی‌توان صحبت از کودتای امریکائی کرد، زیرا تا آنجا که در تاریخ دویست ساله امریکا می‌توان دید، و بخصوص در تاریخ کودتاهای امریکائی انجام شده توسط سازمان « سیا » در سالهای بعد از جنگ جهانی دوم ــ که به گفته خود شما من از بسیاری از آنها بتفصیل در کتاب « جنایت و مکافات » خودم سخن گفته‌ام ــ، وجه مشترک همه این کودتاها، چه در امریکای لاتین، چه در افریقا، چه در اندونزی یا در یونان، این بوده است که یک گروه نظامی کودتاچی، با پشتیبانی اعلام نشده امریکا، زمامدار و دولت قانونی یک کشور را، اعم از پادشاه یا رئیس جمهوری آن برکنار کنند و فرد مورد نظر خودشان را در جای او بیاورند، و نه اینکه یک زمامدار قانونی را بجای خودش برگردانند.

در مورد بخصوص ایران، این نکته را نیز لازم به تذکر

می‌دانم که اگر هم هدف انگلستان برکنار کردن شخص مصدق بود، انگیزه مخالفت امریکای دوران آیزنهاور با ادامه وضع بحرانی ایران سال ۱۳۳۲ بسیار بیش از آنکه مسئله ملی شدن صنعت نفت در ایران یا مخالفت مستقیم با دکتر مصدق باشد، نگرانی بیمارگونه این کشور از سقوط ایران به دامان کمونیسم بود ــ که اتفاقاً اگر در همان روزها بوروکراسی مزمن سازمان حکومتی شوروی در دادن سفید مهر به حزب توده ایران تعلل نکرده و سریع‌تر عمل کرده بود احتمال بسیار برای تحقق آن وجود داشت.

اجازه دهید در حاشیه این مطلب این پرسش را نیز مطرح کنم که چطور شد وقتی‌که یکربع قرن بعد از ۲۸ مرداد «کودتای امریکائی» دیگری توسط همین دستگاه سیا برای برکناری همین محمدرضاشاه و روی کار آوردن جبهه ملی صورت گرفت (که در عمل به روی کار آمدن رژیم قرون وسطائی ولایتفقیه انجامید) این بار یاران شما نه تنها اشکالی در اتخاذ روش شتر دیدی ندیدی نیافتند، بلکه در تأیید از شیخ فضل‌اله تازه اعلامیه نیز صادر کردند؟

نوشته‌اید: «اگر شاه با اصلاحات فرمایشیش تمام مالکین بزرگ و سران عشایر، یعنی در واقع قدرتهای متفرق محلی را در سرتاسر مملکت، که از نظر اجتماعی میخ‌های تخت سلطنتش بودند از بین نبرده بود، آیا در ایران اصولاً انقلابی می‌شد؟ و اگر می‌شد همان قدرتهای محلی به خاطر منافع خودشان هم که بود شاه را برای حفظ سلطنتش یاری نمی‌کردند؟»

نمی‌دانم متوجه هستید که دارید از چه برداشت فکری منسوخ شده قرون وسطائی دفاع می‌کنید که در جهان قرن بیست و یکمی ما جز در عقب‌افتاده‌ترین جوامع جهان سوم هواخواهی ندارد؟ اگر بنا بود سیستم مالکیتهای فئودالی و مقررات ارباب و رعیتی در جوامع پیشرفته همچنان برقرار بماند، نه انقلاب کبیر فرانسه روی می‌داد، نه انقلاب بزرگ اکتبر روسیه، نه سوسیالیسم گسترش امروزی خود را در جهان می‌یافت، و نه بالاترین ارقام درآمدهای سرانه سالانه در کشورهای تقریباً ۲۰۰ گانه دنیای

کنونی ما به کشورهایی تعلق می‌گرفت که در آنها مالکیتهای بزرگی که بدانها اشاره می‌کنید یا از میان رفته‌اند و یا بخاطر سنگینی مالیاتهایی که پرداخت می‌کنند در جریان از میان رفتنند. و نمی‌دانم آیا برای این پرسش نیز جوابی دارید که چرا انقلاب مشروطیت ایران نزدیک یکصد سال پیش در شرایطی روی داد که هم مالکیتهای بزرگ با کمال قدرت وجود داشتند و هم قدرت عشایر و سران عشایر از جانب پادشاهان قاجار بطور کامل پذیرفته شده بود، و حتی به مالکیتهای فئودالی روحانیون بزرگواری چون حجةالاسلام معروف شفتی نیز با همه اینکه نامشروع بودن آنها بر هیچکس پوشیده نبود از جانب دربار تهران کمال احترام گذاشته می‌شد؟... و برای اینکه جای ابهام‌های دیگری هم در این راستا باقی نمانده باشد، آیا حاضرید بدین پرسش سومین نیز، اگر پاسخی برای آن دارید، پاسخ دهید که به فرض آنهم که بقای سلطنت یک پادشاه در عصر ما بتواند با حفظ منافع و امتیازات غیرعادلانه و اشرافی گروهی معدود به زیان اکثریتی محروم و غالباً گرسنه تأمین شود، آیا این واقعاً رسالتی است که چه از دیدگاه «عدالت اسلامی» و چه از دیدگاه «مسئولیت رهبری» بعهده چنین پادشاهی گذاشته شده است؟ و آیا می‌باید درست شما، با اینهمه وابستگی خود به قرآن و به مذهب، چنین ایرادی را به چنین پادشاهی داشته باشید؟

نوشته‌اید: من در مجموعه جنایت و مکافات از صفحه ۷۶ تا ۱۲۲ دلایل و شواهد زیادی آورده‌ام که این خود ما بودیم که انقلاب را راه انداختیم. اما از صفحات ۱۵۲ الی ۱۶۲ گناه را به گردن روشنفکران یا اصطلاح «رمانتیکهای حرفه‌ای» انداخته‌ام، و از صفحه ۲۸۷ ببعد به گردن کنسرسیوم بین‌المللی نفت و کارتل نفتی، و در صفحه ۳۴۹ ببعد عوامل دولتهای سوسیالیستی از یکسو و جاسوسان سیا و اینتلیجنت سرویس و موساد و... را مقصر شناخته‌ام، و در صفحات ۱۸۴۹ به بعد سران حاکم بر کشورهای غرب را با لقب روسپیان بزرگوار عامل مهمی در سقوط شاه معرفی نموده‌ام و در صفحات دیگر اشخاصی معین را، و بعد حزب توده و سازمان مجاهدین و بعد بازاریان را.

اگر به حسن نیت شما در آنچه نوشته‌اید اعتقادی را که دارم نمی‌داشتم، منطقی‌ترین واکنش من در این مورد می‌توانست این باشد که این نحوه برداشت شما را از مندرجات کتاب « جنایت و مکافات » خودم یک مغلطه عمدی بحساب آورم، ولی چون می‌دانم که چنین نیست، بگذارید توضیح دهم که ارزیابی من در مورد علل انقلاب سال ۱۳۵۷ یک ارزیابی یکجا از عوامل مختلفی است که همزمان با یکدیگر و نه بدنبال یکدیگر، نقش‌های بزرگ یا کوچکی را در این ماجرا داشته‌اند یا در آن به نحوی اثر بخشیده‌اند، نه اینکه اول یکی از این عوامل را عامل اصلی دانسته باشم، بعد عامل دیگری را، بعد عامل سومی را... برای اینکه مثال روشنی در این مورد ارائه داده باشم، می‌توانم بدانچه امروز در همسایگی ما در سرزمین فلکزده افغانستان می‌گذرد اشاره کنم، که هر روز در اخبار رادیوها یا در ستون‌های روزنامه‌ها می‌شنویم یا می‌خوانیم که در نقل یا در تحلیل وقایعی که در آنجا روی می‌دهد از نقش پاکستان، ایران، عربستان سعودی، امریکا، روسیه، تاجیکستان، بن‌لادن میلیاردر عرب، سازمان ملل متحد، محمدظاهرشاه، گروه مسعود و ربانی و ژنرال دوستم تاجیک و فرقه‌های شیعه و سنی، و قاچاقچیان مواد مخدر و... نام برده می‌شود، ولی از همه اینها بصورت اجزاء مختلف یک فاجعه واحد یاد می‌شود و نه بصورت عواملی که تک تک و یکی بعد از دیگری فاجعه ساز باشند. اگر دوره کتاب جنایت و مکافات مرا در اختیار دارید، لطفاً مرور دیگری، ولو بطور سطحی، برآن بکنید تا دریابید که در عین حسن نیت خود، در نحوه برداشت مطالب آن اشتباه کرده‌اید.

نوشته‌اید: « مطلب بسیار با اهمیت در کتاب تولدی دیگر پیشنهاد کنار گذاشتن اسلام از جانب شما به جوانان است و این که به سراغ ادیان ایرانی‌الاصل میترایی و زرتشتی و مانوی بروند »، و در جای دیگر از مقاله خود با قاطعیت بیشتری براین تأکید نهاده‌اید که « در کتاب تولدی دیگر تلویحاً جوانان تشویق به زرتشتی شدن شده‌اند ».

دوست عزیز! اگر من واقعاً بر چنین عقیده‌ای بودم هیچ

اشکالی در این نمی‌دیدم که این دعوت را آشکارا و نه « تلویحاً » بکنم. منکر این هم نیستم که برای آیین زرتشتی احترام بسیار قائلم. با وجود این تأکید می‌کنم که نه صراحتاً و نه تلویحاً در کتاب تولدی دیگر چنین پیشنهاد یا چنین تشویقی از جانب من صورت نگرفته است، و اگر نگرفته است بدین جهت است که این کار بکلی مخالف برداشت فکری من در زمینه آن واقعیتی است که درباره آن در فصلی از این کتاب بتفصیل صحبت کرده‌ام، و خود من در پایان همان فصل آن را چنین خلاصه کرده‌ام که: « در ارتباط با آنچه گفته شد، این تذکر را ضروری می‌دانم که تأکید من بر اصالت خاص برداشتهای فکری آیین‌های کهن ایرانی یا برداشتهای عرفانی مکتب تصوف ایران، بدین معنی نیست که بازگشت به آیین زرتشتی یا به گرایش‌های عرفانی را برای ایران یا جهان هزاره سوم توصیه کنم، زیرا چنین اندیشه‌ای نه منطقی است و نه واقع‌بینانه است. هم آیین زرتشتی و هم مکتب عرفان پارسی پدیده‌هایی از گذشته‌اند که قابل تکرار در جهان امروز و فردا نیستند، و تازه فراموش مکنیم که آیین زرتشتی خود یکی از سازندگان اسطوره‌هایی بود که آیین‌های « توحیدی » سامی از آنها مایه گرفتند. آن سهم اساسی که می‌باید برای فرهنگ ایران در چنین تحولی قائل شد ویژگی جهان‌بینی آیین‌های ایرانی و نحوه خداشناسی مکتب عرفان پارسی یعنی درست همان دو رکن اصولی است که ساختار مذهبی بشریت قرن بیست و یکم می‌تواند و می‌باید برآن‌ها بنیاد نهاده شود ».
اگر باید بازهم توضیح بیشتری در این باره بدهم، این توضیح این است که تا آنجا که به برداشتهای فکری شخص من مربوط می‌شود، من بهمان اندازه که طرفدار « بی‌خدایی » نیستم، با آن خداشناسی که الزاماً از مجرای خاخام و موبد و کشیش و آخوند و کاهن بگذرد نیز مخالفم، زیرا که می‌دانم در دین‌سالاری این وکیلان بی‌وکالتنامه خدا، بیشتر از آنکه پیروان این آیین‌ها مورد استثمار کلیدداران دین قرار می گیرند، خود خدا است که مورد استثمار قرار می‌گیرد. از نظر من آیین راستین بشریت فردا می‌باید آیینی باشد که صرفاً از مجرای پیوند معنوی و عاطفی

انسانها با خدای خودشان بگذرد، برای آنکه جدایی‌ها و دشمنی‌های دیرینه‌ای که هنوز هم از بشریت آغاز قرن بیست و یکم قربانی می‌گیرند از میان بروند و سرانجام برای هیچکس تردیدی نماند که:

گر نبودند این شفیعان در وجود
این جدایی بین خلق و حق نبود!

نوشته‌اید: « فرهنگ عامه ایرانی همیشه بتتراش و بتپرست و احساساتی بوده و از عقل و هر که دم از آن می‌زده ـ خواه محقق و متفکر و دانشمند بوده و خواه مسلمان موحد و بیزار از شرک ـ می‌گریخته است. » بگذارید بگویم که فرهنگ عامه ایرانی همیشه عقل‌گریز نبوده، و درست بعکس روزگاری دراز بیش از هر چیز بر دانش و بینش و آزادی اندیشه و اختیاری تکیه داشته است که اصولاً خمیرمایه فکری آیین‌های کهن ایرانی است و اشارات متعدد بدان را به فراوانی در آثار بیگانگان نیز می‌توان یافت. هرچند که می‌دانم از این گفته من خوشتان نخواهد آمد، تأکید می‌کنم که اگر مسئولیت بخشی محدود از این « بتتراشی و بتپرستی و عقل‌گریزی » به دوران متأخر ساسانی برمی‌گردد، مسئولیت بخش بسیار بزرگتری از آن را می‌باید در وضع بسیار آشفته و ستمگرانه‌ای جست که از دوران حمله عرب به ایران آغاز شد و با دورانهای پیاپی استیلای ترک و تاتار و مغول و ترکمن و افغان ادامه یافت و بخصوص سراسر دوران چهارصدساله آخوند سالاری صفویه و قاجار و ولایت فقیه کنونی را تا به امروز فرا گرفته است. ولی اجازه دهید این بحث را بیشتر از این ادامه ندهم، زیرا بحثی است که آن را با نسل من و شما در میان نمی‌باید نهاد، باید با نسل جوانی در میان نهاد که به شناختن واقعیتهای ناشناخته تاریخ کشورشان بیش از شما و من نیاز دارند.

نوشته‌اید: « شما که محتملاً قرار داشته‌اید مقایسه‌ای بین کتب ادیان توحیدی یهودی و نصرانی و اسلام داشته باشید و هرسه را با هم بکوبید، به نظر می‌رسد اگر بجای قرآن بحارالانوار

مجلسی را در کنار بخشی از تورات می‌گذاشتید همخوانی بهتری در اختیارتان قرار می‌گرفت ».

نمی‌دانم اگر خود شیخ‌الاسلام ملا باقر مجلسی زنده بود از بابت مطرح شدن چنین موضوعی مباهات می‌کرد یا استغفراله می‌گفت، ولی می‌دانم که شخص من، با آنکه به گفته شما خواسته‌ام هر سه کتاب توحیدی را « با هم بکوبم »، حاضر نیستم کتابی به مهملی بحارالانوار را علی‌البدل قرآن قرار دهم، یا حتی « در کنار بخشی از تورات » بگذارم. از همه اینها گذشته، نمی‌فهمم که چرا شما نیز، با همه بی‌غرضی خود، اصرار دارید آنچه را که من با ذکر نام و نشان از ده‌ها متفکر و استاد و پژوهشگر اروپایی و امریکایی اهل کتاب (عموماً مسیحی یا یهودی) نقل کرده‌ام و بارها و بارها تصریح کرده‌ام که خودم در این میان اظهارنظر خاصی نمی‌کنم، صرفاً به حساب یهودستیزی یا اسلام ستیزی شخص من بگذارید؟

اگر من قصد اظهارنظری را از جانب شخص خودم می‌داشتم این کار را آشکارا و بدون بیراهه‌روی انجام می‌دادم، ولی من در همان دیباچه کتاب خودم متذکر شده‌ام که هدف من در کتاب بخصوصِ « تولدی دیگر » این بوده است که فشرده‌ای از گفته‌ها و نوشته‌های بزرگان جنبش روشنگری جهان غرب در دو یا سه قرن گذشته را برای آگاهی ایرانیان بویژه نسل جوان ایرانی یکجا در دسترس آنان بگذارم تا خودشان با اطلاع بیشتر و برحسب تشخیص خویش درباره آنها تصمیم بگیرند. متأسفانه می‌بینم که کسانی برای احتراز از حمله به آنهائی که نوشته‌های کتاب من از آثارشان نقل شده است، اصرار دارند همه کاسه و کوزه‌ها را سر شخص من بشکنند با این هدف که از رویارویی با مکتب نیرومند روشنگری جهانی طفره روند و آن را به ابعاد کوچکتر رویارویی با یک نویسنده « دین‌ستیز» خودشان که ظاهرا از نظر آنان نخستین کسی است که چنین حرفهایی را گفته است محدود سازند، و متأسفانه خود شما نیز، شاید بطور ناخودآگاه، به همین شیوه روی آورده‌اید، چنانکه فی‌المثل می‌نویسید: « شما پیشاپیش رأی خودتان را صادر کرده و خواسته‌اید مطالب تورات و انجیل و قرآن را مستقیم و

غیرمستقیم به اعتقادات آشوری‌ها، بابلی‌ها، سومری‌ها، اکدی‌ها و مکاتب میترائی و زرتشتی و مانوی و غیره وابسته معرفی کنید »، در حالیکه من در یکایک از موارد در کتابم متذکر شده‌ام که هر مطلب از این مطالب از چه منبعی گرفته شده، از کدام لوحه که اکنون در فلان موزه در معرض دیدار عمومی قرار دارد نقل یا ترجمه شده، و چه پژوهشگری آن را مطرح کرده است، و فهرستی مشروح از کتابهائی را هم که منبع مراجعه و استناد من بوده‌اند جداگانه در پایان کتاب آورده‌ام، و در چنین شرایطی نمی‌دانم چگونه می‌توانید مدعی شوید که این رأی من است که پیشاپیش صادر شده است؟

تا اینجا در باره بخشی از مطالب مورد تذکر شما توضیحاتی دادم که واقعاً برای هیچکدام ضرورتی یا فایده‌ای قائل نیستم. در عوض اکنون به توضیحاتی چند درباره بخش دیگری از نقد شما می‌پردازم که آن را از نظر روشنگری برای خوانندگانی کنجکاو، بخصوص در شرایط امروزی جامعه ایرانی کاملاً قابل استفاده می‌دانم، و آن بحثی است که شما درباره واقعیتهای تازه شناخته شده قرآن مطرح کرده‌اید. در این راستا نوشته‌اید: « امروز چگونه می‌توان ادعا کرد که قرآن واقعاً کلام خدا و از طریق وحی بوده است و چگونه می‌توان ادعا کرد که به همان فرم اولیه خود حفظ شده است؟ رشاد خلیفه (پاکستانی) این موضوع را از همان راه ریاضی که مورد تأیید شما است در سال ۱۹۶۸ با الهام از آیات ۲۹ و ۳۰ سوره المدثر که می‌گوید « ما رقم ۱۹ را روشنگر قاطعی برای بشر قرار دادیم » بررسی کرد. رشاد خلیفه توانست رمز حروف مقطع قرآن و ارتباط آنها را با آیات سوره‌ها در یک شبکه دقیق ریاضی کشف کند و بدین ترتیب ثابت نماید که قرآن نمی‌تواند نوشته یک انسان باشد... از آن سال تاکنون بسیاری از مسلمانان آشنا به ریاضیات و حساب احتمالات و کامپیوتر علاقمند به قرآن موضوع را دنبال کرده و به کشفیات جدیدی حاکی از گسترش این شبکه ریاضی در سراسر قرآن دست یافته‌اند که شماره سوره‌ها و تعداد آیات هر سوره و محل قرار گرفتن سوره‌ها را در برمی‌گیرد. بیشتر این کشفیات تنها و تنها

می‌توانست با کمک کامپیوتر عملی باشد. شاید قرار بر این بوده است که عرضه این اعجاز برای این عصر حفظ شود، و شاید قرار است که این اعجاز بعنوان پیام خدا از طریق اینترنت به اطلاع طالبان حقیقت برسد.

... بدین ترتیب معنای آیه ۲۰ سوره یونس برایمان روشن می‌شود که می‌فرماید: می‌گویند چرا از جانب پروردگار معجزه‌ای به او نازل نمی‌شود؟ بگو علم غیب از آن خدا است. انتظار بکشید، من نیز با شما منتظر می‌مانم ».

نمی‌دانم خودتان به مفهوم واقعی این سخنان تا چه اندازه توجه دارید؟ خداوندی که در جهان نامتناهی کائنات، میلیاردها کهکشان را با میلیاردها میلیارد خورشید آنها با قوانین ریاضی مشخصی در گردش دارد، به گروه ناچیزی از بندگانش در روی سیاره‌ای ذره‌بینی بنام کره زمین که قبول اصالت قرآن نازل شده از جانب او را به پیامبرش مشروط به نشان دادن معجزه‌ای از جانب این پیامبر می‌دانند، وعده می‌دهد که بزودی شبکه ریاضی دقیقی را که شماره سوره‌ها و تعداد آیه‌های آنها و محل قرار گرفتن این سوره‌ها را در قرآن در برگرفته بعنوان معجزه مورد مطالبه آنها بدانان عرضه خواهد کرد، ولی بجای اینکه این معجزه را در همانوقت به همین شکاکان صدر اسلامی ارائه دهد، ارائه آن را موکول بدین می‌کند که ۱۴۰۰ سال از این ماجرا بگذرد، و گروهی از دیگر بندگان او که نه مسلمانند و نه پیامبرش را به پیامبری می‌شناسند و نه قرآن او را قبول دارند، دستگاههائی بنام کامپیوتر و اینترنت اختراع کنند و به رشاد خلیفه پاکستانی امکان آن را بدهند که از طریق این دستگاه‌ها به وجود این شبکه ریاضی سراسری در قرآن پی ببرد و سرانجام این معجزه‌ای را که خداوند در قرآن تلویحاً بدان اشاره فرموده و وعده آن را داده است به مردمان آشکار سازد، ولی این کار را در شرایطی بکند که دیگر اصولاً بدان احتیاجی نباشد، یعنی شکاکان صدر اسلامی با شمشیر مسلمانان صدر اسلامی حتی بدون دریافت معجزه قبول اسلام کرده باشند و بدنبال آنان ملتها و اقوام متعدد دیگر نیز با

برهان قاطع همین شمشیر به دین نو گرویده باشند و اساساً موضوع معجزه شناختن و معجزه طلبیدن منتفی شده باشد، یا به عبارت صحیح‌تر، خداوند در این برهه از زمان مأموریت معجزه‌گری را به جهان دانش و کارشناسان آن محول کرده باشد. از طرف دیگر شما همه صغرا وکبرای نوشته خودتان را بر این فرضیه ـ که ظاهرا بطور دربست از رشاد خلیفه پاکستانی گرفته شده است ـ پایه‌گذاری کرده‌اید که «قرآن» در تمام مدت ۱۴۰۰ سال گذشته دست نخورده و سالم حفظ شده تا به دست ما رسیده است، و بدین ترتیب معنای آیه نهم سوره الحجر برایمان روشن می‌شود که: «ما خودمان قرآن را نازل کردیم و خودمان حافظ آن هستیم»، در صورتی‌که واقعیت شناخته شده این است که قرآن در شرایطی «نازل» شد که نه سوره‌ای داشت و نه آیات معین شده‌ای برای هر سوره، و نه حتی خود این آیات صورتی قطعی داشتند، بطوری‌که خود خداوند در سوره بقره تصریح می‌کند که «وقتی که آیه‌ای را فسخ می‌کنیم یا می‌فرماییم که آن را فراموش کنند برای این است که آیه‌ای نیکوتر از آن یا همانند آن را بیاوریم»، یعنی می‌پذیرد که ممکن است آیه‌ای حتی پس از نزول قابل تغییر یا تعدیل باشد. این نیز واقعیت شناخته شده دیگری است که بهنگام رحلت پیامبر، اساساً متن مدونی از قرآن وجود نداشت و ترکیب سوره‌ها و آیه‌های آن و محل قرار گرفتن آنها کاری بود که سالها بعد انجام گرفت و از همان آغاز نیز با ناباوری‌ها و اعتراض‌های بسیار مواجه شد.

عقیده مشترک تقریباً همه اسلام شناسان و قرآن شناسان مسلمان و غیرمسلمان براین است که قرآن نوعی هفتخوان رستم را از سر گذارنیده تا بصورت آن قرآن رسمی عثمان که امروز مورد مراجعه و استناد ما است درآمده است.

قطعات مختلف قرآن در زمان درگذشت پیامبر اسلام تنها مجموعه‌ای از آیاتی بود که برخی از آنها را عده‌ای از صحابه پیامبر بنام کاتبان وحی ضبط کرده بودند و برخی دیگر را صحابه دیگری فقط از بر داشتند، بطوریکه بر اثر نبردهای خونینی که بی‌فاصله پس از مرگ پیامبر میان حکومت مدینه و مدعیان

متعدد پیغمبری در سراسر شبه جزیره عربستان در گرفت و منجر به کشته شدن عده زیادی از این حافظان وحی (بخصوص در نبرد با مسیلمه معروف به کذاب) شد بیم آن می‌رفت که اساساً بخشی از قرآن برای همیشه از میان برود، و همین نگرانی ابوبکر و عمر را واداشت که زیدبن ثابت، کاتب جوانی را که خود پیامبر در آخرین سالهای زندگانی خویش مأمور جمع‌آوری آیات قرآن کرده بود دوباره مأمور این کار کنند، و در اجرای همین مأموریت بود که وی با مراجعه به نوشته‌های ضبط شده اشخاص یا محفوظات آنان به گردآوری و مقابله و طبقه‌بندی پرداخت و سرانجام نخستین نسخه مدون قرآن را تدوین کرد که جنبه رسمی نداشت و فقط مورد مراجعه و استفاده شخصی پیشوایان جامعه اسلامی بود. این نسخه پس از مرگ ابوبکر در اختیار حفصه دختر عمر و زوجه پیامبر قرار گرفت و تا بهنگام مرگ او در سال ۴۶ هجری نیز همچنان در اختیار وی بود، ولی بعد از مرگ وی به امر مروان اول خلیفه اموی ضبط و منهدم شد تا در مقابل قرآن رسمی عثمان مورد استناد قرار نگیرد.

این قرآن رسمی، قرآنی بود که در زمان خلافت عثمان، یعنی دوازده سال پس از درگذشت پیامبر، بدستور خلیفه سوم مجددا توسط زید بن ثابت به تدوین آن اقدام شد، ولی این بار از همان زمان تنظیم متن کامل آن (در سال ۳۱ هجری) کسان بسیار سرشناسی از صحابه پیامبر مدعی شدند که در کار ترتیب و تدوین آن دستکاری شده و طبق مصالح خاص نزدیکان عثمان بخصوص بنی‌امیه شماری از آیات که مضامین آنها احتمالاً به زیان این خاندان می‌بوده حذف شده است. از زمره این صحابه، ابن الاثیر در «کامل فی‌التاریخ» خودش (جلد سوم، ص ۸۶) از ابی ابن کعب و عبدالله بن مسعود و ابوموسی الاشعری و مقداد بن عمرو نام می‌برد، و ابن ندیم در «فهرست» (ص ۲۶-۳۱) نمونه‌هایی از روایات قرآنی دو نفر اولی را نیز نقل می‌کند، که بر مبنای آنها در روایت ابی بن کعب دو سوره وجود داشته که در متن تدوین شده ثابت بن زید (قرآن عثمان) گنجانده نشده است. در شرح مفصلی که در دائرةالمعارف‌الاسلام Encyclopaedia of Islam با

امضای Fr.Buhl در زیر عنوان « قرآن » آمده، اضافه شده است که در مقابل، روایت ابن مسعود دو سوره آخر قرآن را فاقد بوده، و از روایت دیگری نیز بنام روایت پنجم قرآن نام برده شده که احتمالاً با نخستین متن تدوین شده در زمان ابوبکر و عمر نزدیک بوده است. البته حساب عثمان و اطرافیان او در این باره که با خارج کردن همه روایات دیگر قرآن از گردش و معدوم کردن آنها الزاماً روایت رسمی زمان عثمان بعنوان متن منحصر بفرد قرآن پذیرفته خواهد شد بطور کامل درست از کار در نیامد، چنانکه عبدالله بن مسعود، صحابی بسیار نزدیک پیامبر که بعنوان حافظ قرآن شهرت داشت و بطوریکه گفته شده خود روایتی از متن جامع این کتاب را مدون ساخته بود، علناً متن عثمان را نادرست خواند (در این باره می‌توانید به شرح مفصلی که توسط A.J. Wensinck تحت عنوان ابن مسعود در جلد دوم دائرةالمعارف‌اسلام چاپ شده است مراجعه کنید). در این مورد بویژه شیعیان در سالهای بعد انتقادهای شدیدی به متن قرآن عثمان وارد آوردند که با آنکه نامی از شخص معینی در این انتقادها برده نمی‌شد، اشاره آنها به ابوسفیان بزرگ خاندان بنی‌امیه و دشمن سرسخت پیامبر بود، و حاکی از این بود که اشارات مربوط به وی برای رضای خاطر بنی‌امیه و عثمان توسط ثابت بن زید از متن رسمی قرآن عثمان حذف شده است. در این باره نیز می‌توانید به کتاب « اسلام در ایران » I.P.Petruschewskiy مراجعه کنید. به موازات اینان فرقه خوارج اصالت سوره دوازدهم قرآن (سوره یوسف) را بکلی منکر بودند (شهرستانی، الملل و النحل، ص ۹۵).

به نوشته پتروشفسکی، دستکم تا قرن چهارم هجری روایت قرآنی عثمان مورد قبول عمومی نبوده و هنوز نسخه‌های ابی بن کعب و عبداله بن مسعود در مقیاس وسیعی در دست مردم بوده است، و اگر بعدا متن قرآن عثمان اجبارا تنها روایت قرآن شناخته شد، برای این بود که از جانب دستگاه‌های خلافت و حکام محلی آنان بطور منظم سایر روایات قرآن جستجو و ضبط و منهدم می‌شد، بطوریکه عملاً چیزی جز متن عثمان باقی نماند. نسخه اصلی این قرآن که ادعا می‌شود اثر لکه خون خشک شده‌ای که بر

یکی از صفحات آن دیده می‌شود خون خود عثمان است که بهنگام کشته شدن او بدست شورشیان برآن صفحه چکیده است اکنون در اختیار انستیتوی خاورشناسی ازبکستان است، و معروف است که قبلاً در مسجد خواجه احرار سمرقند نگاهداری می‌شده، و بعدا در زمان حکومت تزاری به سن پترزبورگ منتقل شده و در زمان انقلاب کمونیستی به دستور لنین به ازبکستان بازگردانده شده است. ولی اشکال در این است که چندین قرآن دیگر، با همین مشخصات در نقاط دیگر آسیای میانه نگاهداری می‌شوند که هرکدام از آنها نیز لکه خون عثمان را دارند.

نقطه ابهام دوم، مربوط به طبقه‌بندی سوره‌ها و آیه‌های قرآن است که هیچکدام آنها در زمان خود پیامبر به صورت کنونی تفکیک و تنظیم نشده بودند و هیچیک از صحابه نیز تاریخ نزول وحی‌های مربوط بدانها را به یاد نداشتند. بدین جهت زید و همکاران او نتوانستند آیات را به ترتیب تقدم و تأخر تاریخی « نزول » آنها مرتب کنند و بناچار سوره‌های حاوی آیات را بر مبنای درازی و کوتاهی آنها مرتب کردند، مثلاً به استثنای سوره خاص فاتحه، سوره بقره با ۲۸۵ آیه سوره دوم قرآن و سوره آل عمران با ۲۰۰ آیه سوره سوم و سوره نساء با ۱۷۵ آیه سوره چهارم بحساب آمد، تا به سوره‌های صدم تا صدوچهاردهم رسید که هرکدام شامل ۱۰ تا ۳ آیه هستند. در این مورد نیز بعدها اختلاف نظرهای فراوانی پیدا شد، مثلاً گروههایی از غلاة شیعه ادعا کردند که سوره احزاب بجای ۷۳ آیه کنونی معادل سوره بقره یعنی ۲۸۶ آیه و سوره نور بجای ۶۴ آیه کنونی ۱۰۰ آیه و سوره حجر بجای ۹۹ آیه کنونی ۱۹۰ آیه داشته‌اند. Noldeke معروف در تاریخ قرآن خود متن کامل یکی از این سوره‌های مجعول را که توسط « گارسن دوتاسی » خاورشناس قرن نوزدهم فرانسه در مجله ژورنال آزیاتیک (مجله آسیایی) فرانسه در سال ۱۸۴۲ بچاپ رسیده نقل کرده است. همینطور خاورشناس انگلیسی Clair Tisdall سوره دیگری از قرآن را که در یک نسخه ناشناخته قرآن در هندوستان شامل ۷ آیه بدست آمده در سال ۱۹۱۳ در مجله The Muslim World چاپ دهلی (شماره سوم، ص ۲۲۷-۲۴۱)

همراه با متن عربی آن به انگلیسی ترجمه کرده است.

تحقیقاتی که در قرون نوزدهم و بیستم مسیحی توسط گروهی از خاورشناسان سرشناس اروپایی در باره تاریخ قرآن و سوره‌ها و آیات آن انجام گرفته و بصورت کتابهای متعدد منتشر شده است از ارزنده‌ترین پژوهشهای مشابهی است که در همین زمینه در مورد کتاب‌های مقدس خود مسیحیان و یهودیان (عهد عتیق و عهد جدید :تورات و انجیل) بعمل آمده و بدون موضعگیری‌های مذهبی و صرفاً از دیدگاه بررسی‌های علمی انجام گرفته است، در شرایطی که نه محافل علمی کلیسایی و نه مفسران و دانشمندان مسلمان قدیم و جدید امکان و جرئت چنین بررسی‌هایی را داشته‌اند. در مورد قرآن بخصوص، کتابهای متعدد تئودور نولدکه یکی از برجسته‌ترین شخصیتهای تمام تاریخ خاورشناسی اروپا زیر عنوان Geschichte des Qorans که با تجدید نظرها و تکمیل‌های پیاپی در سالهای ۱۸۶۰ و ۱۸۹۲ در گوتینگن و برلین و در سالهای ۱۹۰۹ ــ ۱۹۱۹ در لایپتسیگ منتشر شده است، از معتبرترین این تحقیقاتند، هرچند که می‌باید از آثار تحقیقی دیگری با همین درجه از اهمیت به زبانهای فرانسه و انگلیسی و آلمانی نیز نام برد. تذکر این نکته بیمورد نیست که فصل مربوط به تغییراتی که هنگام گردآوری و پاکنویس سوره‌ها و آیات قرآنی صورت گرفته به تنهایی ۱۰۴ صفحه (صفحات ۷۰ تا ۱۷۴) کتاب تاریخ قرآن نولدکه را شامل می‌شود.

در مواردی تعبیراتی را از مفهوم آیات قرآنی کرده‌اید که اگر هم با برداشتهای رشاد خلیفه مطابق باشد با آنچه در طول قرون متمادی از این مفاهیم درک شده است بکلی تفاوت دارد. مثلاً نوشته‌اید: « در آیات ۴۵ و ۴۶ سوره اسرا آمده است که: چون قرآن را قرائت کنی، میان تو و آنها که به آخرت ایمان ندارند پرده‌ای نامرئی قرار می‌دهیم و بر دلهایشان حائلی می‌افکنیم که قرآن را نفهمند و گوشهایشان سنگین شود. و مفهوم این آیه را این دانسته‌اید که « ... لازمه درک معنای قرآن و فهمیدن پیام خدا اعتقاد کامل به آخرت است و اگر کسی به آخرت ایمان نداشته باشد اگرچه دانشنامه دکتری در ادبیات عربی داشته باشد

قادر به درک معنای قرآن نیست ». ولی این واقعیت را نادیده گرفته‌اید که بموجب آیات متعدد دیگری از همین قرآن، خود افراد بشر را در ایمان داشتن یا نداشتن به آخرت اختیاری نیست و این خداوند است که در این باره تصمیم می‌گیرد: « خداوند هرکس را بخواهد به گمراهی می‌کشاند و هرکس را هم که بخواهد هدایت می‌کند » (ابراهیم، آیه ۴؛ انعام، آیه ۱۲۵؛ رعد، آیه ۲۷؛ اعراف، آیه ۱۵۵؛ خاطر، آیه ۸؛ نحل، آیه ۹؛ سجده، آیه ۱۳؛ یوسف، آیه ۱۱۰). « خداوند به هرکس که بخواهد فهم می‌دهد و به هرکس که نخواهد نمی‌دهد » (بقره، آیات ۲۵۵، ۲۶۹، ۳۷۲؛) « خداوند هر که را بخواهد مسلمان کند دلش را به اسلام مایل می‌گرداند و هر کس را نخواهد دلش را در پذیرش ایمان سخت می‌کند » (بقره، آیه ۷۰؛ انعام، آیه‌های ۲۵ و ۱۰۷ و ۱۲۵؛ یونس، آیه‌های ۹۹ و ۱۰۰؛ کهف، آیه ۵۷؛ جاثیه، آیه ۳۳). جالب است که خود شما نیز، ناخواسته بر همین موضوع تکیه نهاده‌اید، آنجا که می‌نویسید: « این مشیت ازلی خداوند است که مؤمنین و کافران را از هم جدا نماید و سزا و جزای مناسب دهد »، ولی بلافاصله می‌افزایید: « خدا خودش خواسته این قبیل افتراها و دروغها توسط دشمنان پیامبر ساخته شود تا کسانی که واقعاً ایمان به آخرت ندارند جلب شوند و از مؤمنین به آخرت جدا گردند ». و در تاکید بر این تذکر، از زبان « رشاد خلیفه » به آیات ۱۱۲ تا ۱۱۵ سوره انعام اشاره می‌کنید که در آنها خداوند می‌فرماید « برای هر پیامبری دشمنانی از شیاطین انس و جن قرار دادیم که بعضی از آنها سخنانی آراسته و فریبنده درست کنند و به دیگری القاء کنند، و البته اگر می‌خواستیم چنین نمی‌کردند. پس آنها را با دروغشان واگذار ». این خود شما هستید که می‌پرسید: « چرا خدا خواسته که دشمنان پیامبر چنین سخنانی را بسازند و به او نسبت دهند؟ » و باز خود شما هستید که پاسخ می‌دهید: « خداوند در آیه بعد علت این کار را چنین می‌فرماید که « تا آنانکه به آخرت ایمان ندارند، گوش دل بدان نسپارند و از این بابت به مجازاتی که در خور این گناه است برسند ». اجازه بدهید بگویم که بدیهی‌ترین نتیجه‌ای که یک خواننده از مجموع این نقل قولها و استدلالها می‌تواند بگیرد

این است که خداوند خودش کسانی را به گمراهی محکوم می‌کند تا به آخرت ایمان نیاورند، و بعد میان آنها و کسان دیگری که خود او بدانها اجازه ایمان آوردن به آخرت را داده است پرده‌ای می‌افکند تا گوشهایشان سنگین شود و قرآن را نفهمند، و در آخر کار آنها را بجرم عدم ایمان به آخرت به عذابی الیم کیفر دهد که وصف آن در قرآن مو بر تن راست می‌کند، و در حالیکه خود شما تصریح می‌کنید که « ما نیاز مبرم به واقع‌بینی و خردگرائی داریم » انتظار دارید خوانندگانتان از این مجموع، کورکورانه این طور نتیجه‌گیری کنند که « قرآن خطاب به پیامبر می‌گوید: ما این کتاب را به حق برای هدایت مردم بر تو نازل کردیم. هر کس هدایت یافت به سود خود او است و هر که گمراه شد به زیان خود به گمراهی افتاده است، و تو وکیل آنها نیستی؛ یعنی که مردم را آزاد بگذار و فقط آنها را عالم به موضوع کن، و بگذار که آنها خود، راهشان را انتخاب کنند ».

همین منطق یکبام و دوهوا را در مورد اقوامی که بطور دسته‌جمعی مورد مجازات قرار گرفته‌اند بکار می‌برید، آنجا که می‌نویسید: « قرآن می‌گوید تمام پیامبران خدا در ادوار تاریخ که برای اقوام پراکنده در جهان فرستاده شده‌اند پیامشان از یک منبع واحد یعنی از طرف خالق عالمیان بوده... ولی هر قومی پس از رفتن پیامبر خدا از بین‌شان، تدریجاً پیام اصلی را تحریف نموده، به آن افزوده و از آن کم کرده و باز هم با وسوسه شیطان به طرف شرک رفته و طرقی غیر از طریق اصلی را انتخاب و اجرا نموده و دوباره فساد جامعه را گرفته و باز هم خداوند پیامبر جدیدی فرستاده... و این کار تا ارسال آخرین پیامبر که محمد بوده ادامه داشته است.ولی چون رسالت محمد همزمان با بلوغ کامل بشر بوده است باریتعالی مهر خاتمیت را بر ارسال پیامبر و نزول کتابی دیگر زده و حفظ آخرین کتابش یعنی قرآن را بر عهده، خود گرفته است. » کاری بدین ندارم که آیا این بازی تکراری بیحاصل واقعا می‌تواند به حساب سیاست آن خداوندی گذاشته شود که با قدرت مطلقه خود راههائی بسیار ساده‌تر و منطقی‌تر از این برای هدایت مردمان به راه راست در اختیار داشته است و دارد، ولی توجه

صاحبنظر ارجمند خودمان را که حقاً می‌باید با آیات قرآنی بهتر از من آشنا باشند بدین جلب میکنم که این خود خداوند است که بارها و بارها در قرآن تصریح می‌کند که این نافرمانی‌ها و کجروی‌ها و بالنتیجه کیفرها و عذابهای ناشی از آنها به خواست خود او و با اطلاع خود او صورت گرفته است و اقوام منحرف یا مشرک جز اجرای مشیت او کاری نکرده‌اند: « و حرام کردیم بر هر شهری که باید مردم آن هلاک شوند که آن مردمان از کفر خود توبه کنند » (سوره انبیا، آیه ۹۵)؛ « و چون بخواهیم اهل دیاری را هلاک کنیم حکام آنها را وامیداریم تا به راه فسق روند و مستحق کیفر شوند، و پس آنها را بدین جرم هلاک می‌کنیم » (سوره اسرا، آیه‌های ۱۶ و ۱۷)؛ « و ما خودمان بر گردنشان تا زنخ زنجیر عذاب نهادیم و راه پیش و پس را بر آنان بستیم و بر چشمها و دلهایشان پرده افکندیم » (سوره یس، آیات ۷ تا ۱۰)؛ « پس از هلاک اینان اقوامی دیگر پدید آوردیم و آنها را نیز یکی پس از دیگری به خاک هلاکت انداختیم تا سرنوشت هر قوم را عبرت دیگران قرار دهیم » (سوره مؤمنون، آیه‌های ۳۱ و ۴۱). شما خودتان می‌نویسید که « این کار (فساد مکرر و کفر مکرر) از جانب اقوام مختلف تا ارسال آخرین پیامبر که محمد بوده ادامه داشته، ولی چون رسالت محمد همزمان با بلوغ کامل بشر بوده دیگر ادامه نیافته است. آیا ممکن است توضیح دهید که این مردمی که بطور ناگهان به بلوغ کامل رسیده بودند چرا به گواهی قرآن هنوز دختران نوزاد خود را زنده به گور می‌کردند و چرا هنوز هم که هنوز است از آنان به عنوان عرب جاهلیت یاد می‌شود؟

اجازه بدهید بگویم که برخی از استنتاج‌های دیگر شما نیز از این قابل قبول‌تر نیستند. مثلا در آنجا که می‌نویسید: « بعد از انقلاب که توجه عامه مردم به روضه‌خوانی و تعزیه‌داری و سفره‌های حضرت علی و حضرت عباس و بی‌بی‌سه‌شنبه و بی‌بی رقیه و بی‌بی سکینه و دعای کمیل و دعای ندبه و دعای توسل و توجه کامل به مرقدهای امامزاده‌ها و پیرها و مرادها بیشتر از زمان شاه شده است و در ماههای محرم و صفر و بسیاری دیگر از روزهای سال برای عزاداری و نوحه‌خوانی و سینه‌زنی و زنجیرزنی و

گرفتن اشک از مردم سنگ تمام گذاشته میشود در حالیکه در زمان شاه یکصدم این آیین‌های مذهبی هم انجام نمی‌شد، پس چرا وضعیت عمومی و گذران زندگی مردم این همه بدتر شده است، و علاوه بر فقر اقتصادی، فقر اخلاقی و سقوط وحشتناک آن بمراتب بدتر از زمان شاه شده است؟ » بجای اینکه نتیجه بگیرید که اگر هیچکدام از اینها کارساز نبوده‌اند و نیستند بدلیل این است که هیچیک واقعاً نشان از مذهب و از معنویت و خداشناسی نداشته‌اند و فقط بعنوان ابزار تحمیق و استثمار از جانب کارگزاران زور و زر و تزویر، بخصوص مدعیان بیضه‌داری اسلام ناب محمدی در طول قرون بکار گرفته شده‌اند، نتیجه می‌گیرید که به گفته داهیانه « رشاد خلیفه » علت این بوده است که ایتان به پیغمبر و پیشوایان دین و امامان امت رو کرده و قرآن را کنار گذاشته‌اند و در حقیقت به دشمنی با پیغمبر برخاسته‌اند، و عملا از جمله آن شیاطین جن و انس شده‌اند که برای هر پیامبری تعیین شده بودند، ولی در این مورد نیز این بخش دیگر از همین آیه را نادیده می‌گیرید که « و البته اگر خدا می‌خواست چنین نمی‌کردند ».

برخی از اظهار نظرهای دیگرتان بنوبه خود از جانب یک مرد دانش و اطلاع، شگفتی‌آور است، مثلاً اینکه « در بین تمام مخلوقات روی زمین تنها بشر است که طبق آیات قرآن روح خدا در او دمیده شده »، یعنی اینکه تمام موجودات زنده دیگر یا اصلاً دارای روح، یعنی نیروی محرک زندگی نیستند، یا این روح از جانب زندگی بخش دیگری غیر از خدا در آنها دمیده شده است. آیا واقعاً در شرایط دانش و ادراک بشریت قرن بیست و یکم میتوان فرضیات دورانی را که کلیسای مسیحیت درباره اینکه آیا زنان نیز مانند مردان روح دارند، یا آیا بومیان قاره تازه کشف شده امریکا بخاطر اینکه مسیحی نبوده‌اند می‌توانسته‌اند روح داشته باشند به بحث و تحقیق می‌پرداخت، در یک نشریه چاپ مترقی‌ترین بخش جهان امروز ما مطرح کرد؟

شما نقد مفصل خود را بر کتاب من با دعوت خیرخواهانه‌ای ــ که از بابت حسن نیت نهفته در آن کمال تشکر را دارم ــ به پایان برده‌اید، یعنی از من خواسته‌اید برای ادای وظیفه

مذهبی و اخلاقی خود پیامی را که زحمت تهیه آنرا خودتان با پیروی از شیوه نویسندگی من تقبل کرده‌اید، به خوانندگان آینده خویش بدین مضمون بفرستم که: « فرزند ایران! از تاریخ گذشته‌مان آنچه از کتب نویسندگان میخوانیم این است که در اواخر حکومت ساسانیان بر ایران مردم بخاطر امتیازات گسترده طبقاتی و تبعیضات اشرافی و بی‌عدالتیهای اجتماعی... کاسه صبرشان لبریز شده بود... و زجر دیدگان منتظر بودند که دستی از غیب به فریادشان برسد، و به همین علت بود که با یورش اسلام نوخاسته و با آن وعده‌های از بین بردن اختلافات طبقاتی و ایجاد عدالت اجتماعی، مردم ایران مشتاقانه اسلام را پذیرفتند و از محدودیتهای طبقه‌بندی جامعه دوران ساسانی نجات پیدا کردند، و پس از آن بود که استعدادهایشان شکوفا شد و بزرگان فزون از شماری را تحویل جامعه بشری دادند. ایرانیان موحد شده و شاکر که اسلام را نیروی آزادی‌بخشی می‌شناختند که پدرانشان را از قید و بندهای اسارت‌آور طبقاتی دوران ساسانی نجات داده بود به شکرانه این نعمت بزرگ و بنا به رسالت و وظیفه دینی خود، پیشقدم شدند و با طیب خاطر نه تنها سهم درجه اولی در پی‌ریزی و تکامل فرهنگ اسلامی داشتند، بلکه سهمی نیز بهمان اندازه بزرگ در گسترش اسلام در جهان ایفا کردند... برای این دانشمندان فرهنگ اسلامی چنان نظری به وجود آورده بود که خود را بکلی در خدمت اسلام یعنی راه خدا می‌دانستند که از جمله آنها می‌توان از رازی و ابن‌سینا و خوارزمی و مجوسی و ابن‌مقفع و بیرونی و بدیع‌الزمان همدانی و صوفی نام برد. » و این دعوت خیرخواهانه را با این « امر بمعروف » خیرخواهانه‌تر تکمیل کرده‌اید که « آیا بهتر نیست با آنهمه مطالبی که از هزاران کتاب مورد مطالعه در اختیار دارید، جوانان را به راه قرآن که همان راه طبیعی و عقلانی بشریت است هدایت کنید و دین خود را به خدای متعال ادا نمائید تا با دست پر به خدمتش حاضر شوید؟ من که اگر آنهمه استعداد و ذخیره‌های تحقیقی شما را داشتم به شکرانه این نعمات الهی بدون لحظه‌ای درنگ این کار را می‌کردم و سنگ تمام هم می‌گذاشتم ».

می‌بینید که من، اگر هم پیام تهیه شده از جانب شما را با همان برداشتی که مورد توصیه شما است به فرزندان ایران ابلاغ نمی‌کنم، بهر حال از نقل بی‌کم و کاست آن سر باز نزده‌ام. ولی اکنون که شما نظر صادقانه خود را بیان داشته‌اید، بگذارید من نیز با همان صداقت درباره آن نظر دهم، و این اظهارنظر را با یاری گرفتن از سخنور آسمانی شیراز آغاز کنم که:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

و بدنبال آن توضیح دهم که، اگر دست پر رفتن من به خدمت خدا مستلزم بیان آن مطالبی به فرزندان ایران باشد که شما توصیه می‌کنید، ترجیح می‌دهم که دست خالی به درگاه او روم ولی توشه سنگین فریبکاری را همراه خود نبرم، تا اگر با پاکی پاکان بدین دیدار نروم با آلوده دامانی دامن آلودگان نیز نرفته باشم، زیرا که اگر راستش را بخواهید من از همه آنچه گفتن یا نوشتنش را از من خواسته‌اید جز به درستی بخش کوتاه آغازین آن یعنی وجود « محدودیتهای طبقاتی و تبعیضات اشرافی » دوران ساسانی، به درستی هیچ قسمت دیگرش باور ندارم، و همه آنها را افسانه‌هایی می‌دانم که در طول ۱۴۰۰ سال تاریخ اسلامی ایران بدست چماقداران عرب و ترک و تاتار و ترکمن و بخصوص بدست نعلین پوشان حدیثپرداز و دین‌فروش صرفاً به اقتضای تامین منافع خصوصی خودشان ساخته و پرداخته و تحویل ملت استثمار شده ما داده شده است. نه مردم ایران، با همه زجردیدگی، اسلام نوخاسته‌ای را که بجای مساوات مورد ادعا قتل و غارت شمشیرزنان سعد وقاص و فروش زنان و دخترانشان را در بازارهای مکه و مدینه برای آنان به ارمغان آورده بود « مشتاقانه » پذیرفتند، نه با تبدیل خود به موالی بادیه نشینان حجاز از تبعیضات دوران ساسانی نجات یافتند، نه برکت چنین مساوات اسلامی بود که استعدادهایشان را شکوفا کرد تا « بزرگان فزون از شماری را تحویل جامعه بشری دهند »، و نه تقریباً هیچیک از آنهایی که خود شما بعنوان شاخص‌ترین این بزرگان از آنان نام برده‌اید « بنا به رسالت و وظیفه دینی خویش خود را بکلی در خدمت اسلام قرار دادند »: رازی که در صدر

فهرست شماست اصلا نه تنها به اسلام بلکه به کلیه ادیان بی‌اعتقاد بود و آنها را عامل اصلی دشمنی‌ها و خونریزیها می‌دانست، ابن سینا مورد تکفیر همه فقهای عصر قرار گرفت و کتابهایش به امر خلیفه به آب افکنده شد، مجوسی چنانکه از نامش هم پیداست تا به آخر عمر زرتشتی باقی ماند، ابن مقفع به اتهام مانوی بودن زنده زنده مثله شد و اعضایش را در حضور خودش به تنور افکندند، و بیرونی بخاطر تکفیر پا از شرق ایران بیرون ننهاد، و از دوران شاه اسماعیل ببعد، اصولا سراسر ایران قرقگاه انحصاری آخوندهای وارداتی جبل عامل و بحرین و عراق شد که روز بروز بیشتر ظلم و جهل و فساد و فقر را برای پیروان تیره روز خود به ارمغان آوردند. اسلام چماقداری که بجای اسلام معهود مساوات و معنویت با شمشیر و خون به ایرانیان عرضه شد، در طول ۱۴۰۰ سال گذشته نه تنها وضع مادی و معنوی بهتری از دوران پیش از اسلامی این کشور را برای آنان بهمراه نیاورد، بلکه یک ابر قدرت مسلم جهان باستان را به حد یک کشور جهان سومی عقب‌افتاده با انحطاط فراگیری هم سیاسی و هم اخلاقی پائین آورد.

اگر از من توقع دارید که با همه این اعتقادهای راسخ، باز هم با توشه دروغ به درگاه خداوند روم تا شاید بهشتی باشم، بگذارید بگویم:

ما ز دوست غیر از دوست، مطلبی نمیخواهیم
حور و جنت ای زاهد، بر تو باد ارزانی!

فصلنامه، ره آورد، چاپ لس آنجلس
شماره ۵۶، زمستان ۱۳۷۹

دکتر میترا مقبوله:

در باب قشر ادیان و قشر خربزه:
سیر و سیاحتی در کتاب «تولدی دیگر»

در یکی از داستان های عرفانی آمده است کـه روزی دو دیوانـه شدیدا با هم گلاویز شده و با مشت و کتک و بد و بیراه به جان هم افتاده بودند. دیوانه سومی به آن ها نزدیک شد و علت دعوا را پرسید. اولی با قیافه ای حق به جانب چنین ادعا کرد: « خداوند دیشب بر من ظاهر شد و به من گفت که من تنها پیامبر برگزیده او هستم! » دیوانه دوم سخن اولی را با خشونت قطع کرد و گفت: « این مردک مزخرف می گوید! حق تعالی امکان ندارد چنین انتخاب احمقانه ای بکند! همین دیشب خداوند بر من ظاهر شد و گفت که من پیامبر برگزیده، او هستم! » دیوانـه سومی سری جنباند و با کمال اطمینان خاطر به آن ها گفت: « هـر دوی شما چرند می گویید! بنده دیشب به سراغ هیچ کدام از شما نیـامدم و هیچ یک از شما را به پیـامبری انتخـاب نکـرده ام! » خودشـیفتگی جنون آمیز قشریون مذهبی و طرز برداشت سطحی و تفرقه انگیزی که از مطالب مندرجه در کتب مقدس دارند، بی شباهت به توهمـات آن سـه دیوانه نیست. مدارکی که در بخش های آتی ایـن نوشـتار ارائـه داده خواهد شد، نشان می دهند که شباهت فکری میان قشریون مذهبـی و افراد مبتلا به جنون به هیچ وجه اتفاقی نیسـت. اسـتاد جـلال الدیـن آشتیانی فجایع اسف انگیزی را که در اثر برداشت های قشری و عـوام فریب از تعالیم ادیان مختلف در تاریخ بشر رخ داده اند با مهارت بسیار در چند سطر زیر خلاصه کرده است:

« اگر در تاریخ گذشته بـه بررسـی پردازیـم و بـه رویدادهـای

تبه کارانه و نمایش های بی مایه بازیگرانی که خود را جانبدار دین نشان داده اند ژرف نگری کنیم، خواهیم دید که به بهانهٔ دین و فرمان خدا چگونه همه آن آموزش های بنیادی مهرآمیز و انسان پرور وارونه شده اند و به جای انساندوستی و همدردی، انسان ها را به کشتار و شکنجهٔ یکدیگر برانگیخته اند. مردمی که خود را زرتشتی می خواندند به نام پشتیبانی از دین زرتشت گروه گروه پیروان مانی و مزدک را کشتار کرده و رهبران این تبه کاری ها را مقدس (آذرباد مهر اسپند) و یا جاوید روان دادگر (انوشیروان) نام داده اند، و خودپرستانی چون کرتیر به خود می بالند که دگراندیشان را با شکنجه به ترک دین وادار کرده و نابود ساخته اند. پیروان آیین های هندی و چینی، که آزار یک آفریدهٔ ذره بینی را گناه می دانند در هماوردی و همچشمی با یکدیگر از بزهکاری بازنایستاده اند (هر چند در این باره از دیگران بسیار میانه روتر بوده اند). کاهنان یهود به نام بهوه فرمان کشتار دیگراندیشان را می دهند و با پیشرفت دانش و خردجویی به ستیز برمی خیزند. به فرمان روحانیت کلیسا، مسیحیان نه تنها یهودیان را که کتاب مقدس و پیامبر و حواریونش را از خود آن ها دارند، در نزدیک به دو هزار سال به هر بهانه ای آن ها را چپاول کرده، بی خانمان ساخته، کشته و یا زیر شکنجه و آزار فراری داده اند که برادران و خواهران مسیحی خویش را هزار هزار در آتش کباب کرده، با شکنجه کشته، خانواده ها و دسته ها و گروه ها را از دم تیغ گذرانده و ساتور انکیزیسیون را بیش از هزار سال از اسپانیا تا روسیه و در زمان های دیگر بیرون از سرزمین اروپا به کار انداخته اند و هنوز هم از ستیز با هم و با پیشرفت و دانش و خرد دست بردار نیستند. در اسلام هم دیری نگذشت که به نام جهاد در راه خدا، پاسداری از فرمان خدا، گستردن دین خدا، مبارزه با دشمنان خدا... مسلمانان را به کشتار و جنگ برانگیختند و نه تنها نامسلمانان، که همدینان را هم به نام شیعه و سنی و منافق به مرگ و شکنجه و آزار محکوم کردند، و هنوز هم چنین می کنند».[1] همین نگاه اجمالی به فجایع عظیمی که تحت تأثیر

۱ ـ استاد جلال الدین آشتیانی، « پیدایش دین و نقش آن »، نشریهٔ کورش بزرگ، شماره ۳۷ و ۳۸، سال ۱۹۹۶، صفحات ۶۳ ـ ۶۲.

تعلیمات قشریون و تبانی آن ها با رژیم های حکومت دیکتاتوری در سراسر جهان ما رخ داده قلب هر انسان آزاده ای را شدیدا به درد می آورد. به قول عطار نیشابوری:

هر که را این حسرت و این درد نیست
خاک بر فرقش که این کس مرد نیست!

هنگامی که خبر یافتم کتاب « تولدی دیگر » به قلم شجاع الدین شفا از جانب قشریون یهودی و مسیحی و اسلامی تخطئه شده و مطالعهٔ آن « حرام » و « غیرکاشر » اعلام گشته، بیدرنگ بر آن شدم که این کتاب را به دقت مطالعه و بررسی کرده و چنانکه مطالب آن را مستند و مستدل یافتم، مطالعهٔ آن را به همگان توصیه نمایم. حقیقتاً امیدوار بودم که نوشتار شجاع الدین شفا، همان گونه که از نام و نشان پرمعنای ایشان انتظار می رود، خنجری باشد که شجاعانه بر پیکر جهل و اندیشه های نادرست دینی فرود آید و تفرقه و نفرت ناشی از کوردلی و کورذهنی را شفا بخشد. اما در کمال تأسف دریافتم که این نویسنده عالیقدر به خاطر عشق صادقانه و شدیدی که نسبت به فرهنگ زیبای ایران باستان دارد، همانند سایر نویسندگان ملی گرای افراطی ایرانی و آلمانی، یک بار دیگر گروه بندی کاذب « آریایی » و « سامی » را علم کرده است، و به جای نگاه بیطرفانه به واقعیت ها، چنان مغرضانه و یک جانبه به « ادیان سامی » یا « ادیان توحیدی » حمله کرده است که تقریباً به کلی ارزش این کار پرزحمت را به هدر داده است. بی جهت نیست که اولین نکته ای که استادان علوم اجتماعی به شاگردان خود می آموزند نیاز مبرم یک پژوهشگر به پاکسازی دیدگاه خود از هر نوع زنگار تعصب فرهنگی، قومی، عقیدتی و دینی می باشد.

پاک گردان از تعصب جان من
گو مباش این قصه در دیوان من!

تجزیه و تحلیل و انتقاد از مطالب کتب مقدس به خصوص تورات به هیچ وجه چیز تازه ای نیست، و میان یهودیان بیش از پیروان سایر ادیان رواج داشته است. نظریات و انتقاداتی شبیه به انتقادات آقای شفا در مورد مفاد تورات در قرن نهم میلادی از طریق یک یهودی به نام حیوی البلخی Hiwi al-Balkhi از ساکنان خراسان برای اولین بار به طور

روش تند عرضه شد و خشم شدید قشرگرایان یهود را برانگیخت. البلخی دویست نکته انتقادی مهم در مفاد تورات یافته و انتشار داده بود، اما قشریون یهودی بدون آن که پاسخی قانع کننده به انتقادات او بدهند، وی را به شدت تکفیر نموده و کتاب هایش را نابود ساختند.[1]

نویسنده و پژوهشگر آمریکایی رابرت آنتوان ویلسون در یکی از سخنرانی های پرمغز و طنزآلود خود چنین بیان داشته است: « تجربیات تاریخی نشان داده که برای رهایی از حماقت های مذهبی، هزارها سال، حماقت های سیاسی، صدها سال، و حماقت های علمی، ده ها سال وقت لازم است »[2]. ویلسون اکثر این حماقت ها را ناشی از برداشت های قشری و تعصبات ذهنی ما انسانها قلمداد می کند و ادعای او چندان بی اساس نیست. همانند ویلسون و آشتیانی و نویسندگان بی شمار دیگر، شجاع الدین شفا نیز در کتاب « تولدی دیگر » احمقانه بودن و فاجعه برانگیز بودن تعبیرات قشری و سطحی از تورات و انجیل و قرآن را به روشنی برملا می سازد، اما اشکال این جاست که خود او نیز دستخوش نوعی قشری گرایی و ذهن گرایی است، و نه تنها معانی عمیق و سمبلیک افسانه های دینی را درک نمی کند، بلکه با دیدگاه مغرضانه ای که ارایه داده است آتش دشمنی و نفاق میان ادیان و اقوام را دامن می زند.

چنانکه خواهیم دید شفا لبه تیز شمشیر خود را فقط و فقط بر گلوی « ادیان توحیدی » یا « ادیان سامی » گذارده و سطحی ترین، زشت ترین، و قشری ترین جنبه های این ادیان را با عمیق ترین، زیباترین و عرفانی ترین جنبه های ادیان « ایرانی » و آیین های « آریایی » مقایسه کرده است. سپس در خاتمه کتاب، سرمست و خوشحال از این که یک جانبه به قاضی رفته، نتایج کاملاً حساب شده ای را که از این مقایسه غیرعلمی و تعصب آلود به دست آورده است به نسل فردای ایران هدیه می دهد، هدیه ای که گر چه در زر ورق زیبای « آزاد اندیشی » بسته بندی شده و وعده « تولدی دیگر » را می دهد، ولی ماهیت واقعی آن چنان است که نسل فردای ایران را نه

---

۱ ــ بنگرید به: "Encyclopeadia Judaica, "Hiwi al-Balkhi"

2- Robert Antoine Wilson, "Religion for the Hell of It" Lecture Tape.

بسوی آزاداندیشی و گفتار و پندار و کردار نیک، و نه به سوی تولدی نوین، بلکه به سوی خودشیفتگی و پیورزی کورکورانه، میهن پرستی افراطی و تعصبات دیرین دینی سوق می دهد.

اما علیرغم این دیدگاه مغرضانه، کتاب هایی مانند « تولدی دیگر » به عقیده من نه تنها به هیچ وجه نباید مورد تحریم و تخطئه قرار بگیرند، بلکه باید به خاطر اصطکاکی که در ذهن خواننده می آفرینند مورد مطالعه و بررسی واقع شوند، زیرا که تنها از طریق برخورد عقاید و آرا است که جرقه های نور در ذهن آدمی ایجاد می شود، و از طریق کلنجار رفتن با اندیشه های ضد و نقیض است که رفته رفته تاریکی افکار پیش پرداخته مبدل به روشنایی هستی بخش آگاهی و دانش راستین می گردد.

گر نبودی در جهان امکان گفت
کی توانستی گُل معنا شکفت؟

آن چه از نظرتان می گذرد نتیجه کلنجار دوستانه ای است که با نوشتار آقای شفا به عمل آورده ام به این امید که در شکوفایی گُل معنا و گسترش عطر همبستگی مؤثر بیافتد.

اما قبل از ادامه این نوشتار، بر خود واجب می دانم که از هموطنان عزیز زرتشتی که ممکن است برخی از مطالب استناد شده در این سری مقالات را ناخوشایند بیابند، پوزش بطلبم. تجربیات شخصی و مطالعات پژوهشی وسیع به من کاملاً ثابت کرده است که آیین فرخنده زرتشت از همان منبع ناب و هستی بخش عرفانی سرچشمه گرفته است که آیین یهود و آیین مسیحی و اسلامی و بودایی و غیره از آن ناشی گشته اند. هدف من از مطرح کردن مدارک و شواهد زیر نشان دادن این حقیقت است که کلیه ادعاهایی که شجاع الدین شفا در مورد « ادیان سامی » عنوان کرده است عیناً در مورد « ادیان آریایی » و آیین والای زرتشت نیز مطرح شده است. به قول نظامی گنجوی:

به او گفتا، جواب است این، نه جنگ است
کلوخ انداز را پاداش سنگ است

امید نویسنده، این مقاله این است که به این کلوخ اندازی ها و سنگ پرانی های جنگ افروز و عبث میان نویسندگان « آریایی پرست » و « سامی پرست » هرچه زودتر خاتمه داده شود و در عوض

آزاداندیشی و اشتراک مساعی فکری و همکاری همه جانبه جانشین آن گردد.

از طرف دیگر، لازم می بینم که از همکیشان عزیز یهودی نیز پوزش بخواهم، زیرا شواهد و مدارکی که در ادامهء این نوشتار و نوشتارهای آتی ارایه خواهم داد، بسیاری از اعتقادات دیرینهء یهودیان را واژگون می سازد و نیک می دانم که این دگرگونی تا چه حد ناگوار و ناخوشایند است. انتظار من این است که قومی که وظیفهء خود می داند با رفتار و اعمال و کردار خود نور حقیقت و مهر و عدالت را در جهان بپراکند، از تأمل و رویارویی و کلنجار رفتن با این حقایق سر باز نزند و اگر اشتباهی در این مدارک و شواهد موجود است و یا این که با نظریات ابراز شده در این نوشتار موافق نمی باشند، بر طبق سنت زیبای حکمای تلمود، با متانت و با دلیل و مدرک، نگارنده را از نظریهء خود آگاه سازند.

آخرین نکته لازم به تذکر این است که برای آن عده که صرفاً مشتاق شنیدن نقد مستقیم از ادعاهای شجاع الدین شفا می باشند، ممکن است بخش هایی از این نوشتار که به توضیح پیرامون « قشری گرایی »، « ذهن گرایی » و « درون گرایی » اختصاص داده شده است قدری طولانی یا حتی زاید جلوه کند، اما اگر صبورانه در مطالب این بخش ها تعمق نمایند، به ابزاری دست خواهند یافت که نه تنها تجزیه و تحلیل محتویات کتاب « تولدی دیگر » و سایر کتاب های نظیر آن را آسان خواهند ساخت، بلکه در درک جهان بینی شخصی خود و اطرافیان، درک ارتباط و اختلاف میان جهان بینی علمی، دینی و عرفانی، درک علل اختلافات مذهبی، طرق ایجاد تفاهم میان ادیان، و همچنین در تشخیص میان « عرفای راستین » و « عارف نمایان دغل باز » و در تمیز دادن « دانشمندان حقیقت جو » از « دانشمندنمایان فرصت طلب » نیز احتمالاً بسیار کارساز خواهند بود.

بگو در « کتب آسمانی » چه می بینی تا بگویم کیستی!

در طول مدت مدت بیست و اندی سال که به تحقیق پیرامون جنبه های روانی مذاهب و فرهنگ های گوناگون مشغول بوده ام، یکی

از نکات بسیار ارزنده ای که آموختم این است که برداشت افراد از « کتب آسمانی » بهتر از هر آزمون روانشناسی می تواند معرف درجه رشد درونی و گویای خصوصیات ذهنی و روانی آن ها باشد. صدها و شاید هزاران سال پیش از این بسیاری از عرفا، اعم از یهودی و اسلامی و مسیحی و چینی و ایرانی و غیره، در اشعار و گفتار و نوشته های خود به همین نکته مکررا اشاره کرده اند. به عنوان مثال، جلال الدین محمد بلخی در همان ابتدای مثنوی به این نکته اشاره می کند که:

هر کسی از ظن خود شد یار من
وز درون من نجست اسرار من

و حافظ می سراید که:

معشوق چون حجاب ز رخ برنمی کشد
هر یک حکایتی به تصور چرا کنند؟

در تلمود (دومین کتاب مهم آموزش یهود) آمده است که تورات می تواند به ۴۹ طریق تفسیر شود (۴۹ عددی رمزی و عرفانی است و برابر با هفت بار هفت است)[۱]. مولانا نیز می گوید قرآن را می توان به هفت طریق تفسیر نمود:

ناطق کامل، چو خوان باشی بود
بر سر خوانش زهر آشی بود
همچو قرآن که به معنی هفت توست
خاص را و عام را مطعم دروست

عرفای یهود و عرفای هند بر این عقیده بوده اند که انسان تا سن ۴۰ سالگی (که آن هم یک عدد رمزی عرفانی است) هنوز به آن درجه از آمادگی نرسیده است که با حقایق درونی و اسرار سکرآور نهفته در کتب مقدس آشنا گردد. بر همین روال، عرفای مسیحی انسان ها را بر اساس درجهء رشد درونی و برداشت های مختلفی که از اسطوره های مذهبی و سایر جنبه های هستی می دارند، به سه دسته اصلی تقسیم کرده اند:

---

۱ ـ بنگرید به: Talmud, Shohet, Tob 12. در کبالا گفته شده است که مطالب تورات دارای چهار درجه از تفسیر می باشد که پایین ترین درجه تفسیر ساده تحت اللفظی (Peshat) و بالاترین درجه تفسیر رازگونهء عرفانی (Sod) است.

۱) افراد قشری گرا یا مادی گرا (Hylics از واژه Hyle به معنای ماده، به فرانسوی Materiels)،

۲) افراد ذهن گرا یا عقل گرا (Psychics از واژهء Psyche، به معنای ذهن و روان، محدود به عقل و منطقی، به فرانسوی Psychiques)،

۳) افراد درون گرا یا روح گرا (Pneumatics از واژه Pneuma، به معنای روح مقدس الهی که بارقه های آن در درون همه، جلوه های هستی نهفته است، به فرانسوی Spirituels)،

طبقه بندی سه گانه بالا در حقیقت نسخهء ساده تری از یک طبقه بندی هفت گانه می باشد که در اکثر مکتب های جهان به آن اشاره شده است. در ادبیات فلسفی ایران به این طبقه بندی سه گانه تحت عنوان « مادیون »، « عقلیون » و « روحانیون » (به معنای عرفا) نیز اشاره شده است. این سه مرحله رشد درونی در آیین کبالا (عرفان یهود) تحت عنوان نفس حیوانی Nefesh، نفس منیت Ruach، و نفس والا Neshama، مورد بحث قرار گرفته است، و در صوفی گری نیز به درجه بندی بسیار مشابهی برمی خوریم.

آن چه که این درجات سه گانه یا هفت گانهء رشد درون را از همدیگر متمایز می سازد میزان اسارت روان آدمی در بند چهار عامل اصلی است:

۱ ـ لیترالیسم Literalism یا درک قشری و سطحی از جنبه های مختلف هستی به خصوص درک تحت اللفظی از اسطوره های مذهبی. لیترالیسم « مادی گرایی افراطی » (ماتریالیسم) را نیز شامل می شود.

۲ ـ دوآلیسم Dualism یا ثنویت، « دوبینی »، با پندار دو منشاء کاملاً جداگانه برای اضدادی مانند جسم و روح، نیکی و بدی، روشنایی و تاریکی، و اعتقاد به جنگ ابدی میان اضداد.

۳ ـ نارسی سیزم Narcissism یا خودشیفتگی و خودپرستی و خودخواهی، و خویشتن را محور اصلی جهان و گُل بی عیب خدا پنداشتن.

۴ ـ آتوریتاریانیسم Authoritarianism یا سلطه جویی و سلطه پذیری و میل به قدرت و کنترل دیگران.

مرحلهء « قشری گری » یا Hylic پایین ترین درجهء رشد درون را می رساند و در این مرحله از رشد، اسارت روانی انسان در چنگ چهار عامل لیترالیسم، دوآلیسم، نارسی سیزم، و آتوریتاریانیزم بسیار شدید

است. در مقایسه، مرحلهء « درون گرایی » یا « عرفانی » بالاترین درجهء رشد درون را می رساند و در این مرحله از تکامل، روان آدمی از اسارت این چهار عامل رهایی یافته است. از دیدگاه عرفانی، داستان های معروف « اسارت بنی اسرائیل در چنگ فرعون مصر »، « اسارت ایرانیان در پنجهء ضحاک ماردوش »، « اسارت زیبای خفته در چنگ جادوگر پلید » و هزاران اسطوره نظیر آن ها همه حاکی از حقیقت درونی اسارت روان آدمی در چنگال این عوامل ویرانگر و جنگ افروز میباشند.

همهء ما انسان ها در جادهء طولانی و پرپیچ و خمی که میان قشری گرایی مطلق و عرفان کامل، جدایی و وصل، اسارت و آزادگی، خامی و سوختگی، و میان نفرت و عشق کشیده شده است در حال آمد و شد می باشیم. با شناسایی میزان لیترالیسم، دوآلیسم، نارسی سیزم، و آتوریتاریانیزم در کتاب « تولدی دیگر » می توانیم پی ببریم که نویسنده این کتاب در چه مرحله ای از مسیر تکامل درجا میزند، و آیا « هفت شهر عشق » را پیموده است؟ آیا هنوز « اندر خم یک کوچه » است؟ و یا این که شاید به کلی در محدودیت و تنگنای « مصر » وجود خود، اسیر است و حتی از نیرنگ های « فرعون » نابکار درون خود نیز آگاه نیست؟ اما باید کاملاً مراقب باشیم که در مسند قضاوت نشستن چه در مورد خودمان و چه در مورد شفا یا هر انسان دیگر باید در نهایت شفقت و احترام و فروتنی و تا سر حد امکان بی طرفانه باشد و از خاطر نبریم که همهء ما اجزای به هم وابستهء یک هستی واحد هستیم که در تکاپوی شناخت و خودآگاهی است.

در اولین بخش این نقد و بررسی، ابتدا می پردازیم به درک عمیق تری از پدیدهء قشری گرایی و بررسی میزان « لیترالیسم » یا تعبیرات قشری و تحت اللفظی در کتاب « تولدی دیگر » نوشته شجاع الدین شفا

لیترالیسم: تراژدی نور در پس پردهء تاریک اوهام

« لیترالیسم » به آن خصوصیت ذهنی اشاره می کند که توجه آدمی را صرفاً به جنبه های سطحی قضایا، به شناخته های مادی و

جسمانی حواس پنجگانه، به قشر بیرونی و ظاهری پدیده های هستی، و به معنای تحت اللفظی افسانه های دینی محدود می سازد. انسان هایی که از نظر رشد درونی در مرحله، قشری گرایی قرار دارند به شدیدترین درجه از لیترالیسم مبتلا می باشند. میزان رشد ذهنی فرد قشری گرا چنان محدود است که به او فقط امکان درک و لمس جنبه های ظاهری، سطحی، بیرونی، و مادی هر پدیده ای را می دهد. به عبارت دیگر، قشری گرایان و مادی گرایان فقط قادر به دیدن « مو » و « ابرو » می باشند و از دیدن « پیچش مو » و « اشارت های ابرو » عاجزند.

واژه، « قشر » به موازات « پوسته »، « سطح ظاهری » یا « پوشش بیرونی » است گرچه این پوشش همانند پوست گردو و پیاز و خربزه برای محافظت از مغز گردو و اصل خود پیاز و خربزه لازم و مفید می باشد، اما اگر انسان تمام توجه خود را صرفاً به پوست گردو و پوست پیاز و غیره معطوف بدارد و از آن چه در درون آن ها نهفته است آگاه نباشد، نه تنها از محتوای هستی بخش این عناصر بهره ای نخواهد گرفت، بلکه چه بسا به سوء هاضمه و هزار مرض دیگر نیز دچار خواهد آمد. انسان « قشری گرا » کسی است که درست به چنین حالتی دچار است.[1]

در آیین « کبالا » (عرفان یهود)، نیروهای « درخت تاریکی » را که بارقه های الهی و نور خرد را در خود می بلعند و موجب نادانی و گمراهی و پلیدی می شوند، « کلیپوت » Kelippot یعنی « قشر » یا « پوسته » نام نهاده اند. مصیبت هایی که قشری گرایی در همه، زمینه ها برای بشریت به بار آورده نشان می دهد که این نامگذاری بسیار به جا و درست می باشد. در عرفان بودایی نیز نادانی و ناآگاهی

۱ ـ برتولت برشت در یکی از عمیق ترین لحظات آگاهی چنین نوشت: « فریاد بر ضد بیداد صدا را خشن می کند ». آن چه که در این نوشتار آمده است شاید به گوش برخی همانند فریادی خشن بیاید، اما این فریاد یک فریاد شخصی از جانب این نویسنده بر ضد وجود محترم قشری گرایان نیست، بلکه فریادی است از اعماق وجود آزاداندیشان و عرفای جهان برعلیه خرافات و باورهای خفقان آور قشری گرایان و قدرت طلبی و اعمال زور و جور و ستمی که بر ابنای بشر روا داشته و می دارند. همنوعان قشری گرای ما پاره ای از همان هستی یکتا هستند که دربرگیرنده، تمامی کاینات است و کلیه، حقوق انسانی آنان کاملاً واجب الحفظ و قابل احترام است، اما اختناق فکری و ظلم و ستمی که همواره روا داشته اند به هیچ وجه درخور احترام نیست.

ناشی از تاریکی ذهن را بزرگترین عامل پلیدی و بدبختی بشر دانسته اند.

در اذهان عمومی واژه، « قشری گری » غالباً فقط به نوعی برداشت مذهبی فناتیک اطلاق می گردد، حال آن که اگر به دقت به خصوصیات این مرحله پایین رشد روانی بنگریم، متوجه خواهیم شد که جلوه های مخرب این پدیده به هیچ وجه منحصر به مذهب نیست بلکه اثرات آن را در طرز فکر بسیاری از فلاسفه، دانشمندان و پژوهشگران، در افراد مبتلا به اسکیزوفرنی، در نحوه، استدلال برخی از قضات و قانون گذاران، و در سایر روابط انسانی می توان به وضوح مشاهده کرد. تجربه، تاریخی نشان داده است که قشری گرایی فلسفی و ایدیولوژیک و علمی نیز می تواند همانند قشری گرایی مذهبی ویرانگر و خطرناک باشد. نمونه، بارز این ویرانگری را در برداشت قشری استالین و هم مسلکانش از فلسفه، مارکس و فجایع ناشی از ایدیولوژی قشری نازیسم دیده ایم.[1]

در روابط اجتماعی نیز اثرات این طرز فکر سطحی و خام به خوبی قابل مشاهده است. افراد قشری گرا و مادی گرا ارزش انسان ها را براساس دار و ندار مادی، ریخت و قیافه، دین و مذهب و نژاد، ملیت، جنسیت، سن و سال، و سایر معیارهای ظاهری ارزیابی می کنند و به جای این که « درون را بنگرند و حال را »، « برون را می نگرند و قال را! » برای انسان قشری، بالا و پایین رفتن وزن بدن و نوسانات بورس سهام و میزان حساب بانکی فوق العاده بیش از مسایل درونی مانند نیاز به پرورش خرد و عشق و احسان و خلاقیت مورد توجه می باشند.

اما شک نیست که محسوس ترین و زیانبخش ترین اثرات قشری گرایی در رابطه با دین و مذهب می باشد. در یکی دیگر از داستان های آموزنده، عرفانی آمده است که یک روز هنگامی که جناب شیطان و یکی از شاگردانش در شهر مشغول به سیر و سیاحت بودند، مردی را دیدند که در نهایت شادی و هیجان خم شد و از روی زمین

۱ ـ شواهد فوق العاده جالب و آموزنده مربوط به قشری گرایی میان دانشمندان و همچنین مدارک مربوط به شباهت طرز برداشت قشری مذهبی و جنون اسکیزوفرنی واپس گرا را در نوشتار بعدی ارایه خواهیم کرد.

چیزی را برداشت. شاگرد از شیطان پرسید: « استاد، این مرد چه یافته است که این چنین شادمان است؟ » جواب شنید که: « او تکه ای گرانبها از حقیقت را یافته است. » شاگرد پرسید: « ولی استاد آیا این یافته او سدی بر سر راه مقاصد شیطانی ما ایجاد نخواهد کرد؟ » پاسخ آمد که: « هیچ جای نگرانی نیست. الساعه او را متقاعد خواهیم ساخت که از این تکه حقیقت، یک مذهب قشری، متشکل و عالمگیر بسازد! »

این داستان و داستان های بی شمار دیگری مانند آن، خصوصیات بارز ادیان قشری را در قالب لفافه بازگو می کنند. انسان مذهبی قشری گرا از داستان ها و اسطوره های مندرجه در کتب آسمانی برداشتی کاملاً سطحی و تحت اللفظی دارد و به این داستان ها به منزلهء وقایع تاریخی و قومی می نگرد. این طرز برداشت به علت ساده بودن در میان پیروان تمامی ادیان بالاترین محبوبیت را دارا می باشد اما در عین حال خطرناک ترین نوع برداشت است. پروفسور الوین بوید کیون Alvin Boyd Kuhn در این باره چنین می نویسد: « تقریباً حدود قرن سوم میلادی، جنبش مذهبی مسیحیت به طرز سهمناکی بر علیه، تمامی مکاتب سری و سیستم باستانی آن ها که عرفان را در خفا فقط به افراد تربیت دیده و واجد شرایط می آموختند قد علم نمود. در نتیجه این شورش، معانی درونی و سمبلیک این افسانه ها به کلی مردود شناخته شد و در عوض تعبیرات قشری و تحت اللفظی جایگزین آن ها شد. به این طریق، قهرمان های سمبلیک این افسانه های عرفانی به شخصیت های « تاریخی » مبدل گشتند و تاریکی سنگینی بر نور درخشنده معرفت نهفته در این افسانه های باستانی سایه افکند، سایه ای که هنوز که هنوز است برطرف نگشته است. »[1] و می افزاید که: « اختناق فکری که تعبیرات غلط سطحی از این داستان های سمبلیک در میان عوام به وجود آورده از دید کلیه، حقیقت جویان باید بزرگترین فاجعه قلمداد شود... »[2]

۱ ـ بنگرید به: Alvin Boyd Kuhn: Let There Be Light on Genesis, New Lectures on the Ancient Wisdom Series, pp. 1-2.

۲ ـ بنگرید به: Alvin Boyd Kuhn: Let There Be Light on Genesis, p. 26-27.

در ادبیات عرفانی ایران از سمبلیسم « خر » و « گاو » برای اشاره به این درجه فهم قشری از کتب دینی استفاده شده است. برای نمونه مولانا می سراید:

ما ز قرآن مغز را برداشتیم — پوست را بهر خران بگذاشتیم
گاه در بغداد آید ناگهان — می رود از این کران تا آن کران
زان همه عیش و خوشی ها و مزه — او نبیند غیر قشر خربزه!
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — حرف حق را درنیابد گوش خر

جالب این جاست که در زبان عبری واژهء « خامور » به معنای « خر » با واژهء « خومر » به معنای « ماده » کاملاً هم ریشه می باشد، و قبلاً اشاره کردیم که در عرفان مسیحی نیز برای طرز برداشت قشری واژه Hyletic یا Hylic به معنای « ماده گرا یا مادی گرا » اطلاق می شود. موسی کوردورو (Moses Cordovero) یکی از معروف ترین کبالیست های قرن شانزدهم در مورد قشری گرایان چنین می گوید: « کسی که درک محدود و تحت اللفظی از مطالب تورات دارد و از رازهای نهفته آن آگاه نیست احمق به شمار می آید... کسانی که موجب می شوند حکمت عرفانی کبالا در درک تورات کتبی و شفاهی از میان برود، و آنان که ادعا می کنند تورات و تلمود فقط معانی قشری و تحت اللفظی دارند و مردم را از آموختن دانش کبالا و از درک عرفانی تورات و تلمود برحذر می دارند، اینان سدی بر پا می سازند که جلوی جریان حیات بخش رودخانه، معرفت را می گیرد... شرم باد بر چنین افرادی!... ای کاش اینان هرگز با تورات و تلمود آشنایی پیدا نمی کردند! »[1] عیناً همین نکته در معروف ترین اثر کبالیستی یا کتاب « زوهر » Zohar (بخش ۳، بند ۱۵۲ الف) نیز آمده است.

در مقایسه با اسارت شدید انسان قشری گرا در چنگ لیترالیسم و مادی گرایی و فجایع ناشی از آن ها، درجهء آگاهی انسان « درون گرا » یا عارف راستین به آن مرحله از تکامل رسیده است که درک حقیقت باطنی پدیده ها و مسایل، و شناخت درونی (معرفت و

۱ ـ رجوع شود به: Ben Zion Bokser: The Jewish Mystical Tradition, Jason Aronson inc, New Jersey, 1993, pp. 136-137.

عرفان) را از طریق الهام و مکاشفه برای وی امکان پذیر می سازد. عارف راستین به فرم و صورت ظاهر بسنده کردن را فاجعه می شمارد و در پی معناست. چنانکه مولانا ندا می دهد:

چند باشی عاشق صورت؟ بگو!
طالب معنی شو و معنی بجو!

و در مقایسه با اختناق فکری و ویرانگری مصیبت باری که قشری گرایان نصیب بشریت ساخته اند، درون گرایان و عرفای راستین همواره برای نسل بشر آزاداندیشی و خلاقیت و انساندوستی به ارمغان آورده اند. پرفسور اولین آندرهیل Evelyn Underhill در کتاب معروف خود به نام « عرفان » (Mysticism) در مورد اهمیت عظیم عرفا در پیشرفت تمدن و اعتلای بشریت مدارک غیرقابل انکاری ارایه داده و چنین می نویسد: « دوره های فعالیت عرفانی با دوره های خلاقیت عظیم در هنر و علم و دانش همواره توأم بوده است... هر جا که ادبیات، هنر، علم و سیاست به بالاترین درجه تعالی پدید آمده اند، آن جا رد پای عارفان را می یابیم... گویی عرفا همه جا گُل سرسبد بشریت می باشند... »[1].

درون گرایان و عرفای راستین نه تنها هرگز با پیشرفت علوم و دانش بشری خصومت نورزیده اند، بلکه قراین موجود نشان می دهند که بسیاری از آنان در پایه گذاری رشته های مختلف علوم سهم به سزایی داشته اند[2]. اولین آکادمی سلطنتی علوم تجربی به توسط ریاضیدان نابغه و آرشیتکت نامدار، فراماسونر و کابالیست انگلیسی کریستوفر رن Sir Christopher Wren و دوازده تن دیگر از همقطاران وی در ۲۸ نوامبر

---

۱ ــ رجوع شود به: Evelyn Underhill, Mysticism: A Study in the Nature usness, Revised Edition, E.P. Dulton and Com pany, New York, 1930, 1960, p. 453.

۲ ــ برای مثال بنگرید به: Stanislav Grof, East and West: Ancient Wisdom and Modern Science, edited by Stanislav Grof, M.D. with assistance of Marjorie Livingston Vaslier State U niversity of New York Press, Albany 1997; Robert Lawlor, Sacred Geometry, Thames and Hudson: New York, 1982: and Stanislas de Rola Klossowski, Alchemy: The Secret Art, Thames and Hudson Ltd., London, 1973, p. 19.

سال ۱۶۶۰ میلادی پایه گذاری شد[1]. در کتابی پیرامون خلاقیت و عرفان که چندین سال است مشغول پژوهش و نگارش آن می باشم به روشنی نشان داده ام که در جوامعی که زور قشریون و مادی گرایان بر عرفا می چربد، نبوغ و خلاقیت رفته رفته محو و نابود می گردد و اختناق فکری و استبداد و خلاء روحی جای آن را می گیرد.

یکی از جوانب مثبت کتاب « تولدی دیگر » این است که شجاع الدین شفا در انتهای این کتاب، نسل فردای ایران را به وانهادن عقاید و خرافات قشری مذهبی و بازگشت به ارزش های معنوی عرفان ایران فرامی خواند. اما چنانکه خواهیم دید، شفا پند خود را به کار نمی گیرد و دیدگاهی که وی در این کتاب عرضه کرده است کوچکترین مطابقتی با دیدگاه عرفای ایران ندارد.

همان گونه که قبلاً اشاره شد، طرز برداشت عرفانی از تعبیرات تحت اللفظی (Literalism) رویگردان است، و انسان عارف همواره در جستجوی معنای درونی داستان های مندرجه در کتاب آسمانی است:

ای برادر، قصه چون پیمانه ای است　　معنی اندر وی مثال دانه ای است
دانه، معنی بگیرد مرد عقل　　ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

در « تولدی دیگر » شفا کاملاً نشان داده است که قادر به دیدن « دانه » های گوهرین معنا در « پیمانه » داستان های تورات و انجیل و قرآن نیست و به همین دلیل پیمانه ها را می شکند و این دانه های گرانبها را به دور می افکند. درون نگری و معناجویی یک عارف راستین وی را به ماورای سطح ظاهری افسانه ها سوق می دهد و به او این توانایی را می بخشد که پیام واحد الهی را در همه ادیان و « کتب آسمانی » بیابد. سهراب سپهری در کتاب شرق اندوه به زیبایی و زلالی حیرت انگیزی این درک عمیق عرفانی را ترسیم نموده است:

من سازم، بندی آوازم
برگیرم، بنوازم.
بر تارم زخمه لامی زن

---

۱ ــ بنگرید به: Archives of the Royal Societ y, Misc. MS. 92, f. 277: and Robert A. Gilbe rt, ed., Art Quatuor Coconatorum, vol. 109, London, 1996, p. 188.

راه فنا میزن
قرآن بالای سرم، بالش من انجیل
بستر من تورات، و زیرپوشم اوستا.
می بینم خواب بودایی در نیلوفر آب

در مقایسه می بینیم که برداشت شفا از عرفان یک برداشت غیرتجربی، دست دوم و آلوده به تعصب است، و چون اصولاً مزه، معرفت راستین و الهام درونی را هرگز شخصاً نچشیده، نمیتواند وحدت میان عرفان نهفته در ادیان « سامی » و ادیان « آریایی » را درک کند و قادر نیست مانند سهراب سپهری بستری از تورات و بالشی از انجیل برای خود تهیه کند[1]. او قادر نیست درک کند که به قول سهروردی « شهر » یکی است، ولی « دروازه هایش » بی شمارند، یا به قول سبزه واری:

سخن عشق یکی بود، ولی آوردند
این سخن ها به میان، جمله، نادانی چند!

از همین مختصر به روشنی مشاهده می شود که دیدگاه نویسنده، « تولدی دیگر » کوچکترین شباهتی با دیدگاه عارفانی چون سهراب سپهری و سهروردی و سبزه واری و مولانا و سایر عرفای ایرانی ندارد. جهان بینی این آزادمردان از تفاوت های واهی که شفا میان « ادیان سامی » و « ادیان آریایی » ترسیم نموده به کلی مبراست. گویی مولانای روم صدها سال پیش اشعار زیر را خطاب به شفا سروده است:

از نظرگاه است ای مغز وجود   اختلاف مؤمن و گبر و جهود![2]
از نظرگه گفتشان شد مختلف   آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هرکس اگر شمعی بدی   اختلاف از گفتشان بیرون شدی!

با توجه به شرح کوتاهی که از دو قطب نردبان آگاهی یعنی قشری گرایی و عرفان ارایه شد، و بر طبق آن چه که در مورد ماهیت

۱ ــ متأسفانه مقاله آقای دکتر بهرام جاسمی در مورد کبالا و گنوسیس و صوفی گری نیز از همین اشکال کلی برخوردار است (ره آورد، شماره ۵۲ و ۵۳). پاسخ مقاله، ایشان در شماره، آینده تقدیم خواهد شد.

۲ ــ واژه « جهود » در اشعار عرفانی همان معنای « یهود » را دارد (مانند واژه، Jewish زبان انگلیسی) و به قصد اهانت به یهودیان به کار گرفته نشده است.

دیدگاه قشری، گرایی در مقایسه به دیدگاه عرفانی تا این جا قلم زده ایم، کاملاً مشهود است که طرز برداشتی که شجاع الدین شفا در کتاب « تولدی دیگر » ارایه داده نه به طور دربست قشری است و نه به هیچ وجه عارفانه است. شفا قشری گرای مطلق نیست زیرا که معانی تحت اللفظی داستان های تورات و انجیل و قرآن را به کلی بی پایه و اساس و مسخره قلمداد کرده، و به درستی نشان داده است که اکثر این داستان ها در حماسه های ملل باستانی دیگر که سال ها قبل از ظهور یهودیان می زیسته اند نیز عیناً یافت می شوند و نباید آن ها را وقایع تاریخی قلمداد کرد[1]. اما در عین حال دیدگاه شفا به هیچ وجه درون گرا یا عرفانی هم نیست زیرا که از درک معانی باطنی و رمزی این داستان ها و از درک زبان سمبلیسم آن ها به کلی عاری است. طرز برداشت شفا از اسطوره های دینی حاکی از مرحله، رشد درونی یک انسان « ذهن گرا » یا « عقل گرا » است.

درجه، رشد فکری انسان « ذهن گرا » به آن حد رسیده است که به برداشت های سطحی از جلوه های گوناگون هستی و به تعبیرات تحت اللفظی از کتب مذهبی اکتفا نمی کند و همواره می کوشد که مسایل را به یاری نیروهای ذهنی خرد یعنی عقل و هوش و منطق موشکافی کند. انسان ذهن گرا چندین پله از افراد قشری گرا جلوتر است. اما چون به توانایی عقل منطقی بسنده کرده و به نیروی خرد مینوی یا عقل والا دسترسی ندارد، از درک الهامات عرفانی و تجربه، مفاهیم درونی عاجز است. به عبارت دیگر، گرچه طرز برداشت افراد ذهن گرا بر پایه، منطق و استدلال استوار است، اما چون پای استدلالیان چوبین است، چنین افرادی از راه پیمایی در طریق دشوار معرفت والا ناکام می مانند.

روح وحی از عقل پنهان تر بود
زآنکه او غیب است، او زان سر بود

۱ ــ این مطلب از جانب پژوهشگران یهودی نیز تأیید گشته است. برای نمونه بنگرید به کتاب « از اورشلیم تا اورشلیم » به قلم دکتر هوشنگ مشکین پور، و کتاب های زیر: Richard E. Friedman, Who Wrote the Bible? Harper, San Francisco, 1987, and J.F. Bierlein, Parallel Myths, New York: Ballantine Book, 1994.

برای روشن تر شدن تفاوت میان دیدگاه های قشری گرا، ذهن گرا و درون گرا و درک موضع فکری شفا کافی است به یک نمونه از طرز برداشتی که این سه دیدگاه در مورد داستان های دینی دارند به دقت نظر بیافکنیم.

بکارت مریم، تولد عیسی، قوم موسی، و « تولدی دیگر »

همگی کم و بیش با داستان انجیل در باره‌ء چگونگی تولد عیسی مسیح اشنا هستیم و می دانیم که از دیدگاه قشریون مسیحی، این داستان یک واقعه صد در صد تاریخی است و یکی از ارکان اصلی دین و ایمان مسیحیت به شمار می رود.

و اما از دیدگاه ذهن گرای شجاع الدین شفا اسطوره « حامله شدن مریم باکره از خداوند یا از روح القدس » تنها یک داستان جعلی، تقلیدی، مبتنی بر اشتباهات لغوی است. شفا می نویسد: « این مسأله بکارت مریم و تولد عیسی از روح القدس که از اصول معتقدات مسیحیان است و در قرآن نیز بارها بر آن تاکید شده است... از یک جمله کتاب اشعیای تورات ریشه گرفته است که: باکره ای خواهد زایید و نام فرزندش عمانوئیل به معنی خدا با ما است خواهد بود » (کتاب اشعیا، باب هفتم، ۱۴)، ولی بررسی های زبان شناسی روشن کرده است که این کلمه، باکره ترجمه‌ء یونانی غلطی از اصل عربی « آلماح » است که معنی واقعی آن دختر زیبایی است که خود را وقف معبد کرده است و اختصاصاً معنی باکره ندارد. بر این مبنا، تمام اسطوره باکره گی مریم در انجیل و به خصوص در قرآن و انعکاس فراوان آن در جهان مسیحیت تنها از یک اشتباه لغوی نویسنده انجیل متی سرچشمه گرفته است. »[1]

بدون این که خدای ناکرده قصد توهین به نویسنده‌ء ارجمند « تولدی دیگر » یا سایر همنوعان « ذهن گرا » را داشته باشیم، باید گوشزد کنیم که عارف بزرگ ایران مولانا در قبال برداشت های ذهن گرایانه از افسانه های دینی چنین گفته است:

---

۱ ـ شفا، « تولدی دیگر »، صفحه‌ء ۲۰۰.

ابلهان گویند که این افسانه را
خط بکش زیرا دروغ است و خطا

گرچه شجاع الدین شفا اعتقادات تحت اللفظی قشری گرایانی را که داستان « حامله شدن مریم باکره » را دربست به عنوان یک واقعیت تاریخی محض پذیرفته اند به درستی رد کرده است، اما میان طرز برداشت او از این اسطوره و نحوه‌ء درک درون نگرانه و عرفانی هنوز فاصله‌ء عظیمی موجود است. آن معنای عمیق و زیبایی که عارفانی مانند مولانا جلال الدین در پس سمبولیسم « مریم باکره » و « حامله شدن او از خداوند » می بینند در منطق و اندیشه انسان ذهن گرا به هیچ وجه نمیگنجد. به نمونه هایی از اشعار مولانا که حاوی این معانی است توجه کنیم:

جان کل با جان جزو آسیب کرد — جان ازو دری ستد، در جیب کرد
همچو مریم، جان از آن آسیب جیب — حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که برخشک وتر است — آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس زجانِ جان، چوحامل گشت جان — از چنین جانی شود حامل جهان

از دیدگاه درون نگرانه عرفانی، « مریم باکره » همان « جان و روان » ما آدمیان است که پاره ای از « جان کل » یا هستی کل میباشند، و پس از طی مراحل خاصی استحقاق آنرا می یابد که از « خداوند » یا « جان کل » بارور شود و ثمره این باروری را به جهان تقدیم دارد. باور شدن « آناهیتا » از « اهورامزدا » و زایش « میترا » و صدها داستان همانند آن نیز درست همین معنای عرفانی را در بر دارند.

شفا به شباهت داستان زایش عیسی با اسطوره های دیگر به درستی واقف است و به آن مفصلاً اشاره می کند[1]. اما هرگز از خود نمی پرسد چرا این داستان چنین محبوبیت گسترده ای دارد و همه جا این چنین تکرار شده است؟ معنای آن چیست؟ یکی از پیروان مکتب کارل یونگ، روانشناس و پژوهشگر نامدار ماریان وودمن Marion Woodman، در کتاب « باکره‌ء حامله » The Pregnant Virgin به این سوال ها پاسخ داده است، و مانند مولانا و عرفای دیگر « مریم باکره »

---

۱ ـ شفا، « تولدی دیگر »، صفحه‌ء ۲۷۳.

را نمادی از جان و روان آدمی به شمار آورده و این نوع داستان ها را حاوی اسرار درونی بسیار مهم برای تکامل روحی انسان دانسته است[1].

همچنین، پژوهشگر دیگری به نام گرهارد ویر Gerhard Wehr در کتاب ارزنده ای به نام « وصلت عرفانی » Mystical Marriage بازتاب این سمبلیسم « بارور گشتن جان آدمی از طریق وصلت الهی » را در شعبه های مختلف عرفان جهان به روشنی برملا می سازد، و خاطرنشان می کند که داستان وصلت « یهوه » با قوم یهود نیز دقیقاً دارای همین مفهوم سمبولیک عمیق و عرفانی بسیار زیبا است[2]. رابطه پرتلاطم و مملو از قهر و آشتی و فراق و وصلت میان « یهوه » و بنی اسرائیل یکی از نمادهای عرفانی متعددی است که شجاع الدین شفا به هیچ وجه درک ننموده و در کتاب « تولدی دیگر » شدیداً آنرا به باد تمسخر گرفته است.[3]

کبالیست معاصر بن شیمعون هالوی Halevi می نویسد که: « باید درک کنیم که از دیدگاه عرفان یهود، واژه « اسرائیل » به هر انسانی (اعم از یهودی و غیریهودی) اطلاق میشود که در طریقت عرفان گام برمیدارد... »[4] بنابراین مفهوم « بنی اسرائیل » به عنوان « عروس برگزیده » خداوند در اصل یک مفهوم درونی و عرفانی است، و نام « اسرائیل » قبل از آن که به قوم یا مملکت خاصی اطلاق شود، یک سمبل متعلق به همه انسان هاست. « اسرائیل » مانند « مریم باکره » و « زیبای خفته » سمبول جان و روان والای انسان است که برای وصل به مبدأ وجود و « حامله شدن » از هستی کل (یهوه) می باید از بردگی و فاحشگی (اسارت در چنگ پلیدی و خودپرستی و خودفروشی به ارزشهای دنیوی) برکنار بماند. در آیین عرفانی مغان و آیین میترااییسم نیز به کسانی که به درجات والای عرفانی نایل آمده و شایستگی « عقد

---

۱ ــ بنگرید بــه: Marion Woodman: Pregnant Virgin: A Process of Pshychological Transformation, Inner City Books.

۲ ــ بنگرید به: Gerhard Wehr: The Mystical Marriage, trans. By Jill Sutcliffe. Northamptonshire: Aquarian Pre ss, 1990, p. 27.

۳ ــ شفا، « تولدی دیگر »، صفحات ۶۲ ــ ۶۳.

۴ ــ بنگرید بــه: Zeev Ben Shimon Halevi: A Kabbalistic Universe, Samuel Weiser, Maine, 1977, p. 171.

عرفانی » را یافته بودند لقب « عروس » یا « همسر » می دادند[1]. همچنین مولانا جلال الدین محمد می سراید که:

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر!

« عروس برگزیده» خداوند » از دیدگاه عرفانی هر انسانی است که آگاهانه طریق مشکل تکامل روحی و عشق و معرفت را برگزیده است و به مرتبه« والای « انسان کامل » نزدیک گشته است. به همین جهت است که در داستان عشقی به غایت زیبای « غزل غزل های سلیمان » (غزلی که « اصل اصل تورات » لقب دارد و شفا کوچکترین اشاره ای به آن نمی کند!) نام هر دو قهرمان این داستان عرفانی « شولمیت و شلومه » از ریشه« واژه« عبری « شالم » Shalem می باشد که به معنای « کامل » است (واژه های سالم، سلام، و اسلام نیز از همین ریشه می باشند). « شولمیت » معبود برگزیده« سلیمان همان روان زیبای « انسان کامل » است و برخلاف آن چه قشریون یهودی و مسیحی ادعا کرده اند، لقب « شولمیت » این دلداده « غزل غزل های سلیمان » فقط به « قوم برگزیده » یا « کلیسیای منتخب » ایشان تعلق نمی گیرد.[2]

اما همان گونه که ذهن گرایانی مانند شفا به داستان های تولد عیسی و موسی و سایر اسطوره های « ادیان سامی » خندیده اند، ذهن گرایان دیگری مانند سیروس ابراهیم زاده معانی درونی اسطوره های « آریایی » را درک ننموده و آن ها را مسخره پنداشته اند. به چند نمونه« جالب زیر توجه کنیم. ابراهیم زاده می نویسد: « میترا به پندار برخی از ریش سفیدان در بلندنای دماوند به دنیا آمد! »[3] و

---

۱ ــ در مورد نماد « عروس بخت » در آیین مغان بنگرید به: کتاب « پیر مغان » نوشته« ابوالقاسم پرتو، صفحه« ۱۴۸، و در مورد لقب « همسر » یا « تیمفوس » در میترااییسم بنگرید به کتاب « آیین میترا » نوشته« مارتن ورمازرن، صفحه« ۱۷۹.

۲ ــ سوره« مساله آفرین « قوم برگزیده » را که شفا به کلی نادرست تعبیر نموده است در بخش های آینده به دقت زیر ذره بین خواهیم برد و جوانب قشری و عرفانی آن را به طور گسترده تری بررسی خواهیم نمود.

۳ ــ دکتر سیروس ابراهیم زاده، « زبان پارسی به زبان مادی نزدیک تر است »، ره آورد، شماره« ۴۳، اسفندماه ۱۳۷۵، صفحه« ۵۱.

« ۹۹۹ از فروهرها نطفه زرتشت را که در آخر زمان پدیدار خواهد شد دیده بانی می کنند. »[۱] ابراهیم زاده همچنین می نویسد که: « این قبیل تفسیرهای کودکانه کار همان قصه نویسانی است که معتقدند میترا در قلهء دماوند در درون غاری از سنگ مرمر متولد شد! بیچاره ها نمی دانند در قلهء دماوند غاری نیست و سنگ مرمر هم وجود ندارد، زیرا دماوند آتش فشان خاموش بوده و نوع سنگ های آن آذرین است، و بر فرض این که سنگ مرمر هم داشت، خدایی که از سنگ زاییده شود به چه دردی می خورد؟ خدا که زاییده نمی شود. حتی عرب جاهلیت تشخیص داد و پذیرفت که: « خدا زاد و زاده نشد » ولی شیفتگان میترا از درک این مسألهء ساده عاجزند. »[۲]

ابراهیم زاده به کلی از معانی عرفانی و سمبلیک « تولد مهر »، « زاده شدن از سنگ »، « غار » و « قلهء کوه » بی خبر است. در قبال برداشت های ذهن گرایانه اشخاصی مانند شفا و ابراهیم زاده از اسطوره ها این اندرز حکیمانه از فردوسی به خاطر می آید که ندا داده است:

تو آن را دروغ و فسانه مدان — به یکسان، روش زمانه مدان
از او هرچه اندر خورد با خرد — دگر بر ره رمز و معنی برد

به جای طعنه زدن و مسخره پنداشتن داستان های عرفانی نهفته در « کتب آسمانی »، چنانچه با دقت و حوصله و خردورزی غبار خرافات و آثار دستکاری های روحانیون قشری را از رخ این کتاب ها بزداییم، هنوز هم خواهیم توانست از نور حکمت جاودانی آن ها در راه پر خطر تکامل درون، نهایت استفاده را ببریم. اگر جناب شجاع الدین شفا حرف این کمترین را در این مورد باور ندارند، امیدوارم سخن مولانا را که به او ادعای ارادت دارند، به گوش جان بشنوند:

تا قیامت می زند قرآن ندا — کای گروه جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می پنداشتید — تخم طعن و کافری می کاشتید
خود بدیدید ای که طعنه میزدید — که شما فانی و افسانه بدید!

---

۱ ــ دکتر سیروس ابراهیم زاده، « زبان پارسی به زبان مادی نزدیک تر است »، ره آورد، شمارهء ۴۳، اسفندماه ۱۳۷۵، صفحهء ۵۲.

۲ ــ دکتر سیروس ابراهیم زاده، « پارسه (تخت جمشید) و دشمنانش »، مجلهء کورش بزرگ، شمارهء ۳۸ ــ ۳۷، سال ۱۹۹۱، صفحهء ۲۹.

من کلام حقم و قایم به ذات — قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما — لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات — تا رهانم عاشقان را از ممات

درجهء رشد درونی شفا، اینشتین و دالایی لاما:

لحن « یهودی ستیز » شفا در کتاب « تولدی دیگر » بخصوص در بیانیه های نامعقولی از قبیل بیانیه زیر کاملاً معرف میزان رشد فکری و عاطفی و روحی این نویسنده است. شفا از زبان کرنفلد مورخ و تورات شناس (؟) آلمانی چنین ادعا می کند: « اگر پذیرفته شود که مندرجات تورات جعلی و غیرواقعی است، در این صورت تمام اسطورهء قوم برگزیده یهود در مورد بخشش ارض موعود به این قوم برگزیده از جانب خداوند نیز داستانی تخیلی خواهد بود و با قبول چنین واقعیتی مبنای قوم یهود به کلی متزلزل خواهد شد، زیرا بدون میثاق یهوه و برگزیدگی قوم یهود، دین یهود دیگر محتوایی نخواهد داشت. » (صفحهء ۱۹۴).

این مدعا درست به این می ماند که بگوییم: « اگر پذیرفته شود که مندرجات افسانه های شاهنامه و اوستا در مورد ایرج و سلم و تور و رستم و دیو سپید و کاوه آهنگر و ضحاک ماردوش و اسطوره های مربوط به گشتاسب و زرتشت و داستان کودکی معجزآسای کورش بزرگ همه جعلی و غیرواقعی است، در اینصورت تمامی ادعاهای ارضی ایرانیان بر سرزمینی که بیش از سه هزار سال در آن سکونت داشته اند تخیلی خواهد بود و مبنای فرهنگ عظیم ایران به کلی متزلزل خواهد شد و دین زرتشت نیز دیگر محتوایی نخواهد داشت. »[۱] عیناً همین ادعا را در مورد اسطوره های یونانیان و هندویان و سایر اقوام نیز می توان به راحتی صادر کرد. اما آیا چنین ادعاهایی از عقل و خرد و انسانیت تراوش می کنند یا از غرض ورزی و نفاق و نفرت؟

---

۱ ــ برای مثال، در مورد اسطوره بودن یا تاریخی بودن داستان های شاهنامه بنگرید به مقالهء جلیل دوستخواه، « از فریدون تا کیخسرو: اسطوره یا تاریخ؟ » ره آورد، شمارهء ۵۰، خرداد ۱۳۷۸، صفحات ۳۴۳ ــ ۳۳۴.

آیا قومی که بطور قطع میدانیم یکی از قدیمی ترین اقوامی است که در سرزمین کنعان میزیسته، به زور شمشیر از سرزمین محل سکونت خود اخراج شده، بیش از ۲۷۰۰ سال در سراسر جهان پراکنده بوده، بطور مداوم مورد سهمناک ترین آزار و شکنجه و کشت و کشتار قرار گرفته، و بیش از هر قوم دیگر به افزایش نبوغ و دانش بشری خدمت کرده و سی برابر اقوام دیگر جوایز نوبل دریافت نموده[1]، آیا چنین قومی برای سکونت در یک وجب خاک خدا و بهره بردن از امنیت و خودمختاری و استقلال نیازی به اثبات تعبیرات قشری مشتی اسطوره دارد؟

اگر ما « برای وصل کردن آمده ایم » آیا بهتر نیست که به جای پراکندن تخم نفاق و دشمنی میان اقوامی که به ناچار باید در خاورمیانه به همزیستی مسالمت آمیز تن در بدهند، کوشش کنیم دل های آنها را به هم نزدیک تر سازیم؟ آیا ممکن است روزی برسد که روشنفکران هر فرهنگ و ملتی چنان با قوم خود سخن بگویند که اینشتین این روشنفکر انساندوست یهودی خطاب به قوم خود گفت؟ شایسته است که سخنان این رادمرد را با گفتار نویسنده « تولدی دیگر » مقایسه کنیم تا به اختلاف فاحش میان درجات رشد روانی آنان پی ببریم.

اینشتین به همکیشان یهودی خود چنین نصیحت می کرد: « وظیفه ما است که مسأله زندگی در جوار یکدیگر را با برادران عرب خویش به طریقی روشن و لایق هر دو ملت، با گذشت کامل حل و فصل کنیم... ما با حفظ پیوندهای خود با اعراب در آینده خواهیم توانست که نگذاریم حوادث به این درجه از وخامت برسد که دشمنان ما خشم دو ملت را علیه یکدیگر برانگیزند و از آب گل آلود ماهی مقصود را بگیرند. این هدف کاملاً در دسترس ما است، زیرا نقشه جدید بنای فلسطین باید طوری ادامه یابد و به انجام برسد که مورد موافقت و علاقه ساکنین عرب این سامان هم باشد... در این مسأله فرصتی به ما داده شده تا ثابت کنیم که از هزاران سال شهادت و ایمان

۱ ــ برای مطالعه مدارک و منابع گسترده تری در باره خلاقیت و نبوغ استثنایی یهود و علل آن بنگرید به فهرست نمونه کتاب هایی که در زیرنویس مقاله « آیا خدای یهود بیمار است؟ » ذکر کرده ام (ره آورد، شماره ۴۳، صفحه ۶۸، زیرنویس شماره ۱۲).

خویش چه آموخته ایم. اگر طریق صحیح را انتخاب کنیم، پیروزمند می شویم و در آینده جهانیان ثبات و دوراندیشی ما را مثل خواهند زد. »[1]

درجه رشد درونی افراد عارف منش مانند اینشتین آنها را از اختلافات مضحکی که آتش جنگ و نفاق را میان ادیان دامن می زنند همواره برکنار داشته است. مدارک موجود مبنی بر آن است که عرفای جهان از هر فرهنگ و ملیت و نژاد و مسلکی نه تنها تجربیات درونی و متافیزیکی مشابهی داشته اند، بلکه همواره با یکدیگر در تفاهم کامل و با صلح و صفا کنار آمده اند و از هر فرصتی برای اشتراک مساعی و همفکری استقبال کرده اند. برای مثال، همکاری بی شائبه میان عرفای یهودی و اسلامی و مسیحی در اسپانیای قرون وسطی موجب یکی از پر ثمرترین و درخشان ترین دوران شکوفایی های علم و دانش و ادبیات در تاریخ بشریت گردید. هلوی کبالیست معاصر می نویسد: « اسپانیا میزبان یک دوره طلایی مملو از احترام متقابل و همکاری میان سه مذهب بود... این دوره فقط به علت پافشاری قشری گرایان هر سه مذهب در تحمیل عقاید سطحی این ادیان متوقف گشت و سپس به کلی از بین رفت. »[2]

در کتاب « یهودی در گل نیلوفر آبی » (The Jew in the Lotus) نوشته راجر کامینز، گزارش جریاناتی آمده که برای برملا نمودن تفاوت فاحش میان قشری گرایان، ذهن گرایان، و عرفا در میزان عشق و نفرتی که نسبت به « غیر همدین » دارند از هر رساله و مقاله ای گویاتر است. قضیه از این قرار است که دالایی لاما، رهبر روحانی تبت در تبعید و برنده جایزه نوبل صلح، این انسان والا و به غایت فروتن و ازخودگذشته که شخصاً دو بار با او ملاقات های کوتاه ولی فراموش نشدنی داشته ام، در سال ۱۹۹۰ با گروه های مختلف ارتدوکس، کنسرواتیو، و رفورم یهودی در آمریکا تماس می گیرد و از آنان دعوت می کند که

۱ ــ نقل از کتاب « یهودیان در خدمت بشر: برندگان جایزه نوبل » نوشته دکتر اردشیر بابک نیا، صفحات ۲۹۵ ــ ۲۹۴.

۲ ــ بنگرید به: Zeev Ben Shimon Halevi (W. Kenton), "The Three Cultures of Spain", Kabbalah Society Publications, www.Kabbalahsociety, or g. 1999, p.4

هیأتی مرکب از نمایندگان خود را به مقر او اعزام بدارند تا از راه مشاوره و تبادل نظر با آنان، دالایی لاما بتواند از راز و رمز استقامت و پایداری و خلاقیت یهودیان در سرگردانی دو هزار و هفتصد ساله شان در غربت آگاه شود و از این طریق بتواند به استقامت و خلاقیت ملت تبعیدی خود در غربت یاری کند. گروه های قشری گرای یهودی نه تنها دعوت دالایی لاما را با سردی تمام رد کردند، بلکه حتی ایدهٔ این ملاقات را نیز به کلی تخطئه نمودند و هم مسلکان یهودی خود را از هر گونه تبادل نظر و/همکاری با رهبر روحانی تبت که از دید قشری ایشان یک « بت پرست » محسوب می شود، برحذر داشتند! گروه های ذهن گرای کنسرواتیو و رفورم، گرچه دعوت دالایی لاما را پذیرفتند، اما نمایندگانی که اعزام داشته بودند، خودشان چنان دستخوش عقاید بی محتوا و اختلاف نظر بودند که نتوانستند به میزبان خود کمک چندانی بکنند. اما طبق گزارش راجر کامینز، میان دالایی لاما عارف بودایی و ربای سلمان شالومی Salman S. Shalomi عارف و نویسندهٔ یهودی که یکی از اعضای این هیأت اعزامی بود، چنان همفکری و همدلی و همکاری خارق العاده ای به وقوع پیوست که همگان را شدیدا به شگفتی واداشت.[1]

کشتی گیری یعقوب با « خداوند » و « اسرائیل » شدن شفا؟!

اشکال کار شفا فقط در این نیست که از دیدگاه محدود « ذهن گرایی » به اسطوره های « ادیان سامی » نگریسته است، بلکه همان گونه که غفور میرزایی با استادی کامل در شماره پیشین ره آورد نشان داده اند، اشکال بزرگتر او خشم و نفرت و تعصبی است که از نارسایی های درون او سرچشمه یافته و احساسات مخرب و زهرآگینی است که با جوهر قلم او عجین گشته و بر صفحات « تولدی دیگر » چکیده است ». این زهر در قلب و روح خوانندگان بی اطلاعی که خود نیز دچار خشم و کینه و کمبودهای درونی می باشند کاملاً اثر

۱ ــ بنگرید به: Rodger Kamenetz: The Jew in the Lotus. San Francisco: Harper, 1994, pp. 20, 29, 37, 52, and 221.

می گذارد و منجر به رفتار و کردار و تصمیمات فاجعه انگیز و اسفناکی در سطح فردی و قومی می شود. به گفتهٔ شاعر معاصر، علی حیدری:

اندیشه، تو درختی از بیشهٔ تو است
تصمیم تو بهترین گل و ریشه تو است
از مار زبان بترس قبل از تصمیم
زهری است که در شیشهٔ اندیشهٔ تو است!

مشکل کمبودهای درونی و افکار و احساسات مخرب و زهرآگین به هیچ روی تنها از آن شفا و طرفداران کتاب او نیست، همه ما کم و بیش با چنین نقصان هایی دست به گریبان هستیم. در آیین کبالا گفته شده که هرچه استعداد رشد درونی احتمالی انسانی بیشتر است، خصوصیات منفی که باید در خود شناسایی کند و التیام ببخشد نیز به همان میزان قوی تراند. همهٔ ما، منجمله شجاع الدین شفا، در راه شفای کامل دیر یا زود میباید یعقوب وار با این خصوصیات منفی که در واقع فرستاده های الهی هستند روبرو شویم و تا دم سحر (تا طلوع نور آگاهی) با آنها کشتی بگیریم، زیرا تنها پس از پیروزی در این کشتی مهیب است که « اسرائیل » (شاهزاده خداوند) ملقب می شویم[1]. این کشتی گیری و این پیروزی فقط هنگامی امکان پذیر می شود که از فرافکنی یا « تعکیس » یعنی عیوب و ناکامی های خود و قوم و ملت خود را به گردن این و آن انداختن دست برداریم. عارف مسیحی سنت جان صلیبی St. John of the Cross این تجربهٔ دردناک درونی را تحت نام « شب تاریک روان انسان » The Dark Night of the Soul در کتابی به همین نام معروف ساخته است. این عارف مسیحی نیز همانند سرایندهٔ داستان عرفانی « کشتی گیری یعقوب » و همانند حافظ عارف والاگهر ایران بشارت داده است که در پس ظلمت چنین شب هولناکی، اگر از نبرد و کشمکش درونی نگریزیم، « وقت سحر » از غصه نجات می یابیم، « آب حیات » می نوشیم، و جلوهٔ ذات الهی را در آیینهٔ دل می بینیم:

۱ ــ تورات، سفر پیدایش، فصل ۳۲، بندهای ۳۳ ــ ۲۵. واژهٔ عبرانی « اسرائیل » ترکیبی است از واژهٔ « ال » El به معنای « خداوند » با « قدرت الهی » و واژهٔ « سر » (مؤنث آن « سارا » Sara) که هم به معنای « سرور، رهبر، وزیر، سفیر و شاهزاده » می باشد و هم به معنای « تقلا کردن، کشتی گرفتن، و دوام آوردن ».

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

برای همه، حقیقت جویان وادی معرفت و همچنین برای نویسنده، عالیقدر کتاب « تولدی دیگر » یک چنین « فرخنده شبی » و چنین « مبارک سحری » را صمیمانه آرزو دارم.

(بحث پیرامون چهار عامل لیترالیسم، دوآلیسم، نارسی سیزم، آتوریانیزم و جلوه های آن ها در کتاب « تولدی دیگر » را در شماره های آینده ره آورد خواهیم داد).

ایروان، کالیفرنیا، ژوییه سال ۲۰۰۰

فصلنامه ره آورد، چاپ لس آنجلس
شماره ۵۶، زمستان ۱۳۷۹

در ارتباط با نقدی تازه بر کتاب « تولدی دیگر »

از: شجاع الدین شفا

برای سومین بار، در سومین شماره پیاپی ره آورد، خودم را به دادن پاسخی تازه به نقدی تازه بر « تولدی دیگر » موظف می بینم، زیرا هرکدام از این نقدها که صاحبنظرانی ارجمند هم وقت و هم دقت فراوان در تنظیم آنها بکار برده اند میتوانند پرسشهائی را در ذهن خوانندگان کتاب من برانگیزند که حقاً نمیباید آنها را بی پاسخ گذاشته باشم. با اینهمه امیدوارم ادامه نامحدود این نقدها و پاسخها، من و این صاحبنظران عزیز را بصورت نقادان و پاسخگویانی حرفه ای درنیاورد و به فراهم آمدن سه تفنگدار تازه ای نیز، این بار با مایه مذهبی، نینجامد. بهرحال از بابت فرصتی که نقادانی غالباً صالح برای بحث بیشتر در پیرامون کتاب تولدی دیگر در اختیار من میگذارند از ایشان تشکر میکنم، ولی لازم میدانم این تشکر را با تذکری نیز همراه کنم، و آن تأکیدی دگرباره بر این واقعیت است که چنانکه به دفعات در خود کتاب نوشته ام، در هیچ جای این کتاب اظهار نظری شخصی از جانب خود من صورت نگرفته است، بلکه همه جا کوشیده ام تا منعکس کننده اظهار نظرهای پژوهندگان و مورخان و صاحبنظران مختلف و غالباً بسیار سرشناسی باشم که در طول سه قرن گذشته روشنگری، یعنی از قرن فروغ اروپای سده، هجدهم تا به امروز از ایشان منتشر شده است و من اسامی همه آنان را همراه با عناوین و مشخصات کتابهایشان در کتاب خودم دقیقاً آورده ام، با این هدف که از این راه فشرده ای کلی از این نظریات روشنگرانه را بصورتی یکجا در دسترس هموطنان خودم، بخصوص نسل جوانی بگذارم که پیش از این نه غالباً امکان دسترسی

بدانها را داشته اند و نه اصولاً اجازه، چنین دسترسی را، در صورتیکه در شرایط اضطراری امروز ایران به برخورداری از چنین آگاهی هایی که دیرزمانی است در دسترس مردم جهان مترقی گذاشته شده اند نیازی حیاتی وجود دارد.

با اینهمه، و علیرغم این تذکرهای مکرر، می بینم که همچنان منقدانی ارجمند سرسختانه بر این پامیفشارند که همه آنچه را که در کتاب تولدی دیگر آورده شده به حساب شخص من بگذارند تا بتوانند با استناد بدان، علیه من بانگ دین ستیزی و بخصوص یهودستیزی بردارند، و تکرار این روش کم کم برای من این استنباط را بوجود آورده است که این نحوه برخورد جنبه ای احتمالاً تاکتیکی دارد، زیرا از یکطرف گفته های شمار فراوانی از اندیشمندان را به حد گفته های یک فرد معین، و نه چندان اندیشمند، پایین میآورد تا از اهمیت آن کاسته شده باشد، و از جانب دیگر کار دشوار رویارویی با کسانی چون ولتر یا کانت یا هگل، یا نیوتن و فروید و اینشتاین را (که اتفاقاً هر سه نفر اخیر خودشان یهودی هستند) به کار بسیار آسان تر رویارویی با نویسنده ای ایرانی تبدیل میکند که مسلماً میتوان راحت تر با او به ستیزه برخاست و میتوان بی خطرتر برایش شمشیر کشید یا چماق تکفیر بلند کرد.

با اینهمه یکبار دیگر، دست کم برای توجه منقدان بیغرض آینده، تأکید میکنم که معتقدات شخصی من هرچه باشد، بهر حال « تولدی دیگر » تنها منعکس کننده نظرات خود من نیست، بلکه بخصوص بازتاب نظریات اندیشمندانی است که از آنها نام برده شده است.

با این توضیح لازم، اکنون میکوشم تا به نکات اساسی نقد دکتر میترا مقبوله، بصورت گفتگویی مستقیم با خود ایشان، پاسخ دهم:

نخستین نکته مورد اعتراض شما در نقدتان بر تولدی دیگر این است که « شفا همانند سایر نویسندگان ملی گرای افراطی ایرانی و آلمانی، یکبار دیگر گروه بندی کاذب آریائی و سامی را علم کرده و بجای نگاه بیطرفانه بر واقعیتها، مغرضانه و یکجانبه به « ادیان سامی » یا ادیان توحیدی حمله کرده است ». در جای دیگر همین مقاله مینویسید که « شفا لبه تیز حمله خود را فقط و فقط بر گلوی « ادیان

توحیدی » یا « ادیان سامی » گذارده است »، و باز در جای دیگر آن اظهار امید میکنید که: « به این کلوخ اندازی های جنگ افروز میان نویسندگان آریائی پرست و سامی پرست هرچه زودتر خاتمه داده شود ».

بانوی عزیز، اجازه دهید دوستانه به شما یادآوری کنم که کار شما که به جامعهء فرهنگیان و دانشگاهیان تعلق دارید و نه به جمع سیاستمداران یا گردانندگان سازمانهای تبلیغاتی، بهره گیری کاذب از واقعیت علمی شناخته شده و پذیرفته شده، گروه بندی سامی و آریائی نیست، و در نتیجه شمشیرکشی عمدی یا غیرعمدی براساس چنین بهره گیری کاذبی نیز نیست. برای من قبول این موضع دشوار است که شما با داشتن درجه دکترا و با سابقه بررسیهای بیست ساله در رشته مذاهب و عرفان که خودتان بدان اشاره کرده اید، بر این آگاه نباشید که گروه بندی سامی و آریائی ملتهایی که در جنوب و نیمه غربی آسیا و تقریباً تمام اروپا (به استثنای دو سه مورد فنلاند و مجارستان و منطقهء باسک نشین) زندگی میکنند، و طبعاً جوامع منشعب از آنها در قاره های امریکا و اقیانوسیه، به دو بخش مجزا از یکدیگر، آنهم عمدتاً براساس زبانی و نه نژادی، یک گروه بندی کاملاً علمی است که دست کم دو قرن سابقه دارد و هیچ ارتباطی هم با نحوه بهره گیری تصنعی و مغرضانه سیاسی و مرامی که در سالهای پایانی قرن نوزدهم و بویژه در نیمه اول قرن بیستم از آن به عمل آمده است ندارد. شاید تذکر این واقعیت علمی (که آنرا در هر دایرة المعارف و دیکسیونر معتبری منعکس میتوان یافت) بیمورد نباشد که بر مبنای بررسیهای زبان شناسی، ملتهایی که بدانها اشاره شد به گروه سامی زبان، شامل تمدنهای منقرض شده اکدی، کلدانی، بابلی، آشوری، فنیقی، کنعانی، آرامی، سریانی و شاخه های کوچکتر دیگر آنها و تمدنهای برقرار مانده عربی و عبری و حبشی و وابسته های آنها از یکطرف، و گروه ملتهائی با زبانهای آریائی یا هند و اروپائی، شامل تمدنهای باستانی ایرانی و هندی، و تمدنهای موجود شعبه های اسلاو، بالت، ژرمنی، لاتینی، آنگلوساکسون، سلتی، یونانی، آلبانی، ارمنی که بخشی از آنها خودشان کشورها و ملتهای مختلفی را دربر میگیرند از طرف دیگر، تقسیم میشوند، و پژوهشهای علمی زبان شناسان در دهه های گذشته در این راستا، کلاً براساس همین واقعیت علمی انجام گرفته است. اگر در نیمه

دوم قرن نوزدهم، انتشار کتاب بحث انگیز نوشته کنت دوگوبینو Essai sur l'egalite des races humaines زمینه را برای پی ریزی مکتب برتری نژادی در آلمان فراهم آورد و این مکتب بنوبه خود در قرن بیستم پدیده ای را بنام ناسیونال سوسیالیسم با فرضیه برتری آریائی آن و همه پیامدهای ناخوشایندش به جهان ما عرضه داشت، این پدیده مطلقاً با اصالت علمی گروه بندی آریائی و سامی ارتباطی ندارد، که نه مفهوم برتری جویی یکی از دو شاخه این گروه بندی را بر آن دیگری دارد، و نه به طریق اولی میتواند مجوزی برای تعبیر کلیشه ای و بی محتوای « کلوخ اندازی های جنگ افروز میان نویسندگان آریائی پرست و نویسندگان سامی پرست » قرار گیرد.

با این تذکر کوتاه، ولی احتمالاً لازم، اکنون میتوانم (با همه آنکه مرا « نویسنده ای همانند سایر نویسندگان ملی گرای افراطی ایرانی و آلمانی » لقب داده اید، با این هدف آشکار که به من برچسبی فاشیستی بزنید، ولی عمدا یا سهوا فراموش کرده اید که همه ما اکنون با ملی گرایی های افراطی متعدد دیگری نیز در گوشه و کنارهای جهان روبرو هستیم که یکی از بارزترین آنها را در نزد گروههای ملی ـ مذهبی دست راستی و افراطی اسرائیل خود شما میتوان یافت که در حال حاضر تقریباً همه آنها در دولت کنونی این کشور شرکت دارند، و آنچه در روزنامه های آنان خوانده میشود یا از زبان کارگردانان آنان شنیده میشود، تفاوت زیادی با نظریات افراطی خاخام کاخ که حتی از جانب دادگاههای خود اسرائیل نیز محکوم شناخته شدند ندارد) به شما توضیح دهم که اگر من در کتاب تولدی دیگر به ادیان « توحیدی سامی » جایی بیشتر از « ادیان آریایی » داده ام، برای این است که نه تنها همه دردسرهای کنونی کشور من از جانب رژیمی میآید که خود را نماینده. تام الاختیار یکی از همین آیین های سامی اعلام میکند، بلکه فراتر از آن تقریباً همه نابسامانی ها و پریشانی ها و کشتارها و سلطه جویی ها و ویرانگریهای هزار و چهارصد ساله گذشته این کشور بدست خیل شمشیرکشان و آدمکشان و غارتگران عرب و ترک و تاتار و ترکمن به دستاویز همین آیین و به نام آن صورت گرفته است، و باز هم فراتر از این هر دو، در همین دوران ۱۴۰۰ ساله بصورتی پیگیر در دو جهان مسیحیت و اسلام رویارویی های همین دو آیین سامی سیل خون

جاری کرده است، بی آنکه در هیچیک از این ادوار آئینهای آریایی مهری یا زرتشتی یا مانوی یا بودائی در این کابوس مرگ و خون و در هیمه های آتش دیوانهای تفتیش عقاید آن یا کشتارهای فجیع شیعه و سنی آن یا قتل عامهای اسلامی تاتاران تیمور و قزلباش های شاه اسماعیل یا ینی چری های سلطان سلیم نقشی ایفا کرده باشند.

اگر در طول چهار هزار سال، ۱۲۴,۰۰۰ پیغمبر منحصراً در سرزمین های پیغمبرخیز سامی ظهور کردند، در حالیکه شمار پیامبران آریائی در این مدت از زرتشت و بودا و مانی و مزدک فراتر نرفت، و تازه یکی از اینان نه تنها خود ادعای پیامبری نداشت بلکه حتی خدایی هم برای خود و پیروانش قائل نشد، مسئولیت آنرا از من نمیباید خواست. و لطفاً این را نیز فراموش مکنید که انگیزه. من در نگارش کتاب « تولدی دیگر » بحث تازه ای در تاریخ مذاهب نبوده است، بلکه روشنگری تازه ای در زمینه آشنا کردن بیشتر هموطنانم با آن واقعیتهایی بوده است که امروز بنام مذهب آنانرا در چنبره. خود گرفتار کرده اند.

دومین نکته. بارها تکرار شده شما در نقدتان این است که: « انسانهای مذهبی قشری گرا از داستانها و اسطوره های مندرجه در کتب آسمانی برداشتی کاملاً سطحی و تحت اللفظی دارند و به این داستانها به منزله وقایع تاریخی و قومی مینگرند »، و: « از دیدگاه عرفانی، داستانهای معروف اسارت بنی اسرائیل در چنگ فرعون مصر، و اسارت ایرانیان در پنجه ضحاک ماردوش و هزاران اسطوره نظیر آنها همه حاکی از حقیقت درونی اسارت روان آدمی در چنگال این عوامل ویرانگر و جنگ افروز میباشند ». و میپرسید: « نویسنده کتاب تولدی دیگر در چه مرحله ای از تکامل درجا میزند؟ آیا هفت شهر عشق را پیموده است؟ آیا هنوز اندر خم یک کوچه است؟ و یا اینکه شاید به کلی در محدودیت و تنگنای مصر وجود خود اسیر است و حتی از نیرنگهای فرعون نابکار درون خود نیز آگاه نیست؟ » و از همه اینها نتیجه میگیرید که: « خود او (نویسنده تولدی دیگر) نیز دستخوش نوعی قشری گرایی و ذهن گرایی است، و نه تنها معانی عمیق و سمبولیک افسانه های دینی را درک نمیکند، بلکه با دیدگاه مغرضانه ای که ارائه

داده است آتش دشمنی و نفاق میان ادیان و اقوام را دامن میزند »، و: « در تولدی دیگر شفا نشان داده است که قادر به دیدن دانه های گوهرین معنا در پیمانه داستانهای تورات و انجیل نیست، و به همین دلیل پیمانه ها را میشکند و این دانه های گرانبها را به دور می افکند ».

بگذارید بگویم که هیچیک از این برداشتهای شما نه منطقی هستند و نه با واقعیتها تطبیق میکنند، بلکه فقط منعکس کننده دیدگاههای خاصی هستند که شماری از اندیشمندان وابسته بدین مذاهب، در دورانهایی گاه بسیار متأخرتر، آنها را برای توجیه نارسایی هایی که در این متون وجود داشته اند ارائه کرده اند. واقعیت این است که هیچ مذهبی، چه سامی و چه آریائی، چه توحیدی و چه اساطیری، چه از جانب خدا آمده باشد و چه پیامبرانی آنرا « آمده از جانب خدا » اعلام کرده باشند، تنها برای برگزیدگان مدینه های فاضله و عرفای قوم (که خود غالباً در سطح بالایی از معرفت قرار دارند و به سخن معروف ابوالعلای معری اصولا نیازی به دین ندارند) پا به وجود نگذاشته است، بلکه برای توده های وسیع مردمی عمدتاً بیسواد و جاهل و در سطوح پایین و گاه بسیار پایین از آگاهی و ادراک ساخته شده است. بهمین دلیل آنچه کتابهای آسمانی ــ یا کتابهایی که بدین عنوان ارائه شده اند ــ خطاب به چنین توده ها گفته اند تقریباً همیشه در ساده ترین صورت ممکن گفته شده است تا بتواند فی المثل مورد درک و قبول اقوام یهودی بیابانگردی قرار گیرد که در چند هزار سال پیش در کنعان زندگی خانه بدوشی داشتند و هنوز با گله داری و کشاورزی نیز آشنا نبودند (بطوریکه تورات، بخصوص در سفر لاویان خود ناگزیر شده است ابتدایی ترین مقررات یک زندگی شهرنشینی را بدانان بیاموزد)، یا بتواند مورد درک اعراب بادیه نشین و بی فرهنگی قرار گیرد که به نوشته وقایع نگاران متعدد اسلامی شمار باسوادانشان در زمان ظهور اسلام از ۱۷ نفر تجاوز نمیکرد، و زندگی آنان بیش از هر چیز از راه جنگها و غارتهای قبیله ای میگذشت، زیرا سوادآموزی برای ایشان که کار مردان را فقط شمشیرزنی میدانستند کار حقیران بود. مفاهیم کتابهای آسمانی که به چنین مردمی عرضه میشدند ــ و نه فی المثل به یونانیان و رومیان و ایرانیان که از سطح بسیار بالاتری از تمدن و فرهنگ برخوردار بودند ــ نمیتوانسته اند قابل درک باشند مگر اینکه

در ساده ترین و در روشن ترین صورت عرضه شده باشند، و درست به همین جهت است که در قرآن بارها و بارها بر روشنی آیات (نور، ۳۴؛ حج، ۱٦؛ یوسف، ۱؛ شعرا، ۲؛ قصص، ۲؛ حجر، ۱؛ نمل، ۱؛ یس، ٦۹؛ زخرف، ۲؛ دخان، ۲)، بر نبودن هیچ ابهام و اعوجاجی در آنها (زمر، ۲۸؛ طه، ۱۰۸)، بر اینکه این کتاب به عربی فصیح نازل شده است تا درک آن برای همگان آسان باشد (شوری، ۷؛ یوسف، ۲؛ رعد، ۳۷؛ طه، ۱۱۳؛ فصلت، ۳) و بر اینکه کتابی کاملاً روشن است که از جانب خداوند آمده است (مائده، ۱۵) تأکید نهاده شده است، و در یکجا نیز به صراحت آمده است که: « همانا کسانی مفهوم این کتاب را در قرائت آن تحریف میکنند تا چنین وانمود کنند که آنچه از پیش خود ساخته اند از قرآن است، در صورتیکه بیگانه از آن است، و گویند که همه اینها از جانب خداوند است، در حالیکه از جانب خدا نیست، بلکه دروغی است که به خدا می بندند » (آل عمران، ۷۸). برای کسانیکه با روحیه اعراب صدر اسلامی و با تاریخ اسلام آشنایند، درک این نکته دشوار نیست که اگر بهشت و باغهای پرگل و میوه آن و جویهای شیر و عسل و بخصوص حوریان سیاهِ چشم همیشه باکره، آن برای ایشان آن مفهومی را میداشتند که بعدا عرفای جهان بین ما با نفی همه این مفاهیم ظاهری، و با گذاشتن مفاهیمی عرفانی در جای آنها برای آن قایل شدند، احتمالاً هیچ جنگاور عرب رو به میدانهای نبرد نمیآورد.

مفاهیم سمبولیکی که شما در مورد باردار شدن مریم از خداوند، یا اسارت بنی اسرائیل در مصر، یا کشتی گرفتن یعقوب بدانها اشاره میکنید، عموماً تعبیرهایی هستند که بعدا، برای توجیه آنچه در شرایط تحول فکری و مدنی جوامع توجیه ناپذیر مینموده، از جانب صاحبنظرانی بلندبین بکار گرفته شده اند تا نارسائی‌هایی سئوال برانگیز را با ارائه برداشتهای عارفانه ای پاسخ گویند که معلوم نیست در اصل کمترین جایی در ذهن نویسندگان این مطالب داشته اند. ماجرای کشتی گیری یعقوب را با خدا در نیمه شبی در بیابان، که در سفر پیدایش از آن سخن رفته، به پیروی از تعبیر کبالا « کشاکش مهیب انسان با خصوصیات منفی دانسته اید که در واقع فرستاده های الهی هستند و ما میباید تا دم سحر یعنی طلوع نور آگاهی با آنها کشتی بگیریم تا یعقوب وار شایسته لقب « اسرائیل » یعنی شاهزاده، خداوند

شویم ». ولی آیا مطمئنید که این تعبیر عارفانه که در دورانی متأخر و در ساختار فرهنگی پیشرفته تری در جامعه اسرائیل شکل گرفته، در هنگام کتابت اصل این اسطوره نیز بهمین صورت مورد نظر نویسنده یا نویسندگان آن بوده است؟ زیرا در چنین صورتی، طبعاً مفاهیم عرفانی روایات توراتی نمیتوانسته اند به همین یک یا دو مورد محدود مانده باشند، بلکه میباید مجموعه آنها اجزاء هماهنگی از چنین واقعیت والای عرفانی باشند. و اگر چنین باشد میباید برای من روشن کنید که آنجا که در همین سفر پیدایش بتفصیل شرح داده شده است که همین یعقوب با فریب دادن پدر نابینایش اسحاق و با جا زدن خود به جای برادرش عیسو در نزد او، برکت پیامبری و حق جانشینی او را که حقاً به عیسو تعلق میگرفت برای خود غصب کرد، و شرح داده شده است که چگونه همین یعقوب در شهر ارام هر دو دختر خالوی خودش راحل و لئا را علیرغم حرام بودن ازدواج با دو خواهر در آن واحد به زنی گرفت و بعدها این دو دختر و همه گله دائی خود را برداشت و به سوی کنعان فرار کرد، و چگونه در راه بازگشت، پسران او مردان قبیله ای را که میزبان آنها بود و رئیس آن دختر یعقوب را برای پسرش خواستگاری کرده بود به ختنه کردن خود واداشتند و با استفاده از بستری شدن آنها همه را از دم شمشیر گذراندند و اموالشان را به غارت گرفتند و رفتند، و چگونه یهودا، فرزند ارشد همین یعقوب، در روز روشن در کنار دروازه شهر با عروس خودش همخوابه شد و از این همخوابگی فرزندانی دوقلو زاده شدند که بعدها عیسی مسیح از اعقاب یکی از آنها از کار در آمد، و چگونه لوط پیغمبر بعد از باریدن آتش بر سدوم در درون غاری که با دو دختر باکره اش بدانجا پناه برده بود با هردوی آنها همبستر شد، و چگونه ابشالوم پسر داود پیامبر با نقشه قبلی خواهرش را به بهانه بیماری به اطاق خویش خواند و به او تجاوز کرد و بعد از خانه بیرونش کرد، برای همه اینها چه تعبیرهای سمبولیک و عرفانی دیگر ارائه شده اند؟

داستان اسارت قوم اسرائیل در مصر را یکی دیگر از این تمثیلات عالی عرفانی معرفی کرده و آنرا بیانگر اسارت روان آدمی در چنگال جنگ و ویرانگری دانسته اید، و با ارتباط دادن آن با خود من، پرسیده اید: « شاید نویسنده تولدی دیگر در محدودیت و تنگنای مصر

وجود خود اسیر است و حتی از نیرنگهای فرعون نابکار درون خود نیز آگاه نیست؟ » کاری بدین ندارم که شما با دادن چنین مفهومی، بر اصالت ماجرای مفصل توراتی معجزات ده گانه موسی و خروج قوم اسرائیل از مصر و غرق فرعون و لشکریانش در دریای سرخ خط بطلان کشیده و به جمع بزرگ پژوهشگرانی که همه این داستان را ساختگی دانسته اند پیوسته اید، ولی میپرسم که در کجای شرح توراتی این داستان نشانی از نیرنگ های فرعون نابکار یافته اید که او را به فریبکاری و مرا به ناآگاهی از نیرنگهای فرعون درون خودم متهم میکنید؟ اگر شما هم مانند من این شرح توراتی را بدقت بخوانید، متوجه خواهید شد که اگر نیرنگی در کار بوده، آنجائی بوده است که نه بار پیاپی از جانب خداوند به موسی دستور داده شده است که پس از نزول بلای پیشین باری دیگر اجازهٔ خروج اسرائیل از خاک مصر را از او بخواهد، ولی هر بار نیز به موسی گفته شده است که من خودم دل فرعون را سخت میکنم تا درخواست ترا نپذیرد، و من از این راه بهانه ای برای فرستادن بلایی دیگر بر او (ولی در عمل بر ملت بی تقصیر مصر) داشته باشم، و در روز آخر نیز به موسی فرمان میدهد تا محرمانه به اسرائیلیان توصیه کند که چون فردا اجازه خروج قطعی خواهند یافت، هر مرد و زن یهودی از همسایگان مصری خود هر قدر بیشتر آلات نقره و طلا به امانت بگیرند تا در هنگام بیرون رفتن از مصر همه آنها را با خود ببرند، و این بار نیز خدا به موسی خبر میدهد که من قوم اسرائیل را در نظر مصریان مکرم خواهم ساخت تا به آنها اعتماد کنند و هر آنچه خواسته باشند به ایشان بدهند » (سفر خروج، با بهای یازدهم و دوازدهم).

باز هم به عنوان نمونه ای از مفاهیم سمبولیک کتاب مقدس به اسطوره باردار شدن مریم باکره از روح القدس اشاره میکنید و آنرا از دیدگاه « درون نگرانهٔ عرفانی » نمایانگر جان و روان آدمی می بینید که استحقاق بارور شدن از خداوند یا جان کل را یافته است. در این باره عیناً مینویسید:

« آن معنای عمیق و زیبایی که عارفانی مانند مولانا جلال الدین در پس سمبولیسم مریم باکره و حامله شدن او از خداوند می بینند در منطق و اندیشه انسان ذهن گرا به هیچوجه نمیگنجد » و

تذکر میدهید که: « از دیدگاه درون نگرانه عرفانی، مریم باکره همان جان و روان آدمیان است که پاره ای از جان کل یا هستی کل میباشند، و پس از طی مراحل خاصی استحقاق آنرا مییابد که از خداوند یا جان کل بارور شود و ثمره این باروری را به جهان تقدیم دارد ».

در این مورد نیز، اجازه دهید پیش از ورود به اصل مطلب بپرسم که اگر شما و دیگر سالکان مکتب عرفان یهود به حقیقتی چنین والا راه یافته و زیبائی و معنویت آنرا پذیرفته اید، چگونه است که در آیین شما همچنان مشروعیت این مادر و فرزند از دو هزار سال پیش بطور قاطع به چالش گرفته شده است و با همه چنین بارداری عارفانه ای، از فرزند مریم به دیده، غاصب نام مسیح خداوند نگریسته شده است و نگریسته میشود. اگر هم سخنی از این بارداری عرفانی مریم بمیان آمده، گوینده آن عارف بلندقدری ایرانی است، نه عارفی یهودی یا مسیحی، و آنهم نه بر مبنای عهد عتیقی که طبعاً از این دو نامی نمیبرد، یا عهد جدیدی که در همه انجیل های چهارگانه آن تنها دو بار از بکارت مریم نام برده میشود، بلکه بر پایه سومین کتاب آسمانی ادیان سامی، یعنی قرآن که در آن نه تنها سوره ای کامل به وی اختصاص داده شده، بلکه در سه سوره دیگر نیز (آل عمران، انبیاء، احقاف) به کرات از او یاد شده است، و مولانای بزرگ ما این تعبیر عرفانی را که برای نخستین بار توسط او عرضه شده، از برداشت قرآنی آن گرفته است که با برداشت انجیلی تطبیق نمیکند. اگر هم در ورای تعبیر مولانا، تعبیر مشابهی از ماهیت عرفانی مسیح بمیان آمده، آنرا در برداشت آیین مانی از جوهر نوری و غیرمادی عیسی میباید یافت که با دیدگاه کلیسا مطابق نیست و Goldziher اسلام شناس یهودی نامی مجار در قرن گذشته بحث محققانه گسترده ای را بدان اختصاص داده است.

بگذارید از همه این گفته ها این نتیجه گیری را بکنم که شما در تفسیر مفاهیم « تحت اللفظی » و « عرفانی » اسطوره های کتب مقدس به اصطلاح رایج غربی گاو را پشت ارابه می بندید، یا به اصطلاح معروف پارسی سرنا را از دهانه فراخ آن مینوازید، یعنی آنچه را که در طول زمان و با تکامل شرایط فکری و فلسفی بشر به دنبال اسطوره های اصلی، و غالباً برای توجیه یا برای ترمیم نارسایی های آنها از جانب خردمندانی دیگر ساخته و پرداخته شده است اصل، و در برابر

آنچه را که اصل بوده مطالبی بی محتوا دانسته اید که معلوم نیست خود خداوند یا پیامبران او به چه مناسبتی، و با چه حقی، آنها را به عنوان حقیقت تحویل مردمی ساده دل و در سطح ادراکی عادی و گاه نیز پایین تر از عادی داده اند؟ همچنانکه معلوم نیست چرا باید از خدایی که فقط مدعی خدایی است، و از پیامبرانی که تنها با ادعای پیامبری از جانب او به میدان آمده اند انتظار داشت که نه بصورت آشکارا، بلکه با رمز و ابهام عارفانه به کار خدایی یا پیامبری خود بپردازند؟... در همین راستا، مینویسید:

« داستان وصلت قوم یهود با یهوه نیز دقیقاً دارای همین مفهوم سمبولیک عمیق و عرفانی بسیار زیبا است. رابطه پرتلاطم و مملو از قهر و آشتی و فراق و وصلت میان یهوه و بنی اسرائیل یکی از نمادهای عرفانی متعددی است که شجاع الدین شفا بهیچوجه درک ننموده و در کتاب تولدی دیگر شدیدا آنرا به باد تمسخر گرفته است ». و در تأیید گفته، خود از « کبالیست » معاصر شیمئون هالوی کمک میگیرید که: « از دیدگاه عرفان یهود واژه اسرائیل به هر انسانی اعم از یهودی و غیریهودی اطلاق میشود که در طریقت عرفان گام برمیدارد »، و نتیجه میگیرید که: « ... بنابراین، مفهوم بنی اسرائیل به عنوان عروس برگزیده خداوند در اصل یک مفهوم درونی و عرفانی است. اسرائیل مانند مریم باکره سمبول جان و روان والای انسان است که برای وصل به مبدأ وجود و حامله شدن از هستی کل (یهوه) میباید از بردگی و فاحشگی (اسارت در چنگ پلیدی و خودپرستی و خودفروشی به ارزشهای دنیوی) برکنار بماند ».

شاید نیازی بدین تذکر نباشد که من به ماهیت عرفانی این زناشویی و بدین اسطوره عروس برگزیده از همان دیدگاهی مینگرم که به بارداری عارفانه مریم عذرا از خداوند مینگرم، یعنی چنین تعبیری را کوششی متأخر برای توجیه اصل « برگزیدگی » قوم یهود در نظر خداوند میدانم که دیگر ختنه شدن پسران این قوم نمیتوانسته است دلیل قانع کننده ای برای برخورداری آنان از امتیازی چنین استثنائی به حساب آید. علت این نیز تا حد زیادی مشخص است، زیرا چنین ویژگی تا وقتیکه پای یک قوم معین و پای خدای خاص همان قوم در میان بود میتوانست قابل توجیه باشد، همانطور که فی المثل اقوام دیگری، درست

در همان دوران، میتوانستند خود را قوم برگزیده بعل یا مردوخ یا شمش اعلام کنند. ولی وقتیکه قرار باشد این خدا بصورت خدای همه آسمان و زمین، یعنی بصورت آفریننده کائنات و آدمیان و حیوانات و رستنی ها درآید، چنین خدایی پیش از هر چیز باید خدای « همه » آفریدگان خود باشد، یعنی به جملگی انسانها با دیدی یکسان بنگرد و تبعیضی بدانان روا ندارد، نه قوم برگزیده ای داشته باشد و نه عروس برگزیده ای. ولی این با خواست قوم یهود جور نمیآید که مایل است هم خدای صرفاً یهودیش تبدیل به خداوند همه جهان و جهانیان شود و هم مزیت « قوم برگزیده » که در دوران خدای انحصاری خویش داشت برای او محفوظ بماند. بناچار در این مورد نیز از تعبیرات عارفانه ای کمک گرفته میشود که در دوران شکل گرفتن جامعهء یهود و آیین یهود و کشور یهود نامی از آنها در میان نبود و هرچه گفته یا نوشته میشد عین حقیقت و نه سمبول آن تلقی میشد. تازه در این نقل و انتقال از واقعیت به سمبول نیز گاه ناشیگریهایی صورت گرفت که با اصل هدف مغایر بود، مثلاً برای یهوه، در دروان خدایی مطلق او « عروسی برگزیده » معین شد که نشان از حرمسرایی آسمانی میداد، و سوگلی خاصی در این حرمسرا، و چنین برداشتی اگر شایسته خلفای اموی و عباسی و فاطمی و عثمانی بود مسلماً شایسته خدایی نبود که اصولاً انتخاب یک عروس برگزیده ناقض اصل خدایی او میبود. بگذارید در عین حال این پرسش را نیز، که شاید عمدتاً مربوط به ناآگاهی خود من باشد، در این فرصت مطرح کنم که برخلاف آنچه نویسنده ارجمند در باره « رابطه زناشویی پرتلاطم و مملو از قهر و آشتی و فراق و وصلت » یهوه و بنی اسرائیل متذکر شده اند، از نظر پژوهشگرانی متعدد از قرن هجدهم تا به امروز، این رابطه بیش از آنکه یک رابطه قهر و آشتی زناشویی باشد « خیابانی یکطرفه » بوده است که در آن نقش زوجه بطور پیگیر ناسازگاری و بهانه جوئی و گاه بیوفایی است و نقش شوهر در مقابل آن، گاه ناز کشیدن و وعده و عید دادن و هدیه آوردن است و گاه خشم و خروش و تهدید و چوبکاری، که تا به آخر نیز به آشتی چشمگیری منجر نمیشود، چنانکه آخرین فصل عهد عتیق همچنان با خشم و تهدیدی تازه پایان میگیرد. و تازه، احساسی که با خوانده شدن کامل این عهد عتیق برای خواننده ای دور از جانبگیری و تعصب بوجود میآید نه

تنها احساس یک همسری ایدآلی عارفانه نیست، بلکه مطلقاً احساس گذشت و لطف و پدرمسلکی خدای عهد جدید نیز نیست، و بر این نکته نه فقط خوانندگان غیریهودی، بلکه خوانندگانی نیز از خود قوم یهود، آنهم از سرشناس ترین و مورد احترام ترین آنان، تأکید نهاده اند، که اصرار شما در تأکید بر « یهود ستیزی » من مرا علیرغم تمایل خودم به نقل قولی از یکی از سرشناس ترین ایشان وامیدارد که خود شما در مقاله خویش از او با عنوان « روشنفکر یهودی انسان دوست و رادمرد عارف منشی نام برده اید که از اختلافات نفاق انگیز میان ادیان برکنار است »، و تازه این نقل قول را هم بطور مستقیم نمیکنم، از یکی از فیزیک دانان نامی اروپا و وزیر پیشین آموزش و پرورش فرانسه، کلود آلگر، در کتاب تازه او بنام « خدا در برابر دانش » میکنم که: « اینشتاین خودش یهودی است، ولی آیین یهود را در صورت سنتی آن بطور کامل رد میکند، و خدای تورات را خدایی سنگدل، خودخواه، کینه توز و انتقامجو مینامد که شایستهٔ هیچ احترامی نیست، و به دنبال آن کارگردانان همه مذاهب را شدیدا مورد حمله قرار میدهد و تعصبات آنانرا با قاطعیت محکوم میکند، و بعد از آنکه در هیچیک از این موارد جای تردیدی باقی نمیگذارد تأکید میکند که به خداوند عمیقاً اعتقاد دارد و اصولاً کوشش جهان دانش را برای شناسایی قوانین ناشناخته ای که نظم جهان آفرینش بر آنها تکیه دارد تلاشی عرفانی میشمارد که آدمی را با آفریدگارش پیوند میدهد ».

در بخشی دیگر از نقد خود از « داستان عشقی به غایت زیبای غزل غزلهای سلیمان » نام میبرید که به توصیف شما « اصل اصل تورات لقب دارد و شفا کوچکترین اشاره ای به آن نکرده است »، و در ارزیابی آن، محبوبه مورد سخن سلیمان را در این غزل عارفانه « همان روان زیبای انسان کامل » میشمارید.

خود من این غزل غزلها را بارها خوانده ام و چون شما و تقریباً همه دیگر خوانندگانش، آنرا بسیار زیبا یافته ام. ولی چون شخصاً تخصصی در تورات شناسی ندارم بخود اجازه اظهارنظر در این باره را نمیدهم که آیا این اثر شاعرانه واقعاً آن اثر عرفانی است که از جانب بسیاری ادعا میشود، یا منظومهء لطیفی است که فقط همان مفهومی

را دارد که از آن مستفاد میشود و پژوهشگران متعددی که من در فهرست پایانی کتاب تولدی دیگر نامهای خودشان و عناوین آثارشان را نقل کرده ام، هرگونه مفهوم جنبی دیگری را برای آن ساختگی و تصنعی دانسته اند، و در این نیز بحثی نمیکنم که کسانی اساساً انتساب آنرا به سلیمان مورد تردید قرار داده و برای تدوین آن تاریخی بسیار متأخرتر قائل شده اند. با اینهمه میتوانم بپرسم که آیا خواندن مطلبی که اینک از کتاب اول پادشاهان (باب یازدهم، بندهای ۱ تا ۱۲) عهد عتیق نقل میکنم، این پرسش را در پیش نمیآورد که چگونه میتوان « غزل غزلهای » چنین سراینده ای را تنها به چشم یک اثر عرفانی در باره روان زیبای انسان کامل نگریست:

« ... و سلیمان سوای دختر فرعون زنان بیگانه بسیاری را دوست میداشت، و همه این زنان از امتهایی بودند که خداوند در باره ایشان بنی اسرائیل را فرموده بود که به ایشان درنیایید و ایشان نیز به شما درنیایند، مبادا که دل شما را به پیروی از خدایان خود مایل گردانند. ولی سلیمان اطاعت امر خداوند را نکرد و خودش به آنها در آمد. و او را ۷۰۰ زن عقدی و ۳۰۰ جاریه بود. و زنانش دل او را از خداوند یهوه برگردانیدند، و واقع شد که در وقت پیری سلیمان برخی از این زنان او را به پرستش خدایان بیگانه مایل ساختند، و دل او مانند دل پدرش داود با خدایش کامل نبود. پس به خداوند یهوه شرارت ورزید و در کوهی که روبروی اورشلیم است مکانی بلند بجهت بت موآبیان و بجهت بت بنی عمون برپا کرد و بجهت همه زنان بیگانه دیگر خود نیز که برای خدایان خویش بخور میسوزانیدند و قربانی ها میگذرانیدند به همین ترتیب عمل نمود. پس خشم خداوند بر سلیمان افروخته شد، و به او امر فرمود که پیروی خدایان غیر را ننماید، اما او آنچه را که خداوند به وی امر فرموده بود بجا نیاورد. پس خداوند به سلیمان گفت: چونکه این عمل را نمودی البته سلطنت را از تو پاره خواهم کرد، لیکن در ایام تو این کار را به خاطر پدرت داود نخواهم کرد، اما از دست پسرت آنرا پاره خواهم کرد ».

در همین بخش از نقد خودتان اظهارنظر کرده اید که: « همانگونه که ذهن گرایانی مانند شفا به داستانهای تولید عیسی و موسی و سایر اسطوره های ادیان سامی خندیده اند، ذهن گرایان دیگری معانی درونی

اسطوره های آریایی را درک ننموده و آنها را مسخره پنداشته اند ». ولی چه کسی یا چه کسانی به شما گفته‌اند که من برای اسطوره های مشابه آیینهای سامی در آیین های آریایی، ارزشی بیشتر از آن قائلم که برای اسطوره های سامی قایل هستم؟ در کدام نوشته من مدرکی یافته اید که فی المثل از اصالت افسانه ۹۹۹۹ فرشته ای که نطفه، زرتشت را در دریاچه ای نگاهداری میکنند، یا از اسطوره راه رفتن بودا بر روی آب (که اسطوره مشابه آن در انجیل از روی آن ساخته شد) دفاع کرده باشم، یا کدام پژوهشگر دیگری از عصر روشنگری را میشناسید که این را پذیرفته و آنرا رد کرده باشد؟ اگر به محکم کاری بیشتری احتیاج دارید لطفاً به صفحه ۴۷۳ کتاب من مراجعه بفرمایید تا ببینید که نقش خود آیین زرتشتی نیز در ساختن اسطوره هایی که بعدا از جانب آیینهای سامی مورد اقتباس قرار گرفته اند، نه نادیده گرفته شده و نه مورد تأیید من قرار گرفته است.

در جایی دیگر از این نقد، مینویسید:

« سهراب سپهری در کتاب شرق اندوه به زیبایی و زلالی حیرت انگیزی این درک عمیق عرفانی را ترسیم نموده است، آنجا که میگوید: « من سازم، بندی آوازم، برگیرم، بنوازم، بر تارم زخمه لامی زن، راه فنا میزن، قرآن بالای سرم، بالش من انجیل، بستر من تورات، و زیرپوشم اوستا. می بینم خواب بودایی در نیلوفر آب ». و اظهار نظر میکنید که: در مقایسه می بینیم که برداشت شفا از عرفان یک برداشت دست دوم و آلوده به تعصب است، و نمیتواند وحدت میان عرفان نهفته در ادیان سامی و ادیان آریایی را درک کند، و قادر نیست مانند سهراب سپهری بستری از تورات و بالشی از انجیل برای خود تهیه کند، و قادر نیست درک کند که به قول سهروردی شهر یکی است ولی دروازه هایش بیشمارند ».

این سهراب سپهری نازنین که با چنین علاقه از او یاد کرده اید، و از این بابت از شما تشکر میکنم، همشهری من، دوست بسیار نزدیک من و همزبان بسیاری از سفرها و حضرهای من در طول سالیان دراز بود و یکی از پاکدلترین انسانهایی بود که تاکنون شناخته ام. البته سلیقه ها و دیدگاههای ما گاه با هم نمیخواند، ولی این اختلاف سلیقه ها همیشه با سر به سر گذاشتن و شوخی تمام میشد و بحثهائی را که مایه رنجش

شود بدنبال نمیآورد، و اتفاقاً برخلاف آنچه قدری شتابزده اظهار نظر کرده اید « برداشت دست دوم (!) و آلوده به تعصب من از عرفان » موضوع هیچکدام از این اختلاف سلیقه های دوستانه نبود، زیرا که در این مورد بخصوص ما اتفاق نظر تقریباً کامل داشتیم، یعنی من نیز چون او کمال مطلوب را این میدانستم که روزگاری همه ما چون سهروردی که بدو اشاره کرده اید واقعاً درک کنیم که شهر یکی است و فقط دروازه های آنند که بسیارند. درست در همین مسیر فکری بود که مدتی پیش از آنکه شما یاد از سپهری کنید و شعر زیبای او را دستاویز حمله به برداشت دست دومی من از عرفان قرار دهید، خود من در همین کتاب تولدی دیگر (صفحه ۴۷۰) در این باره عیناً نوشته بودم:

« ... برترین خصیصه این خداجویی عرفان ایرانی جهانی بودن مطلق آن است. عارف پارسی خدا را در مقامی بالاتر از جدایی های کنیسه و کلیسا و مسجد میجوید، و به خلاف انحصارطلبی خاخام و کشیش و مفتی او را متعلق به همه و همه را متعلق به او میشمارد. به همان اندازه در خرابات مغان نور خدا می بیند که در محراب کلیسا و در رواق مسجد می بیند، و ندای این خدا را با همان رسایی در میکده میشنود که میتواند در صومعه بشنود. گاه هم اصولاً این ندا را در صومعه نمیشنود ولی در صفای خرابات میشنود:

در صومعه چون راه ندادند مرا دوش
رفتم به در میکده، دیدم که فراز است
از میکده آواز برآمد که: عراقی،
در باز تو خود را، که در میکده باز است!

برای این عارف، کفر و دین بازتاب خدا و بیخدایی نیستند، راههای دوگانه ای هستند که به یک سرمنزل مشترک میرسند:

گر سر عشق خواهی، از کفر و دین گذر کن
کانجا که عشق آمد، نه جای کفر و دین است!

و آنجا که یهودی رو به اورشلیم دارد و مسلمان رو به کعبه، او همه اینها را تنها خانه می بیند و خود سراغ از صاحبخانه میگیرد، و میگوید:

اینهمه جنگ و جدل حاصل کوته نظری است
چون نظر باز کنی، کعبه و بتخانه یکی است!

بسیار پیش از صاحبنظران قرن روشنگری، عرفای ما اصالت بت ها و بت پرستهای « توحیدی » را همسنگ بتها و بت پرستهای اساطیری به زیر سئوال برده و از زبان سعدی شیراز، هر چند که وی چندان آشکارا در خط عرفان نبود، گفته بودند:

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله ای با بت پرستی میرود
توحید بر ما عرضه کن، تا بشکنیم اصنام را! »

در جای دیگر از نوشته خودتان، برداشت دست دومی مرا از عرفان تنها بخشی از آثار عقب ماندگی روانی من دانسته اید و آنرا با برداشت دیگری در باره محدودیت رشد فکری و عاطفی و روحی من تکمیل کرده اید: « لحن یهودی ستیز شفا در کتاب تولدی دیگر بخصوص در بیانیه های نامعقولی از قبیل بیانیه زیر کاملاً معرف میزان رشد فکری و عاطفی و روحی این نویسنده است. شفا از زبان کرنفلد مورخ و تورات شناس (؟) آلمانی نقل میکند که اگر پذیرفته شود که مندرجات تورات جعلی و غیرواقعی است، در آنصورت تمام اسطوره قوم برگزیده یهود در مورد بخشش ارض موعود به این قوم برگزیده از جانب خداوند نیز داستانی تخیلی خواهد بود »، و نتیجه میگیرید که: « این مدعا درست به این میماند که بگوییم اگر پذیرفته شود که مندرجات افسانه های شاهنامه و اوستا در مورد ایرج و سلم و تور و رستم و دیو سپید و کاوه آهنگر و ضحاک ماردوش و اسطوره های مربوط به گشتاسب و زرتشت و داستان کودکی معجزآسای کورش بزرگ همه جعلی و غیرواقعی است، در اینصورت تمامی ادعاهای ارضی ایرانیان بر سرزمینی که بیش از سه هزار سال در آن سکونت داشته اند تخیلی خواهد بود ».

امیدوارم حالا که دست به چندین مغلطه همزمان زده اید این مغلطه کاری را آگاهانه و از روی تعمد کرده باشید، زیرا مایل نیستم شما را با اینهمه دانش از بسیاری از بدیهیات بی اطلاع ببینم، یعنی ببینم که از یکطرف تذکر تحقیقی یک پژوهشگر قرن نوزدهم را که متأسفانه من نه امکان شناسایی او را داشته ام و نه اظهار نظری از

جانب خویش در نقل قول از او کرده ام بطور قاطع به حساب «یهودستیزی» شخص من گذاشته اید، از طرف دیگر مخالفت این پژوهشگر یا مخالفت خود مرا با بخشهایی از ساختار مذهبی یک قوم، یا حتی با تمام ساختار مذهبی آن، دشمنی با خود آن قوم بشمار آورده اید، و این بدان میماند که بگویید کسی که فی المثل با مسیحیت مخالف است با همه دو میلیارد نفر مردم ۹۰ کشور مسیحی جهان سر ستیز دارد، و کسی که به اسلام معترض است به بیش از یک میلیارد نفر مردم ۵۵ کشور مسلمان اعلان جنگ داده است، یا بدان میماند که خود من بعلت نفرت فراوانی که از ولایت فقیه دارم، در شرایط حاضر از کشور و ملتی نیز که از صمیم قلب دوستش دارم و از فرهنگی که تا سر حد تقدس عزیزش میشمارم متنفر باشم.

واقعیتی که شما و آن همکیشان دیگرتان که پیش از شما در نشریات مختلف جامعه یهودیان ایرانی تبار ساکن امریکا بمن برچسب یهودی ستیزی زده اند، نخواسته اید یا نتوانسته اید با همه روشن بودن آن در نظر گیرید، این است که میتوان به نهادهای مثبت یک جامعه و تمدن و فرهنگ آن احترام داشت، و در عین حال نقاط ضعف و نهادهای منفی همان جامعه و فرهنگ را مورد انتقاد قرار داد. این واقعیت بهمان اندازه در مورد یونان و ایران و رم کهن صادق است که در مورد کشورها و ملتها و تمدنها و فرهنگهای پیشرفته جهان قرن بیست و یکمی خود ما نیز صادق است، بی آنکه در هیچ مورد مفهوم ستیز با ملتی خاص یا با فرهنگی خاص را داشته باشد.

تا آنجا که به خود من، و در ارتباط با قوم یهود مربوط میشود، میباید صراحتاً بگویم که من، در عین آنکه به نقش بنیادی این قوم در تمدن و فرهنگ بشری کاملاً آگاهم، و در عین آنکه برای جمع بزرگ دانشمندان، متفکران، نویسندگان، هنرمندان و پژوهشگران آن احترام بسیار دارم، و بخصوص در رشته اختصاصی کار خودم تأثیر عمیقی را که سخنوران و نویسندگانی چون هاینریش هاینه و توماس مان و فرانتس ورفل و اشتفان تسوایگ در زندگی ادبی من گذاشته اند فراموش نمیکنم، با مکتب فکری خاخام های بزرگ و کوچک آن، با آموزشهای مذهبی افراطگرای آن، با قشریون پیر و جوان متعصب و مغزشویی شده آن، درست به همان اندازه مخالفم که با مکتب آیت الله ها و

حجت الاسلام ها و بحرالعلوم های امروز و شیخ المحدثین های دیروز دستگاه ولایت فقیه خودمان مخالفم، و با آخوندهای مسیحی دیوانهای تفتیش عقاید کلیسا در آن دورانی که هنوز فروغ روشنگری بر ظلمتکده، مرگ و خون آنها نتابیده و چماقی را که متأسفانه هنوز در دست کلیدداران دو آیین دیگر «توحیدی» باقی مانده است از دست آنها نگرفته بود. و برای اینکه جای ابهامی باقی نمانده باشد، باید اضافه کنم که نسبت به آن آخوندهای زرتشتی نیز که در دوران ساسانی آیین والایی را بصورت ابزار سرکوبگری و انحصارطلبی و خرافات پروری درآوردند احساسی بهتر از این ندارم، زیرا که اصولاً «بین الملل آخوند» را – ولو آنکه در دورانهای آغازین این مذاهب نقشی سازنده داشته باشد – در شرایط امروزی تحولات مدنی و فرهنگی جامعه، بشری و واقعیت های شگرف جهان دانش، فقط کارگزاران واپسگرایی و جهالت در خدمت تعصب ها و جدایی ها و دشمنی ها و نفرت های کهن در جهانی می بینم که درست در جهت مخالف همه اینها، رو به سوی فروریزی دیوارها و نزدیکی روزافزون ملتها دارد، و بناچار در راستای اندیشه مذهبی نیز بجانب بشریتی میرود که همه اجرای آن، سفید و سیاه و زرد و سرخ، از هر سرزمین و در هر شرایط، خدایی مشترک داشته باشند که رابطه با او از راه خونین و ظلمانی خاخام و کشیش و آخوند و مفتی و کاهن نگذرد، از راه صافی دل و اندیشه خود آدمیان بگذرد.

... و اما در راستای این مغلطه دیگر شما، که «اگر پذیرفته شود که مندرجات افسانه های شاهنامه در مورد ایرج و سلم و تور و... همه جعلی و غیرواقعی است، در اینصورت تمامی ادعاهای ارضی ایرانیان بر سرزمینی که سه هزار سال است در آن سکونت دارند تخیلی خواهد بود»، باید متذکر شوم که هم اکنون نیز، بدون هیچ «اگر» و «مگر» تاریخ شاهنامه ای ایران، اگر غیرواقعی شناخته نشود، واقعیت مسلم نیز شناخته نشده است، و به همین جهت دوران سه هزار سالی که بدان اشاره میکنید فقط دوران تاریخ مستند و مدون این کشور از آغاز پادشاهی دودمان ماد تا به امروز است و دوره های افسانه ای یا نیمه افسانه ای ایرج و سلم و تور و ضحاک و دیو سپید و رستم را دربر نمیگیرد، که اگر هم مایه هایی از اصالت تاریخی داشته باشند، این اصالت به پیش از این سه هزار سال باز میگردد.

تصور میکنم واقعیت کاملاً مشابهی نیز در مورد تاریخ افسانه ای قوم یهود و تاریخ مستند و مدون آن وجود داشته باشد، ولی با توجه به یهود ستیزی من، توصیه میکنم این گفته مرا چندان هم جدی نگیرید و برای آگاهی بیشتر به تحقیقات اصولی متعددی که در این زمینه انجام گرفته است مراجعه کنید.

بخشی دیگر از نقد خود را به شکوائیه ای اختصاص داده اید که هرچند بجا است ولی کامل نیست، زیرا بنا به اصطلاح معروف قضائی در آن « تمام حقیقت » گفته نشده و تنها بخشی از آن گفته شده است:

« آیا قومی که بطور قطع میدانیم یکی از قدیمی ترین اقوامی است که در سرزمین کنعان میزیسته، به زور شمشیر از سرزمین محل سکونت خود اخراج شده، بیش از ۲۷۰۰ سال در سراسر جهان پراکنده بوده، بطور مداوم مورد سهمناکترین آزار و شکنجه و کشت و کشتار قرار گرفته، و بیش از هر قوم دیگر به افزایش نبوغ و دانش بشری خدمت کرده، آیا چنین قومی برای سکونت در یک وجب خاک خدا و بهره بودن از امنیت و خودمختاری و استقلال نیازی به اثبات تعبیرات قشری مشتی اسطوره دارد؟ »

می بینید که با همه آنچه در باره دیدگاه عرفانی خویش نوشته اید، آنجا که پای تعصب ملی بمیان میآید شما نیز از بیراهه روی هایی که به حق یا به ناحق به دیگران نسبت میدهید برکنار نمیمانید. مثلاً متذکر میشوید که قوم یهود در زمان بخت النصر به زور شمشیر از سرزمین محل سکونت خود اخراج شده، اما این واقعیت توراتی را که سراسر کتاب یوشع بدان اختصاص یافته است نادیده میگیرید که خود این قوم نیز پیش از آن اقوام متعدد دیگری را به زور شمشیر از همین سرزمین اخراج کرده، و بالاتر از آن، بسیاری از آنها را از طریق قتل عام اساساً از صفحه تاریخ برانداخته است، یعنی به تصریح تورات نه تنها خودشان، بلکه گاو و گوسفند و سگ و گربه شان را نیز کشته است، و حتی یکبار بدست پیامبر خویش، خورشید را در آسمان از حرکت باز داشته است تا فرصت کافی برای کشتن آخرین بازماندگان قوم مغلوب داشته باشد. اصالت رقم ۲۷۰۰ سال پراکندگی نیز برای من

مورد سئوال است، زیرا تا آنجا که میدانم اسارت بابلی قوم یهود بیش از هفتاد سال بطول نینجامید و هرکدان از این اسیران که مایل بودند در زمان کورش بزرگ به سرزمین خویش بازگشتند و از آن پس نیز در تمام دوران های امپراتوری های ایران و یونان و روم در این سرزمین باقی ماندند و فقط در سال ۱۳۵ میلادی بود که بدست لژیون های رومی بطور درازمدت دوباره به ترک این سرزمین ناچار شدند. ولی اینان در مدت اقامت دوباره، خویش در سرزمین اسرائیل همچنان با دیگر مردم این سرزمین ناسازگار ماندند و حتی با خد اعلای تعصب با آنها رفتار کردند، که نمونه آنرا در این کتاب عزرای نبی میتوان یافت:

« و چون آگاه شدم که قوم اسرائیل خود را از مردم دیگر جدا نکرده اند بلکه از دختران ایشان برای خودشان و برای پسرانشان زنان گرفته اند و ذریت مقدس خود را با رجاسات و نجاسات امتهای دیگر مخلوط کرده اند، جامه خود را چاک زدم و موی سر و ریش خود را کندم و تا وقت شام متحیر نشستم، سپس برخاستم و با لباس و ردای دریده به زانو درآمدم و استغاثه کردم که: ای یهوه خدای من، خجالت دارم که اوامر ترا ترک نموده ایم که به ما فرموده ای آن زمینی که برای تصاحب آن آمده اید زمینی است که از نجاسات امت های دیگر نجس شده است، پس دختران خود را به پسران ایشان مدهید و دختران ایشان را برای پسران خود مگیرید و هرگز سعادتمندی و سلامتی برای ایشان مطلبید تا خودتان این زمین را بخورید و آنرا پس از خود برای پسرانتان به ارثیت ابدی واگذارید... و در روز بیستم از ماه نهم همه مردان یهودا در اورشلیم جمع شدند و بدستور عزرای نبی برای تفتیش این امر نشستند و کار همه مردانی را که زنان غریبه گرفته بودند به اتمام رسانیدند ».

نوشته اید: « آیا قوم یهود، با آنهمه سوابق تاریخی و مقام فرهنگی خود برای سکونت در یک وجب خاک خدا نیازی به تعبیرات قشری مشتی اسطوره دارد؟ » البته که ندارد، ولی این تأیید را بیش از هر کس باید نمایندگان برجسته قوم خود شما نیز بکنند، در صورتیکه همین نمایندگان برجسته هستند که مانند آقای اسحاق شمیر، نخست وزیر پیشین اسرائیل، در پاسخ این سئوال مصاحبه کننده تلویزیون فرانسه که مرزهای مورد نظر شما برای اسرائیل کدامند؟ به سادگی میگویند: « این مرزها در کتاب مقدس مشخص شده اند! » و

مرزهانی که در کتاب مقدس مشخص شده اند از رود نیل و بحر قلزم تا نهر فرات را دربر میگیرند (سفر خروج، باب ۲۳). با این همه، در باره من، و نه در باره افراطگرایان خودتان است که مینویسید « نسل فردای کشور را نه به سوی گفتار و پندار و کردار نیک و نه بسوی تولدی نوین، بلکه به سوی خودشیفتگی و پی ورزی کورکورانه، و میهن پرستی افراطی، و تعصبات دیرین دینی سوق میدهند ».

در بخش پایانی نوشته خود، سخن از عارف مسیحی اسپانیائی San Juan de la Cruz (با تلفظ انگلیسی سنت جان صلیبی)، و از منظومه عرفانی « شب تاریک روان » او به میان آورده اید که یاد بسیار بجایی است، زیرا این سرشناس ترین عارف اسپانیا و احتمالاً همه جهان غرب، نزدیکی روحی شگفت آوری را با عرفای بزرگ ایران ما دارد. خود من در این مورد در کتاب تازه ام در باره نقش فرهنگی ایران در اسپانیای مسلمان (که متن اصلی اسپانیولی آن در همین روزها توسط دانشگاه Huelva در اسپانیا بچاپ رسیده است و امیدوارم ترجمه های فارسی و انگلیسی و فرانسه آن نیز در آینده منتشر شوند) فصل خاصی را به تصوف در اندلس اختصاص داده ام که بخش نهایی آن بررسی در شباهت فراوان اشعار زیبای این عارف ترسا با اشعار عرفای بزرگ خود ما است. تصور میکنم مراجعه بدین بررسی تا حدی روشن کند که دیدگاههای عرفانی سن خوان اسپانیایی در مورد شب ظلمانی و پایان آن، بدانچه خود شما از حافظ شیراز در همین باره نقل کرده اید بسیار نزدیکتر است تا بدانچه در تعبیر عرفانی کشتی گیری یعقوب آورده اید.

در همین بخش پایانی نقد خود، با تغییر لحن غیرمنتظره ای نوشته اید:

« اشکال کار شفا فقط در این نیست که از دیدگاه محدود « ذهن گرایی » به اسطوره های ادیان سامی نگریسته است، بلکه همان گونه که غفور میرزایی با استادی کامل در شماره پیشین ره آورد نشان داده اند، اشکال بزرگتر او خشم و نفرت و تعصبی است که از نارسایی های درون او سرچشمه یافته و احساسات مخرب و زهرآگینی

است که با جوهر قلم او عجین گشته و بر صفحات « تولدی دیگر » چکیده است ».

اجازه دهید بپرسم که آیا خودتان متوجه نحوه بکلی تازه سخن گفتنتان در این بخش از نوشته محققانه خویش شده اید یا خیر؟ و آیا میدانید که شما که خود در جای دیگر همین نوشته اظهار نظر کرده اید که « ... باید کاملاً مراقب باشیم که در مسند قضاوت نشستن چه در مورد خودمان و چه در مورد شفا یا هر کس دیگر باید در نهایت شفقت و احترام و فروتنی و تا سر حد امکان بیطرفانه باشد »، و عملاً نیز در تقریباً همه نامه خود همین متانت قلمی را رعایت کرده اید، آنجا که سخن از نقد استادانه آقای غفور میرزائی بر کتاب تولدی دیگر به میان میآورید ناگهان با الهام از لحن ادعانامه خود ایشان، هم توصیه پیشین خودتان و هم نزاکت و متانت قبلی را از یاد میبرید و این بار متعصبانه صحبت از خشم و نفرت و تعصبی میکنید که از نارسایی های درون شفا و دیدگاه محدود ذهن گرایی او سرچشمه گرفته است، و از احساسات مخرب و زهرآگینی که با جوهر قلم او عجین گشته و بر صفحات تولدی دیگر چکیده است!

شاید به صلاح هر دوی ما باشد که من به این همه اظهار لطف ناگهانی اصولاً پاسخی ندهم و داوری در باره آنرا به خوانندگانی واگذارم که گفتگوی کنونی من و شما را میخوانند و کتاب مرا نیز یا خوانده اند و یا خواهند خواند. در عین حال، و بصورت جمله ای معترضه، این پرسش جنبی را از شما میکنم که چگونه توانسته اید در نوشته ای که خودتان در پایان آن تاریخ ژوئیه ۲۰۰۰ را گذاشته اید، به نقدی اشاره و استناد کرده باشید که با امضای آقای غفور میرزائی در شماره پائیزی ره آورد، یعنی در حدود شش ماه بعد از ژوئیه سال ۲۰۰۰ منتشر شده است؟

نقد صاحبنظرانه شما با این اظهار لطف دیگر پایان مییابد که: « همه ما، منجمله شجاع الدین شفا، در راه شفای کامل دیر یا زود میباید یعقوب وار با این خصوصیات منفی که در واقع فرستاده های الهی هستند روبرو شویم و تا دم سحر (تا طلوع نور آگاهی) با آنها کشتی بگیریم، زیرا تنها پس از پیروزی در این کشتی مهیب است که

« اسرائیل » (شاهزاده خداوند) لقب میگیریم ».

از راهنمایی آکنده از حسن نیت شما کمال سپاسگزاری را دارم، ولی باید با شرمندگی بگویم که من در حال حاضر به کشتی گیری با غول بی شاخ و دم دیگری بنام ولایت فقیه مشغولم، و در سن و سالی که دارم حتی از عهده این یک کشتی نیز چنانکه باید برنمیآیم. بدین جهت اجازه میخواهم فعلاً تلاش خود را به همین یک مورد منحصر کنم، و تلاش عرفانی بسیار والاتر و بالاتری را در راه نیل به مقام شاهزادگی خداوند، البته اگر خداوند یا آدمکشان ولایت فقیه عمری برایم باقی گذارند، به بعد موکول کنم.

هفته‌نامه ایرانشهر، چاپ لس‌آنجلس
بهمن و اسفند ۱۳۷۸

کتاب « تولدی دیگر »
شامل دروغ‌های گستاخانه است
(نقدی بر کتاب « تولدی دیگر »)

نوشته: منوچهر خوبان[*]

« دروغ هرچه بزرگتر باشد باورش
برای مردم آسانتر است ».
گوبلز

بطور حتم بسیاری از خوانندگان این نوشتار با نام « سلمان

[*] این نقد در سلسله مقالاتی در پنج شماره متوالی هفته‌نامه ایرانشهر چاپ لس‌آنجلس در ماههای بهمن و اسفند ۱۳۷۸ چاپ شده است و از نظر ارزش ادبی و علمی منطقا درحدی نیست که در ردیف نقدهای دیگر این مجموعه گذاشته شود، بخصوص که تمام آن با تندزبانی و ناسزا آمیخته است. اگر با همه اینها بدان پاسخ داده شده، برای این بوده که از ورای این پاسخ به همه جامعه یهودی که ممکن است مباحث صرفا تحقیقی کتاب « تولدی دیگر » را (با آن که تقریبا بی‌استثناء از پژوهشگران خود جهان یهودی و مسیحی نقل شده‌اند) بحساب « یهودستیزی » نویسنده آن بگذارند، گفتگویی روشن، مستدل و واقع‌بینانه صورت گرفته باشد.
چون هفته نامه ایرانشهر تنها دو صفحه اول این پاسخ را چاپ کرد و در همان شماره تعطیل خود را تا اطلاع ثانوی اعلام داشت و دیگر هم منتشر نشد، متن این پاسخ بصورت جداگانه در جزوه‌ای چاپ شد و بطور رایگان در دسترس خوانندگان این نشریه و سایر خوانندگان لس‌آنجلس قرار گرفت که طبعا نه همه خوانندگان کتاب تولدی دیگر را شامل می‌شدند، نه همه جامعه یهودیان پارسی‌زبان و ایرانی تبار امریکا را. بدین جهت متن این نقد و پاسخ آن در جزوه حاضر مجددا "چاپ می‌شود بی‌آنکه ناسزاگوئیهای نویسنده آن نیاز به پاسخ داشته باشد. با توجه باینکه انتقادهای کاملا" مشابهی نیز در دو نشریه دیگر ارگان جوامع یهودی امریکا بنام شوفار و چشم‌انداز بر کتاب تولدی دیگر انتشار یافته‌اند، پاسخی که به نوشته آقای منوچهر خوبان داده شده می‌تواند پاسخ مشترکی به آنها نیز منظور گردد.

رشدی » نویسنده کتاب « آیات شیطانی » آشنا هستند و حتی اگر آن کتاب را نخوانده باشند از گوشه و کنار ماجرای تکفیر این مرد هندی تبار و فتوای قتل او را از طرف امام هندی تبار جماران‌نشین به علت توهینی که گویا در کتابش به پیامبر اسلام نموده است شنیده‌اند. حال این فتوا درباره کتابی صادر شده است که نه به زبان فارسی بلکه به زبان انگلیسی انتشار یافته و بطور قطع و یقین فتوادهنده نه سواد انگلیسی داشته است که آن کتاب و نوشته را بخواند و اگر هم بفرض کتاب را خوانده بود محتوای آن تا آنجائیکه این نگارنده مطالعه نموده است و شاید خیلی از خوانندگان آیه‌های شیطانی در این باور با اینجانب مشترک‌العقیده باشند، توهینی آنچنانی در کتاب فوق‌الذکر به پیامبر اسلام نشده است که نویسنده آن مهدورالدم و واجب‌القتل تشخیص داده شود، مگر اینکه استدلال یکی از مخبرین جرائد که نامش را فراموش کرده‌ام راست باشد که چون آیه‌های شیطانی خواننده‌ای نداشته و روی دست ناشرش مانده بود، آقای سلمان رشدی از امام هندی تبارش استمداد جسته و از او تقاضا نموده است که به اتهام توهین به مقدسات اسلام، فتوای قتلش را صادر کند، تا بدینوسیله به اشتهار رسیده و کتابش با ارقام نجومی چاپ و بفروش رسد، و از این راه نویسنده‌ای نه چندان بلندپایه به میلیونها دلار دست یابد. که چنین هم شد. و همه شاهد هستیم که اکنون، پس از گذشت بیش از ده سال از صدور فتوای کذایی، جناب سلمان رشدی، سرو مرو گنده بدون اینکه حتی یکبار مورد حمله قرار گرفته باشد حتی در مصاحبه‌ها شرکت نموده و ترسی هم از کسی ندارد. در حالیکه آدم‌کشی و قتل برای مأمورین و گماشتگان جمهوری جهل و خون، نه فقط مشکل نبوده و نیست، بلکه بسیار سهل و آسان است. نمونه آن هم قتل فجیع شاپور بختیار و دستیارش می‌باشد که زیر نظر تیزبین مأمورین امنیتی فرانسه، قاتلین خونخوار که کسی جز فرستاده‌های هندی تبار جمارانی نبودند، سر آنها را گوش تا گوش بریده و برسینه‌هاشان قرار دادند. امثال این کشتارها ده‌ها و ده‌ها بار بوسیله همین آدمکشان نابکار رخ داده است. حال چرا با صدور چنین فتوایی درباره قتل نویسنده

« آیه‌های شیطانی » هنوز هم کسی نتوانسته یا نخواسته است که به ساحت او دستیازی کند، ناچار باید گفته آن مخبر را باور کرد که زد و بندی در کار بوده است.

حال برمی‌گردیم به اصل مطلب که موضوع این نوشتار را تشکیل میدهد و آنهم کتابی است که نویسنده آن شجاع‌الدین شفا است که اگر این شجاع‌الدین شفا همان نویسنده معروفی باشد که در دربار شاهنشاهی ایران سالیان دراز به خدمتگزاری مشهور است (که این نگارنده بر این باور نیست) ، و اینک در هر محفل و مجلس به نوشتن کتاب « تولدی دیگر » افتخار می‌کند، و محتوای این کتاب که به فارسی سره نوشته شده و نه فقط به کلیه ادیان و پیامبران آورنده کتب آسمانی اهانت نموده، بلکه بخصوص به کتاب آسمانی قرآن و رسول خدا چنان با جسارت تاخته که کتاب آیه‌های شیطانی در مقابل آن مثل قطره‌ای است در دریا. این کتاب بطوریکه خود نویسنده آگهی نموده است تا بحال در ظرف مدتی کمتر از یکسال چندین بار تجدید چاپ شده و دست بدست گردیده و هر فرد عامی که چند کلاس درس خوانده و این کتاب را مطالعه نموده بلافاصله این سئوال برایش مطرح می‌شود: در جائیکه برای نویسنده آیه‌های شیطانی که به زبان انگلیسی انتشار یافته و کسانی بندرت محتوای آن را دریافته‌اند، امام جماران‌نشین بدون درنگ فتوای قتل صادر می‌کند، چگونه است که برای نویسنده چنین کتابی که عامی‌ترین افراد هم به آن دسترسی داشته و بطریق اولی به نظر جانشین امام و اعوان و انصارش هم رسیده، سکوت اختیار شده است؟ چگونه است که نه فقط فتوای قتل نویسنده صادر نشده، بلکه آب هم از آب تکان نخورده است؟ حال این نویسنده برای زعمای حکومت جهل و خون چه « تافته جدا بافته‌ایست »؟

بدون شک، طبع ستیزه‌جویی او و یهود ستیزیش، آن اهانت‌ها به دین مبین اسلام را تحت‌الشعاع قرار داده است و از صدور فتوای قتل او ممانعت بعمل آورده است.

حال چرا من گفتار ملعون اعظم جهانی « گوبلز » رئیس یا وزیر تبلیغات هیتلری را در سرلوحه نوشتار خود قرار داده‌ام،

مروری دارم بر صفحه ۲۵۴ سطرهای ۷ و ۸ کتاب « تولدی دیگر ». در آنجا آمده است که در « توراه » کتاب آسمانی قوم یهود هشتادهزار کلام متناقض کشف گردید.

من براین عقیده‌ام: نویسنده‌ای که با این جسارت دروغی بدان بزرگی در کتابش درج می‌کند، باید حتماً به زبان اصلی آن کتاب یعنی « عبرانی » تسلط کامل داشته باشد. چه استناد به هر ترجمه‌ای می‌تواند قابل تردید باشد. مترجمین بدون آنکه خود بخواهند، مانند هر انسانی تحت عواطف و احساسات خود قرار دارند. لذا استناد به ترجمه کتب، بخصوص کتابی چون « توراه » که مترجمین آن عموما از مسیحیانی بوده‌اند که جد اندر جد دشمنان قوم یهود بوده طبق شواهد تاریخی نه یکبار و نه ده بار بلکه صدها بار فتوای قتل عام این قوم را صادر نموده‌اند، قابل قبول نیست. و نویسنده‌ای که بخود جرأت می‌دهد که چنین گستاخانه به کتابی که مورد احترام و استناد قسمت اعظم مردم جهان است اهانت روا دارد، باید اقلاً متن آن کتاب را بزبان اصلی آن خوانده و مطالعه کرده باشد، نه اینکه استنادش به گفته اشخاصی باشد که خود از دشمنان قسم خورده این قوم هستند. حال گیرم که نویسنده محترم به زبان عبرانی هم تسلط کامل داشته و این کتاب را هم با دقت مطالعه کرده باشد، آیا زحمت این را بخود داده است که آیه‌های ۵ کتاب توراه را که عبارتند از « پیدایش »، « خروج »، « لاویان »، « اعداد »، « تثنیه » را شمارش نماید، و بعدا به نوشتن دروغی چنین گستاخانه دست یازد؟

طبق شمارش دقیق، مجموع آیه‌های عهد جدید و عهد عتیق از بیست و هشت هزار و سی‌صد و سی و شش بیش نیست. حال چگونه است که نویسنده محترم کتاب تولدی دیگر در کتابی که مجموع آیات آن کمتر از سی‌هزار است، به رقم هشتاد هزار جمله‌ی متناقض دست یافته است؟

باید به سرلوحه این نوشتار که با گفتار « گوبلز » وزیر تبلیغات هیتلر ملعون آغاز شده است مراجعه کرد، که « دروغ هرچه بزرگتر باشد باورش آسانتر است ». حال که یکی از ده‌ها و

صدها دروغ آنچنانی نویسنده کتاب مزبور را با آمار و ارقام برای خوانندگان عزیز ذکر نمودم، لازم میدانم برای اطلاع جناب آقای شجاع‌الدین شفا (اگر حقیقتاً نویسنده‌ی « تولدی دیگر » باشد)، این موضوع را تذکر دهم که کتاب آسمانی که بوسیله « موسای قانونگذار » به ملت یکتاپرست عبرانی اعطاء گردید، « ده فرمان » می‌باشد که عبارتند از ۱ ــ توصیه یکتاپرستی ۲ ــ منع بت پرستی ۳ ــ منع سوگند دروغ ۴ ــ تقدس روز هفتم و استراحت پس از شش روز کار کردن ۵ ــ احترام پدر و مادر ٦ ــ قتل نکردن ۷ ــ منع زنا ۸ ــ منع دزدی ۹ ــ منع شهادت دروغ ۱۰ ــ حسد نورزیدن به مال و منال و نوامیس همنوع.

بطوریکه امعان نظر خواهند فرمود، ده فرمان فوق پایه و اساس تمدن دیروز و امروز و فردای بشریت را تشکیل داده و خواهد داد. حال چگونه این برجسته نویسنده قرن بیستم!! این « احکامی » که ابناء بشر ارکان تمدن خود را بر پایه‌های آن استوار ساخته است ــ با نظر تیزبین!! خود هشتاد هزار جمله‌ی متناقض را در توراه کشف نموده، مکتوم مانده است؟ نویسنده، اگر آقای شفاست، مدیون به جوابگویی است.

شایسته تذکر است که این نوشتار را نه از روی تعصب و نه از روی عناد و کینه و انتقام‌جویی، بلکه از نظر تحقیق و مبنای روشن نمودن حقیقت، به رشته تحریر درآورده‌ام. چه بسا اشخاصی چون جناب آقای دکتر احمد ایرانی و خیلی دیگر که کتاب مزبور را بدون تحقیق و فقط با احساس رضایت درونی، شاهکاری پنداشته‌اند، با مطالعه این نوشتار در نظرات خود تجدید نظر فرموده تغییر عقیده دهند.

این نگارنده در نظر ندارد درباره یکایک آنچه را که آقای شفا « تناقض‌گویی » نامیده‌اند به شرح و تفسیر بپردازد. ولی این نکته شایان توجه است که هرجمله‌ای که مورد استناد کسی قرار می‌گیرد باید با در نظر گرفتن « مبتدا» و « خبر » آن جمله باشد و گرنه تنها نوشتن و یا گفتن « مبتدا » بدون ذکر « خبر » معنای جمله را تغییر می‌دهد، و درست مخالف آنچه را که نویسنده یا گوینده در نظر داشته است، تصویر می‌نماید.

حال دربارهٔ آنچه که در حواشی ده فرمان که توراه نامیده می‌شود ــ و مورد استناد و قبول مسیحیت و اسلام هم قرار گرفته است ــ باید به نکات مشروحه زیر توجه کامل مبذول داشت: نخستین سفر از اسفار پنجگانه و پنج کتابی که امروزه توراه نامیده می‌شود، سفر « پیدایش » است، که این گونه آغاز می‌شود:

« در ابتدا خدا آسمان و زمین را آفرید »

در اینجا باید آینده‌نگری نویسندهٔ یا گوینده و دانش و بینش و ژرف‌اندیشی او را مجسم سازیم که چگونه کلمهٔ « ابتدا » ــ که بی‌انتهایی زمان می‌تواند باشد ــ را در نگارش یا گویش خود بکار برده است، نمادی که هزاران هزار سال بعد هم بزرگترین دانشمندان نتوانند بر گفته یا نوشته‌اش خدشه‌ای و شکی وارد کنند. چه امروزه روز، دانشمندان و زمین‌شناسان فسیل‌هایی را کشف نموده‌اند که عمر آنان را به بیلیون‌ها سال قبل نسبت می‌دهند. حال اینکه، در توراه با ژرفنگری و نه از روی اتفاق این جریانات در نظر گرفته شده و کلمه « ابتدا » را نویسنده یا گوینده برای شروع برگزیده است.

دربارهٔ آیه نخستین تورات، شاید ده‌ها کتاب تاکنون برشته تحریر درآمده باشد که این نگارنده در صدد آن نیست که از آنچه گفته شده در این باره به شرح و تفسیر بپردازد. برای این که از نویسنده کتاب « تولدی دیگر »، دربارهٔ اشتباهتش در استناد به ترجمه‌های گوناگون تورات رفع شبهه شده باشد، در همین آیه اول تورات، کلمهٔ « آسمان » را که من با تسلط کامل بزبان عبری ترجمه کرده‌ام، در اصل « آسمانها » ست. اما در اغلب ترجمه‌هایی که من دیده‌ام و خوانده‌ام، « آسمان » ترجمه شده است. و تفاسیر دانشمندان یهود دربارهٔ همین کلمه اگر حمل بر اغراق گویی نشود، بیش از صفحات یک کتاب بوده است. شایسته تذکر است که تورات کلاً به اختصار اصول پرداخته و این دانشمندان یهود ودیگر دانشمندان جهان بوده‌اند که شرح و تفسیر آن را ضمن نوشتن ده‌ها کتاب بعهده داشته‌اند. تا فراموش نکرده‌ام این نکته را بدید خوانندگان عزیز این نوشتار برسانم که طبق گفتار بزرگان یهود

« در هر دوره‌ای برای نابودی ملت یهود بوده‌اند کسانی که کوشش کرده‌اند ولی خواست خداوندی آنها را ناکام نموده است ».

نمونه آن در قرن بیستم بسیاری از ما شاهد تصمیم « هیتلر » ملعون درباره « حل نهایی مسئله یهود » که همانا نابودی فیزیکی ملت یهود بود، بوده‌ایم. و نگارش « تولدی دیگر » به قلم آقای شجاع‌الدین شفا مطلب تازه‌ای را در بر ندارد. گویا ایشان هم چکمه نویسنده کتاب « نبرد من » را میخواهد برپا کند.

زهی تأسف که این گونه اشخاص از گذشته اسلاف خود بهره‌داری نکرده و نتیجه‌گیری نمی‌کنند. از این که قدری به حاشیه رفتم از خوانندگان خود پوزش می‌طلبم.

باز هم به اصل مطلب: « گمان مبرید که آمده‌ام تا تورات و صحف انبیا را باطل نمایم ». این گفتار یکی از انبیاء بزرگی است که قریب دو میلیون جمعیت گیتی بنام او ناقوس میزنند. آری، این آیه در انجیل متی باب پنجم آیه ۱۷ آمده است. درست حدس زده‌اید، این گفتار مردی است که قریب دو ماه قبل، دو هزارمین سال تولد او جشن گرفته شد. او کسی نیست جز « حضرت عیسی مسیح ». گو این که جناب « شفا » این مرد و کتاب او را هم از ضربه تکفیر مصون نداشته است. ولی چه تفاوت دارد؟ مگر نه این که او برای اثبات ادعاهای کاذبانه‌اش به نوشته اشخاصی چون « ولتر » و امثالهم دست یازیده است؟ مگر اشخاصی که نویسندهٔ تولدی دیگر به گفتار آنان استناد نموده، چند نفر یا چند ده نفر یا چند صد نفر می‌توانند باشند؟ اگر شرط براین باشد که بگوییم چند میلیارد مردم جهان در پیروی از ادیان سه‌گانه جهان: یهود، مسیحیت، اسلام، اشتباه کرده‌اند، ده‌ها و صدها بار بیشتر این امکان وجود دارد که آن تعداد اشخاصی هم که پیروان « ولتر » و امثالهم هستند، دچار اشتباه گردیده‌اند. و آقای شجاع‌الدین شفا، و آنانی که صحه بر نوشتهٔ ایشان گذارده‌اند، نمی‌توانند عاری از این اشتباه باشند. « بگویید که به خدا ایمان آورده‌ایم و به آن کتابی که بر پیامبر فرو فرستادند و آنچه بر پیامبران گذشته چون ابراهیم و اسماعیل و اسحق و

یعقوب و فرزندان آنها و موسی و عیسی فرستادند و به همه آنچه از جانب خدا آوردند عقیده‌مندیم، و میان هیچیک از پیامبران فرق نگذاریم و به هرچه از جانب خدا است گرویده و تسلیم فرمان او هستیم».

گفتار فوق، از آن ابر مردی است که قریب یک میلیارد جمعیت دنیا از پیروان پر و پا قرص او را تشکیل می‌دهند. شما را جایز نیست در شک و تردیدی نگهدارم. درست است این آیه‌ای از آیات قرآن کریم است که بحضرت رسول (ع) در سوره بقره، آیه ۱۳۶، نازل گردیده. همان طوری که در صدر این نوشتار یادآور شدم، جناب شجاع‌الدین خان در کتاب تولدی دیگر، چنان ضربات هولناکی «استغفرالله» به خاتم انبیا، و کتاب آسمانیش که همانا «قرآن» باشد، وارد کرده که به قول معروف «مسلمان نشنود، کافر نبیند». با وجود این چرا ما نباید به آیه‌ای از کتاب آسمانی مردی که میلیونها پیرو دارد استناد نکنیم در حالی که بی‌اعتبار جلوه دادن «کتب آسمانی» و آورندگان آن کتب، از طرف آقای شفا به استناد گفته‌های چند شاهد غیر معتبر می‌باشد که جز نویسنده تولدی دیگر و چند تن امثال او، پیروان دیگری ندارند.

نگارنده، خدای نخواسته هیچگاه بر این عقیده نبوده و نیستم که نسبت به مرد بزرگی چون «ولتر» کوچکترین اهانتی وارد آورم، او، یعنی ولتر نویسنده‌ای بس دانشمند بوده است که بعضی از گفته‌هایش نهایت عمیق و قابل پذیرش است. مثلاً این جمله گفتار اوست: «یک قلب خوب از زیباترین مساجد و معابد دنیا برتر است». چرا جناب شفا به جمله فوق توجه نکرده و با نوشتن «تولدی دیگر» خود را از داشتن قلب خوب و چنین موهبتی عظیم محروم کرده است؟ مگر نه این است که این جمله را بزرگان ملت یهود صدها سال قبل از ولتر بنام خود ثبت کرده‌اند؟

افسوس و صد افسوس که آقای شجاع‌الدین شفا، این نویسنده عالیقدر که می‌توانست با بسط معلومات وسیع خود و مراجعه به تفاسیر بزرگان و دانشمندان درباره کتب آسمانی منجمله تورات، بجای منفی‌بافی به ارشاد مردم دست یازد، و حداقل گفته

پیشوای خود «ولتر» را فرا راه خود قرار دهد و برای خود قلب خوبی را دست و پا کند، درست بعکس، نکات منفی از آموزش‌های مربیش را بیاد سپرده و قلب خود را بدست شیطان سپرده است.

«ربای یوحنان» فرزند «زکای» در کتاب «پیرق آبوت» رساله‌ی پدران، باب دوم آیه ۱۳، از دانش‌آموزان خود که همه آنان از دانشمندان بزرگ ملت یهود بوده‌اند، سئوال می‌کند: «بیاییم و ببینیم که چه طریقی از راههای خوب وجود دارد که انسانها از آن طریق پیروی کنند؟»

ربای «الیعزر» فرمود «نظرخوب»، ربای «یهوشوع» گفت «رفیق خوب» ربای یونس گفت «همسایه خوب» ربای شمعون اظهار داشت «آینده‌نگری»، ربای العازار فرمود «قلب خوب». «مدرس آنان» یعنی «یوحنای بن زکای» پس از شنیدن نظر محصلانش فرمود «من گفته «العازار بن اراخ» را می‌پسندم. چه، «قلب خوب» جمع جمیع نظرات شما را شامل می‌شود».

البته این یکی از صدها آموزشهایی است که در این کتاب، یعنی «رساله‌ی پدران» در تفسیر و تعبیر اصول مندرجه در تورات آمده است. باید در نظر داشت که صدها سال قبل از این که ولتر جمله‌ای را که در سطور قبل بنظر خوانندگان عزیز رسانیدم، بنام خود ثبت کند، بزرگان قوم یهود این گفتار و خیلی مهمتر از آن را بنام خود به ثبت رسانیده‌اند، حال چرا آقای شفا غمض عینی به این نکات نفرموده‌اند، باید به «قلب» ایشان مراجعه نمود.

حال ببینیم که این نویسنده توانا که به نوشته خودش در همان کتاب «تولدی دیگر» دارای سوابق اداری، سمتهای افتخاری، نشان‌های فرهنگی، تألیف و ترجمه ۶۴ کتاب و ۱۲۰ مقاله تحقیقی هستند، دلیل تناقض‌گوییهایش در همان کتاب کذایی چه می‌تواند باشد؟ و او اکنون که زنده است و می‌تواند جوابگوی تناقض‌گویی‌های خود باشد، پاسخش چیست؟

او در صفحه ۳۶ کتابش اسراییل را کشوری می‌نامد که

عملاً بدست « خاخام‌های واپسگرا » اداره می‌شود. و در صفحه ۳۷، بلافاصله به سخنرانی « یائل دایان » یکی از نمایندگان مجلس قانونگذاری اسراییل (کنست) برای تخطئه کردن انبیاء یهود استناد می‌نماید که او یعنی « یائل دایان » در مجلس قانونگذاری اسراییل مدعی همجنس‌بازی داود پادشاه با « یهودیان » شده است.

من کاری به صحت و سقم این مطلب که آیا این موضوع بصورتی که نویسنده تولدی دیگر نوشته است از طرف « یائل دایان » عنوان شده است یا خیر ندارم. ولی این موضوع جالب توجه است. نویسنده، در صفحه ۳٦ مدعی است که « اسراییل کشوری است که عملا بدست خاخام‌های واپسگرا اداره می‌شود ». می‌پرسم چگونه ممکن است در کشوری که « خاخام‌های واپسگرا » آن را اداره می‌کنند، نماینده‌ای جرات کند که چنین سخنرانی زننده‌ای را علیه یکی از برجسته‌ترین پادشاهان ملتش ایراد نماید؟ جمع اضداد غیرممکن است. یا باید گفته‌ی نویسنده در ص ۳٦ نادرست باشد، و یا مطلب دوم در ص ۳۷ درباره سخنرانی آن نماینده.

من اصولاً لزومی نمی‌بینم که درباره اسراییل و نوع حکومتش در این نوشتار مطلبی بنویسم. ولی باید دانست ملتی که ملایان واپسگرا حکومتش را بدست دارند، نباید نمایندگان مجلسش آزادی گفتار داشته باشند، به طوری که به مقدس‌ترین و نام‌آورترین پادشاهانش که بامداد و شامگاه جمیع مردمانش ندای « داود پادشاه اسراییل زنده و جاوید است » سر می‌دهند، چنین اهانتی، آنطور که نویسنده تولدی دیگر مدعی است، روا دارند. در این مورد قضاوت را به خوانندگان محترم وامی‌گذارم.

جمله‌ای که در کتاب « انبیاء شموییل » فصل ۱۸، آیه اول درباره دوستی داود و یهودیان آمده است، چنین است:

« جان و روان آن دو بهم وابسته بود »

این جمله، بجز صمیمت دو دوست بیکدیگر چه چیز دیگر می‌تواند تلقی شود؟ مگر کسی نقش خود را در آیینه بنگرد واگر زشت باشد، جهانی را چو خود، زشت چهره انگارد. من نمی‌خواهم زبانم لال، آن گوینده‌ای را که بنوشته آقای شفا آن سخنرانی

ناهنجار را در آن محل کرده، و یا شخص نویسنده آن کتاب را به همجنس‌گرایی و عقده‌ای بودن متهم کنم. ولی در مثل مناقشه نیست. و در ثانی دوستی این دو مربوط می‌شود به الهام پروردگار یکتا و پیمان‌بستن آن دو با یکدیگر، زیرا که داود با یهودیان عهد بست که پس از رسیدن به سلطنت، او و خانواده‌اش را تحت حفاظت خود قرار دهد و از وارد کردن هر نوع گزندی به آنان جلوگیری کند (فصل ۲۰ از کتاب شموییل ۱، آیه‌های ۱۴ تا ۱٦).

در صفحه ۱٦ « تولدی دیگر » آمده است که « یهوه » با دست خود چند میلیون نفر را گردن زده، یا سربریده است. آقای نویسنده‌ی کتاب برای ادعای خود سندی ارائه نداده است، ولی از پیرو مکتب « گوبلز » نمی‌توان انتظارات بیشتری داشت. در حالی که ملت یهود معتقد است که « خداوند (یهوه) نه جسم است و نه شبیه جیسم ». عین جمله را برای شما می‌نویسم: « هول گوف وِل دِموت هگوف ».

پس او، یعنی خدا، چگونه با « دست خود » مرتکب چنین عملی شده است؟ شاید نگارنده‌ی داستان، خود شاهد عینی چنین ماجرایی بوده است!

البته توهمات این نویسنده توانا آفریننده ٦۴ کتاب و ۱۲۰ مقاله تحقیقی به این گفته‌ها پایان نمی‌پذیرند. او درباره ده ضربتی که قبل از خروج عبرانیان به مصریان وارد می‌شود بدون در نظر گرفتن استثمار قومی بمدت چهارصدو سی سال بدست مصریان و فرعونان مصری و غمض عین کردن از مشقات و سختی‌ها و بدبختی‌هائی که در ظرف بمدت چهارصد و اندی سال این مصریان ستمدیده!! (بقول نویسنده کتاب) بر عبرانیان نگونبخت روا داشته‌اند در صفحات ۱٦۱-۱٦۲ همان کتاب چنین می‌نویسد:

« فصل معجزات محیرالعقول موسی در مصر یکی از نامعقولترین و در عین حال ناخوشایندترین فصول همه‌ی توراة است، زیرا از یکسو محتوای آن با همه قوانین گرداننده کائنات تناقض دارد، و از سوی دیگر خدائی را که مدعی این گردانندگی است از دیدگاه اخلاقی (البته اخلاقی خود نویسنده کتاب) در

موضع چنان زشت و نامطلوبی قرار می‌دهد که نظیر آن را در بدترین اسطوره‌های مذاهب اساطیر جهان نمی‌توان یافت. در این سریال ده مرحله‌ای مرگ و وحشت یک سناریوی واحد ده بار تکرار می‌شود ».

این اظهارنظر نویسنده‌ای است که بقول خودش دارای سمت‌های افتخاری!! نشانهای فرهنگی!! و غیره غیره است.

چهارصدو سی سال بردگی، چهارصدو سی سال کارهای اجباری سخت و طاقتفرسا بدون اجرت و مزد، چهارصد و سی سال خفت و نابسامانی، خلاصه چهارصد و سی سال تحمل عقوبت و ذلت ملتی را نادیده گرفتن و بدون ذکر شهامت ابر مردی که جان بر کف نهاده و با در دست داشتن یک « عصا » آری درست خوانده‌اید فقط یک عصا، بمبارزه با شخصی که هزاران هزار مامورین مسلح غلاظ و شداد در اختیار دارد و با جنبانیدن ابروانش صدها سر را بباد می‌دهد قد برمی‌افرازد و درخواست آزادی قوم و ملتش را می‌نماید حقیقتا اظهارنظرهای مذکور در فوق یاللعجب گفتن دارد. ایکاش این آقای شفا، یک روز، آری فقط یک روز در زندان اوین و یکی از سلولهای انفرادی آن تحت نظر پاسداران هندی تبار جمارانی، طعم شکنجه و آزار می‌چشید. آنوقت درباره ده ضربتی که بر قومی ظالم که بمدت چهارصد و اندی سال بر ملت و مردمی ظلم و ستم روا داشته بودند داد سخن می‌داد. « هیتلر » ملعون و گماشتگان ملعون‌تر از او چون « آیشمن » و « گوبلز » و و و... هم درباره‌ی « توراة » و قوم یهود هم چنین اظهارنظرهایی می‌کردند. آنها شش میلیون یهودی را فقط و فقط به جرم یهودی بودن و پیروی از فرامین موسی به کوره‌های آدمسوزی گسیل داشتند.

حال بعد از آن همه ملا عین چشم ما به جمال « شفاها » روشن. مگر موسی از فرعون چه طلب کرده بود؟ مگر او بغیر از آزادی ملتش از یوغ بندگی مصریان چیز بیشتری می‌خواست؟ آیا عدم اعتنای فرعون قهار و جبار بخواسته مشروع موسی نباید موجب خشم و غضب الهی واقع شود؟ آقای قاضی باوجدان، کجای این موضوع، خدا را در موضعی چنان زشت و نامطلوب قرار

می‌دهد که نظیر آن را الخ...

آیا مجازات مردمی که چهارصد و سی سال در حق قوم و ملتی آنچنان ظلم و ستمی روا داشته‌اند و بخواست لیدر آنان وقعی نمی‌نهند و بیش از پیش بدانها شقاوت و خشونت بخرج می‌دهند امریست نامطلوب و خدا را زیر سئوال می‌برد؟ خدا می‌داند قضاوت آنجناب آقای شفا، دست کمی از قضاوت نویسنده کتاب « نبرد من » ندارد.

راست است که امریکا مهد آزادیست و هرکس می‌تواند عقاید خود را علنی و بدون مزاحمت ابراز دارد، ولی این آزادی حدی دارد، تا آنجا به مردم آزادی داده شده که مزاحم آزادی دیگران نشوند. حال اینکه بطوریکه در سطور بالا با دلیل و برهان و ارقام و آمار ثابت نمودم نوشته‌های کتاب « تولدی دیگر » با غرض‌ورزی آلایش یافته و جز مشتی دروغ زهرآگین که نامی جز برانگیختن احساسات یهودستیزی در خوانندگان بی‌توجه ندارد، بیش نیست.

خوانندگان این سلسله مقالات باید توجه داشته باشند که این نگارنده اصولا در مقام پاسخگویی به ورق پاره‌ای که به نام تولدی دیگر به انشاء شخصی به نام شجاع‌الدین شفا انتشار یافته است برنیامده‌ام. چه هرکس از عامی و دانا برحسب تصادف و یا در اثر تبلیغات پردامنه ناشران و یا بر اثر کنجکاوی مروری بر این نوشته‌ها داشته‌اند، بر بی‌پایگی و بی‌اساسی و بر دروغ بودن تولدی دیگر و غرض‌ورزی و یهودی ستیزی نویسنده‌اش بدون چون و چرایی پی‌برده‌اند. این سلسله نوشتارها را که در مقابل خود دارید بدانجهت برشته تحریر درآورده‌ام که اگر ساده‌دلانی چون آقای احمد ایرانی و دیگران وجود دارند و از روی ساده‌اندیشی، آن نوشته‌ها را پذیرا شده و بنادرست برآن صحه گذارده‌اند، با مطالعه این توضیحات پرده از جلو دیدگانشان برداشته شده و حقیقت را دریابند و به کذب گفتار « نگارنده » ی آن صفحات پی ببرند.

آقای شفا در سرآغاز کتابش (ص ۹ سطور نخستین) مدعی شده است: کتاب را « با این انگیزه نوشته ـ که تا آنجا که بتواند ـ راهنمای فکری نسل نوخاسته‌ای باشد که در کوتاه زمانی پا به

قرنی تازه و به هزاره‌ای تازه خواهد گذاشت » و سپس می‌افزاید: « اگر من چنین راهنمائی را تلاشی ضروری دانسته‌ام، برای این است که این نسلی که میراث بر یکی از والاترین تمدنها و فرهنگهای تاریخ بشریست، در جریان این است که این جابجائی سده‌ها و هزاره‌ها را در بدترین صورت ممکن! یعنی بصورت نسلی صغیر ـ صغیر شرعی و صغیر سیاسی ـ انجام دهد ». باید بعرض شما آقای شفا برسانم که متأسفانه شما سرنا را در جهت معکوس دمیده‌اید. نه شما خیال راهنمائی نسل نوخواسته را داشته‌اید، که من نمی‌دانم آن نسل نوخاسته‌ای که نامبرده‌اید در کجای این دنیا ساکن است، و غرض شما از نسلی صغیر ـ صغیر شرعی و صغیر سیاسی ـ کدامین نسل است؟

اگر منظور شما از« نسل نوخاسته »، جوانان و نوباوگان ایرانی، یعنی همان‌هایی که از سایه‌ی سر امثال شما برگزیدگان، درگیر هیولائی بنام جمهوری اسلامی هستند، باشد، باید به نارسائي عقل شما و امثال شما که به نوشتن چنین اهانتهائی به این نسل مبادرت کرده‌اید، گریست. زیرا این نسل با وجود دربند بودن و نداشتن هیچگونه آزادی، در نهایت شکوفائی و باروری، دارد بندها را پاره می‌کند، و خود، به بهترین وجه رو به آینده‌ای درخشان دارد. شما آقای شجاع‌الدین، گویا دوره‌ی ابراهیم و اسحق و یعقوب را که قریب چهارهزار سال پیش بوده، و دوره‌ی موسی را که بیش از سه‌هزار و دویست سال را پشت سر نهاده، با دوره‌ی « اینترنت » و قرن فضا اشتباه گرفته‌اید. گویا دانش شما به آنجا قد نمی‌دهد که گردش و تفرج در « شانزه‌لیزه » پاریس، سوار ماشین آخرین سیستم شدن و به ویلای ییلاقی یا قشلاقی رفتن و از تهویه‌ی مطبوع بهره بردن را با راهنمایی در بیابان‌های خشک و بی‌آب و علف و راهنمایی قومی که چهارصدوسی سال در زیر یوغ امتی ظالم و قسی و وحشی، زندگی بدتر از مرگی را گذرانیده است، از هم تمیز دهید.

شما گویا به قول معروف، نَفَستان از جای گرم در می‌آید. خدا را آدم‌کش بی‌رحم و جنایتکار، پیامبرانش را جمعی ریاکار و دروغگو و شیاد خوانده‌اید. و در این اتهامات، به ترجمه‌های

تحریف شده‌ی مترجمان مسیحی استناد کرده، و تازه، خود نیز به تحریف بیشتر جملات دست زده‌اید.

آقای محترم، شما مدعی می‌شوید، و با دروغی بی‌شرمانه می‌نویسید که خدا با حضرت ابراهیم غذا خورده است. من چنین بی‌پروایی در دروغ گفتن را حتی در « گوبلز » که مشهورترین دروغگویان جهان نام گرفته است، سراغ ندارم.

برای نشان دادن یکی از تحریفهای سخیف آقای شفا، درباره‌ی این که خدا با ابراهیم غذا خورده است و آنچه او ترجمه‌ی فصل هجدهم از سفر پیدایش ذکر کرده است، ابتدا عین نوشته‌ی شفا، در صفحه‌ی **۵۹** تولدی دیگر، را در اینجا می‌آورم: « اولین پیامبر یهود آبرام (ابراهیم) در مهاجرت خود به ارض کنعان یکروز در بلوطستانی در نزدیکی حبرون که وی بهمراه زنش سارا در آن سکونت گزیده است، سه نفر ناشناس را می‌بیند که به دیدار او آمده‌اند. آنها را مهمان می‌کند و وقتی که دعوتش را به ناهار می‌پذیرند، برایشان گوساله بریان و شیر و کره فراهم می‌آورد. که همه با هم آن را می‌خورند. و سپس، زیر درخت استراحت می‌کنند، بعد معلوم می‌شود که یکی از آنها خود خدا بوده است ».

« خداوند در بلوطستان بر ابراهیم ظاهر شد. او در گرمای روز، به در خیمه نشسته بود... و به استقبال او رفت و رو به زمین نهاد و گفت ای مولا، اکنون اگر منظور نظر تو شدم. پس اندک آبی بیاورم تا پاهای خود را بشویی و زیر درخت بیارامی و لقمه نانی بیاورم تا دلت را تقویت دهی و پس از آن روانه شوی زیرا برای همین ترا بدین‌جا گذر افتاده است. پس سه کیل از آرد به سارا داد تا آن را خمیر کند و نان بسازد و گوساله‌ای نازک از رمه گرفته به غلام خود داد تا آن را طبخ نماید. پس کره و شیر و گوساله‌ای بریان شده را آورد و زیر درخت ایستاد تا مهمانانش آن را خوردند. پس خداوند از او پرسید که زوجه‌ات سارا کجاست؟ گفت در خیمه است و خداوند فرمود که البته موافق زمان حیات، نزد تو برخواهم گشت و زوجه‌ات را پسری خواهد شد. و سارا به خیمه این را شنید و در دل خود بخندید که شوهرم پیر است و از

من نیز عادت ماهانه زنان قطع شده است و چگونه مرا پسری خواهد شد؟ و خداوند به ابراهیم گفت سارا برای چه خندید، مگر هیچ امری نزد خداوند مشکل است؟ بدرستی که سارا را پسری خواهد شد. آنگاه سارا انکار کرده گفت که نخندیدم، چونکه ترسیده بود. و خداوند گفت نی بلکه خندیدی. پس رفت و ابراهیم او را مشایعت کرد و خداوند بخود گفت: آیا آنچه را که می‌کنم از ابراهیم مخفی دارم؟ »

آنچه را که در بالا خواندید، بخاطر داشته باشید، و (در شماره‌ی آینده) ترجمه صحیح آن را بنظر مبارکتان می‌رسانم تا بدانید جناب آقای شفا در گفتارها و نوشته‌هایش چقدر صادق است.

* * *

در بخش قبلی این نوشتار، ترجمه‌ی آقای شجاع‌الدین شفا را از برخی آیه‌های « تورات » خواندید. اینک، من همان بخش را، آیه آیه، طبق نوشته‌ی تورات، از نسخه‌ی « عبرانی » این کتاب، برای شما ترجمه می‌کنم:

باب هجدهم فصل (ویرا):

آیه ۱: خداوند در « الونه ممره » بر او ظاهر شد و او در درگاه خیمه‌اش در گرمای روز نشسته بود.

آیه ۲: نظر کرد و دید سه نفر ایستاده‌اند. او از درگاه خیمه خود به استقبال آنان شتافت و به آنان تعظیم کرد.

آیه ۳: و گفت آقایان من « ادونای » اگر شایستگی دارم، خواهشمندم استدعای غلام خود را به زمین نگذارید.

آیه ۴: قدری آب برای شما بیاورم و پاهای خود را بشوئید و زیر درخت استراحت نمائید.

آیه ۵: و با لقمه‌ای نان به قلب خود توانائی دهید و بعدا راهی شوید و بهمین سبب به دیدار غلام خود آمده‌اید. و گفتند مطابق گفتار تو عمل می‌کنیم.

آیه ٦: ابراهام با عجله به داخل خیمه نزد سارا رفت و با سه کیلو آرد « سولیت » که خمیر کند و به او گفت از آن کیک بپزد.

آیه ۷: و با عجله ابراهام به گله گاوان رفت و گوساله ظریف و خوبی را گرفته، به کارگر خود داد و از او خواست که فورا آن را درست کند.

آیه ۸: کره و شیر را به انضمام گوساله‌ای که حاضر کرده بود، به نزد آنان برد و او در کنار درخت ایستاد تا خوراک خود را خوردند.

آیه ۹: به او گفتند سارا کجا است؟ و او گفت در خیمه می‌باشد.

آیه ۱۰: یکی از آن‌ها گفت باشد که برگردم نزد تو مثل همین موقع، و سارا زوجه‌ات، دارای پسری باشد. و سارا از درون خیمه این سخن را شنید.

آیه ۱۱: و ابراهام و سارا سالمند بودند و سارا دوره یائسگی خود را می‌گذراند.

آیه ۱۲: و سارا در دل خود خندید و به خود گفت پس از پیری و گذران دوره یائسگی و تای من هم که پیر است.

آیه ۱۳: وحی بر ابراهام نازل شد که چرا سارا می‌خندید و چنین پنداشت که او در پیری خواهد زائید؟

آیه ۱۴: آیا از خدا چنین کاری تعجب‌آور است؟ به موقع خود به نزد تو باز خواهم گشت، موقعی که سارا دارای فرزند ذکوریست.

آیه ۱۵: ولی سارا گفت نخندیدم زیرا ترسیده بود و گفت نه، زیرا خندیدی.

آیه ۱۶: و آن اشخاص از جای خود برخاسته و به جانب سدوم راه خود را گرفتند و رفتند و ابراهام آن‌ها را بدرقه کرد.

حال، او یعنی آقای شفا ــ بطوری که قبلا ذکر آن آمده ــ می‌نویسد « ابراهیم همراه زنش سارا در « بلوطستان » در « نزدیکی حبرون سه نفر ناشناس را می‌بینند که به دیدار او آمده‌اند. آنها را مهمان می‌کند و با هم غذا می‌خورند. و بعد معلوم می‌شود یکی از آنها خدا بوده است ».

اولا معلوم نیست کلمه‌ی « بلوطستان در نزدیکی حبرون » را از کجا جعل کرده است. چون، طوری که در آیه خداوند در

« الونه ممره » ـ که نام شهرکی است در کنعان ـ بر او ظاهر شد، و نه در « بلوطستان ».

سپس می‌نویسد به او گفت ای « مولا » اندک آبی بیاورم تا پاهای خود را « بشوئی ». می‌بینید که آقای شفا در این جا دست به تحریف بزرگتری می‌زند تا نوشته‌ی خود را به ثبوت برساند. او کلمه‌ی « مولا » را بکار می‌برد و عبارت « پاهای خود را بشوئی » کنار آن می‌گذارد، تا فرد واحدی را به عنوان مخاطبِ جمله نشان دهد. در حالی که در ترجمه اصلی آیه سوم می‌خوانیم: « آقایان من نه « مولا » و نه « تو ». بنابراین، « او » یعنی ابراهیم، با چند نفر (۳ نفر) مکالمه می‌کرده است و نه با یک نفر. و در آیه چهارم « به آنها » و نه به « او » پیشنهاد آوردن آب و شستن پا را می‌نماید.

آقای شفا در تمامی جملات خود کلمات « تو » و « او » که مفرد هستند، بکار می‌برد. در حالی که در ترجمه‌ی اصلی (به طوری که مطالعه فرمودید) تمام مکالمات جمع بوده‌اند نه مفرد.

در این جا، این مثَل که دروغگو کم‌حافظه هم می‌شود، مصداق پیدا می‌کند. چون در سطور بعد می‌آورد که « گوساله‌ی بریان شده را آورد و زیر درخت ایستاد تا مهمانانش آن را خوردند » (٦ سطر به آخر مانده، از ص ۵۹ تولدی دیگر).

حال بازهم برخورد می‌کنیم به یک دروغ مشمئز کننده و بزرگ دیگر: « پس خداوند از او پرسید که زوجه‌ات سارا کجا است؟ »

در ترجمه اصلی در آیه ۹ مرقوم است: « به او گفتند سارا زوجه‌ات کجا است ». ملاحظه بفرمائید « به او گفتند » را به « خداوند از او پرسید » تحریف می‌کند. و پس از آن بلافاصله، بازهم بجای « یکی از آنها گفت » (آیه ۱۰) در ترجمه اصلی، می‌نویسد: « خداوند فرمود » الخ...

و بعدا هم آیه ۱٦ را که صراحتا در توراه قید شده است که « آن اشخاص از جای خود برخاسته و بجانب سدوم روانه شدند و رفتند » را تحریف نموده و می نویسد: « پس رفت و ابراهیم او را

مشایعت نمود ».

خوانندگان عزیز شخصی که مدعی است کتابش را برای راهنمائی جوانان ایرانی که صغیر سیاسی و صغیر شرعی هستند، نوشته است، ملاحظه فرمودید در چند آیه از توراه، آری فقط چند آیه از این کتاب آسمانی، چگونه تحریفاتی به عمل آورده که ذهن نوجوانان و جوانان فرهیخته و از جان گذشته ایرانی را که اکنون عده بی‌شماری از آنان، به خاطر آزاداندیشی، در سیاه‌چال‌های جهل و خون در انتظار سرنوشت نامعلومشان بسر می‌برند، مخدوش نموده و آنها را به یهودستیزی ترغیب نماید.

جای دیگر این کتاب نوشته شده که خدا با پیغمبرش آبگوشت خورده است. اگر نان و آبگوشت خوردن خدا را با حضرت ابراهیم در تورات به من نشان دادید، من نوشته‌های آقای شفا را درست می‌پذیرم و عذرخواهی جانانه می‌کنم.

جزوه منتشر شده در لس‌آنجلس
ژوئن ۲۰۰۰

توضیحاتی درباره نقد آقای منوچهر خوبان بر کتاب «تولدی دیگر»

نوشته: شجاع‌الدین شفا

خانه از پای بست ویران است،
خواجه در بند نقش ایوان است!

پیش از آنکه به پرسش‌های مطرح شده در نقد نویسنده‌ای محترم بر کتاب تولدی دیگر پاسخ داده باشم، مایلم قبلا خودم از ایشان پرسشی بکنم که ارتباط نزدیک با مسائل مورد بحث من دارد، و آن این است که اصولا ایشان نوشته مفصل خودشان را از کجا و در چه تاریخی پست کرده‌اند؟ از درون یک Ghetto ی اروپای سال ۱۰۰۰ یا از لس‌آنجلس سال ۲۰۰۰؟ و به آدرس چه کسانی پست کرده‌اند؟ به آدرس مردم قرون وسطائی و متعصبی که در سر پیچ هر کوچه‌ای شیطان را با شاخ و دم سنتی خودش در انتظار خویش می‌یافتند، یا برای مردم دانش‌آموخته آغاز هزاره سوم که بسیاری از آنان از بهترین دانشگاه‌های جهان دکترا گرفته‌اند؟ و در پای نامه خودشان چه امضائی را گذاشته‌اند؟ امضای خاخام الیعازار را یا امضای دکتر منوچهر خوبان را؟ و آیا واقعا متوجه هستند که در عصری که بشریت از یکسو به جهان بی‌نهایت بزرگ کهکشان‌ها و از سوی دیگر به جهان بی‌نهایت کوچک اتم راه یافته است دیگر جای زیادی برای اسطوره‌های کهن و افسانه‌پردازی‌های شیوخ بین‌النهرین و کنعان (که دیر یا زود الزاما به موزه‌های آثار باستانی یا به فراموشخانه تاریخ فرستاده

خواهند شد) باقی نمانده است؟

اگر انتشار کتاب من بر بسیاری از کسان که نتوانسته‌اند و یا نخواسته‌اند از لاک کوچک قرون وسطائی خودشان بیرون بیایند و به دنیای بسیار بزرگتر دانش و بینش هزاره سوم قدم بگذارند گران آمده باشد، این مشکل آنان را کاملا درک می‌کنم، ولی آن را توجیهی برای دشنامگوئی به خودم نمی‌بینم، زیرا من در سراسر کتاب خود فقط کوشیده‌ام تا با هدف جبران سه قرن عقب‌ماندگی کشور جهان سومی خودم در برابر کشورهای جهان پیشرفته، فشرده‌ای از نوآوری‌های فکری و فلسفی صدها اندیشمند و فیلسوف و پژوهشگر سرشناس قرن روشنگری تا به امروز را در دسترس خوانندگان کتاب بگذارم، بی‌آنکه قصد دشمنی با مذهب یا مذاهب بخصوصی را داشته باشم، و اگر در این راستا جای بیشتری در کتاب من به آئین یهود اختصاص داده شده، بخاطر این است که خود این پژوهشگران در آثارشان تکیه بیشتری بر این آئین نهاده‌اند .علت این امر نیز طبعا نقش ریشه‌ای آئین یهود در دو مذهب معروف به توحیدی دیگر است، یعنی اینان با انگشت نهادن بر نقاط ضعف آئین یهود خودبخود بر نقاط ضعف دو آئین دیگر نیز انگشت نهاده‌اند.

بهرحال می‌توانم به آقای منوچهر خوبان و به همفکران دیگرشان که به حربه شناخته شده؛ یهودستیزی متوسل شده‌اند، اطمینان دهم که نه این افتراها و دشنام‌گوئی‌ها و نه تحریفها و مغلطه‌کاریهائی که با این دشنام‌گوئی‌ها و افتراها درمی‌آمیزند تغییری در ماهیت واقعیتهای بسیار بنیادی‌تری که امروزه در برابر شش بیلیون نفر مردم آغاز قرن بیست و یکم قرار دارد نمی‌دهند، و یکی از این واقعیتهای بنیادی این است که در شرایط فکری و آموزشی امروز بشریت و با توجه به دستاوردهای شگرف جهان دانش، دیگر نمی‌توان از اصالت یا قاطعیت آن اسطوره‌هائی که در گذشته بصورت حقایق آسمانی به مردم عرضه شده‌اند دفاع کرد، زیرا که به تصریح همه این پژوهشگران و اندیشمندان تقریبا همه این «حقایق» خواه آنچه به آفرینش جهان و به خلقت انسان مربوط می‌شود، و خواه به افسانه‌هائی چون طوفان نوح و برج بابل

یا معجزات بزرگ و کوچک، یا قوانین مختلف «آسمانی» و «ابدی» جزائی و حقوقی، بجای اینکه از آسمان آمده باشند از افسانه‌هائی ماقبل توراتی گرفته شده‌اند که امروزه کشفیات گسترده باستان شناسی مدارک اصلی آنها را بصورت الواح چند هزاره ساله تمدن‌های بین‌النهرین یا پاپیروس‌ها و نقوش و سنگنوشته‌های مصری و فنیقی در دسترس عموم گذاشته‌اند و عین این نوشته‌ها را همراه با ترجمه‌هایشان در موزه‌های بزرگ جهان می‌توان یافت، و خوب می‌توان دید که در سراسر کتاب «تولدی دیگر» نه تنها «دروغهای گستاخانه» وجود ندارد، بلکه حتی یک دروغ «غیرگستاخانه» نیز وجود ندارد، ولو اینکه مندرجات این کتاب در بسیار موارد هماهنگ با معتقدات خرافاتی بسیار کسان نباشد.

با این مقدمه می‌کوشم تا در صفحات بعد درباره یکایک مسائل مطرح شده نویسنده؛ نقد در ایرانشهر توضیحات لازم[1] را بدهم، با این تذکر که دلیلی بر این نمی‌بینم که در آینده نیز به دشنام‌گوئی‌های احتمالی مشابهی پاسخ بگویم، زیرا که اگر هدف واقعی این گفتگو روشن شدن مسائل مورد پرسش باشد تصور می‌کنم این نظر در همین گفتگو تا حد زیادی تأمین شود، و اگر هم هدف کسب شهرت بیشتری از طریق جنجال‌آفرینی باشد، باز هم تصور می‌کنم این نظر تا حد زیادی تأمین شده باشد، و نیازی به تکرار مکررات نباشد.

شایسته تذکر می‌دانم که خود اساسا روی تغییر احتمالی روش آقای خوبان و همفکرانشان حساب نمی‌کنم، و طرف گفتگوی واقعی خودم را بیشتر از آنان، آزادفکران جامعه یهودیان بخصوص ایرانی تباران این جامعه می‌دانم، زیرا گفتگوی من با خود آقای خوبان نظیر گفتگوهای مشابهی که از قرن معروف روشنگری تا به امروز میان روشنگران و واپسگرایان مذهبی صورت گرفته است و می‌گیرد، گفتگوی منطق با تعصب است، و تجربه نشان داده است که چنین بحثی تقریبا هیچوقت متعصبی را، چه مذهبی و چه مرامی به آشتی با منطق نکشانده است.

نویسنده با جنجال فراوان، و با انتخاب عنوان عام برای همه نوشته خود، ادعا کرده‌اند که چون من در جائی از کتابم برای

کتاب مقدس (عهد عتیق و عهد جدید) حدود هشتادهزار ضد و نقیض قائل شده‌ام در حالیکه این کتاب جمعا ۲۸،۳۳۶ آیه بیشتر ندارد، پس نه فقط این ادعای من مردود است بلکه تمام مطالب دیگری هم که در کتاب من آمده‌اند از اول تا به آخر مردودند.
وقتی هم که یک خواننده منصف در شرحی که آنهم در ایرانشهر به چاپ رسیده، متذکر شده است که این ادعا در کتاب تولدی دیگر از جانب نویسنده کتاب صورت نگرفته بلکه فقط از یک پژوهشگر خارجی بدون تأکیدی بر درستی یا نادرستی آن نقل قول شده است، این بار ایشان از بیخ و بن منکر وجود چنین پژوهشگری شده‌اند بدین دلیل که من نام این پژوهشگر و عنوان کتابش را مشخص نکرده‌ام. برای اطلاع ایشان متذکر می‌شوم که هم نام این نویسنده و هم عنوان کتاب او در فصل مراجع و مدارک کتاب من مشخص شده است، و اگر در زیر خود صفحه مربوطه (همانطور که در مورد کلیه صفحات دیگر کتاب نیز بهمین ترتیب عمل شده است) این مشخصات را تکرار نکرده‌ام، به دلیل روشنی است که درباره آن عینا در صفحه ۳۶۷ کتاب من چنین آمده است: « همه آنچه خواهید خواند از محققان برجسته‌ای نقل شده است که فهرستی از اسامی آنها و مشخصات کتابها یا مقالاتشان را در ارتباط با هریک از فصول کتاب حاضر در پایان این کتاب آورده‌ام، ولی برای اینکه توجه خوانندگان را در جریان خواندن کتاب از اصل مطلب منحرف نکرده باشم ترجیح داده‌ام از تکرار جداگانه این مشخصات در زیرنویس هر صفحه خودداری کنم. » با این مقدمه توضیح می‌دهم که کتابی که در این مورد خاص از آن نقل قول کرده‌ام تاریخ عمومی خدا نام دارد و توسط محقق فرانسوی تاریخ مذاهب، ژرار مسادیه، در ۱۹۹۸ پاریس بچاپ رسیده است. البته باید اضافه کنم که خود نویسنده نیز این رقم را با قید قطعیت نیاورده بلکه تنها بصورت یک برآورد کلی آورده است، بهمین دلیل من در نقل آن به ذکر جمله « بنا به برآورد یک پژوهشگر خارجی » اکتفا کرده‌ام، هرچند که خود من این برآورد را چندان مبالغه‌آمیز نمی‌دانم و فکر هم نمیکنم که خود آقای منوچهر خوبان نیز که مینویسند تنها درباره یک آیه

نخستین تورات تاکنون ده‌ها کتاب به رشته تحریر درآمده است آنرا چندان مبالغه‌آمیز بدانند.
ولی آنچه در ورای این موضوع بمراتب بیشتر از زیادی و کمی شماره این اشتباه‌ها و تناقض‌های کتاب مقدس اهمیت دارد، این است که بفرض آنهم که شمار واقعی این تناقضات هشتادهزار نباشد و فقط هشتهزار باشد، و بفرض آنکه همین هشتهزار هم نباشد و تنها هشتصد یا هشتاد یا هشت تا باشد، و باز بفرض آنکه حتی یکی بیشتر نباشد، باز هم مفهوم مسلم آن این است که چنین کتابی کتاب خدا نیست، زیرا خدا حتی یک اشتباه هم نمی‌تواند بکند، حتی یک ضد و نقیض و بطریق اولی یک دروغ هم نمی‌تواند بگوید، در صورتیکه رأی قاطع دادگاه دانش در مورد فصل آغازین همین کتاب مقدس، بی‌آنکه حتی نیازی به مراجعه به سایر فصول و سایرمطالب آن باشد، این است که تمامی آنچه در این فصل درباره آفرینش کائنات و خلقت انسان آمده اسطوره‌ای تخیلی و غیرمنطبق با واقعیت‌هاست: نه کائنات در عرض شش روز آفریده شده است، نه زمین مرکز این کائنات است و خورشید و ماه و ستارگان به دور آن می‌گردند، نه آدم از خاک سرشته شده و در بینی او نفخه حیات دمیده شده است، نه حوا از دنده آدم به وجود آمده است، و من نیز نه اولین کسی هستم و نه تنها کسی که این واقعیت‌های انکارناپذیری را که امروزه در مدارس سراسر جهان حتی مدارس غیرخاخامی خود اسرائیل تدریس می‌شوند، به روی کاغذ آورده‌ام. بسیار و بسیار کسان دیگر، با صلاحیتی خیلی بیشتر از من و با قاطعیتی خیلی زیادتر از من، بر همین واقعیت تأکید نهاده‌اند که شاید نقل قول از یک نفر خاص از آنان اصولا نیازی به نقل قول از دیگران باقی نگذارد، زیرا این نقل قول از مردی صورت می‌گیرد که در جهان متمدن از او در شرایط مختلف بصورت یک نابغه قدر اول تمام تاریخ بشر، مردی که مغزش جایگاه والاترین اندیشه انسانی است، سرشناس‌ترین یهودی جهان بعد از موسی و عیسی، بزرگترین نابغه علمی قرن بیستم و از دیدگاه مجله تایم اصولا بزرگترین شخصیت قرن بیستم نام برده می‌شود، و آلبرت اینشتاین نام دارد. و چنین نابغه بی‌گفتگوی

متذکر شده‌ام که: « حتی در دمکرات‌ترین پارلمان‌های ۵۲ کشور اسلامی امروز جهان امکان چنین اظهارنظری درباره یک موضوع مذهبی وجود ندارد ». درباره نقش خاخام‌های واپسگرا در اداره عملی کشور اسرائیل نیز شاید لازم به توضیح باشد که کتاب من در زمان حکومت آقای بنیامین نتانیاهو نوشته شده، و کمتر کسی در داخل و خارج اسرائیل هست که نداند در آن سال‌ها کارگردانان واقعی حکومت مقامات افراطی مذهبی بودند که اگر هم خود اکثریت پارلمانی نداشتند ولی از نظر حفظ اکثریت پارلمانی حزب لیکود نقش اساسی داشتند، و با اتکاء به همین موقعیت بود که در تنظیم بودجه کشور همواره سهمی بسیار زیادتر از آنچه شمار نمایندگان احزاب افراطی مذهبی در کنست توجیه می‌کرد، به بهای کاستن از اعتبارات مربوط به بهداشت و آموزش و امور عمرانی و اجتماعی، بدانها تعلق می‌گرفت. در زمینه سیاسی نیز تقریبا همیشه نفوذ اینان در جهت جلوگیری از ادامه روند صلح بکار گرفته می‌شد و انزوای روز افزون اسرائیل را در صحنه سیاست جهانی بدنبال می‌آورد، بطوریکه سرانجام کار به سقوط پیش از موقع حکومت لیکود و تغییر چهره سیاسی حکومت اسرائیل کشیده شد. این دو واقعیت روشن، مسلما جائی برای این نتیجه‌گیری که اگر امور کشوری دمکراتیک عملا زیر نفوذ یک گروه مذهبی افراطی اداره شود، پس یک نماینده پارلمان آن نمی‌تواند چیزی در جهت خلاف این افراط‌گرائی مذهبی بگوید، باقی نمی‌گذارد.

آقای خوبان جای مهمی را در مقاله خود به ده فرمان معروف که ایشان آنها را « پایه و اساس تمدن دیروز و امروز و فردای بشریت » دانسته‌اند اختصاص داده‌اند، و البته در این مورد نیز با شیوه تحریف مطالب یا نادیده گرفتن قسمتی از آنها عمل کرده‌اند. باید توضیح دهم که من در مورد مطالب مربوط بدین فرمانهای دهگانه، مانند کلیه مطالب دیگر کتابم، نه اظهارنظر شخصی کرده‌ام، نه جبهه‌گیری خاصی داشته‌ام، بلکه همانطور که بارها در خود کتاب متذکر شده‌ام به نقل ارزیابی‌های دانشمندان و پژوهندگان سرشناس بین‌المللی در مورد آنها اکتفا کرده‌ام، و یکی

از این ارزیابی‌ها، که بسیاری از این پژوهشگران بر آن تکیه نهاده‌اند، این است که هیچکدام از این فرمان‌ها در هنگام تدوین تورات ناشناخته نبوده‌اند و تازگی هم نداشته‌اند، زیرا با کشف لوحه‌های باستانی اکدی در شهر شوش در سال ۱۹۰۴ و ترجمه قوانین ۲۸۲ گانه حمورابی پادشاه اکد در قرون هجدهم و هفدهم پیش از میلاد که بر روی یکی از این لوحه‌ها نقش شده است (و این لوحه هم اکنون در بخش تمدن‌های بین‌النهرین در موزه پاریس در معرض دیدار عمومی قرار دارد)، روشن شده است که همه این قوانین ـ به استثنای دوتای اول که به خود یهوه مربوط می‌شوند ـ و نیز دیگر قوانین خونبها و قصاص عهد عتیق از همین قوانین اقتباس شده‌اند. تذکر این نکته بی‌مورد نیست که متن اصلی فرمان‌های دهگانه مفصل‌تر از آن جملات انتخاب شده‌ای است که آقای خوبان در مقاله خودشان آورده‌اند، مثلا فرمان دهم که ایشان از آن تنها با جمله « حسد نورزیدن به مال و منال و نوامیس همنوع » یاد کرده‌اند، در ترجمه فارسی عهد عتیق که توسط « انجمن ترجمه و انتشار بین‌المللی کتاب مقدس » در نیویورک بچاپ رسیده چنین آمده است: « به خانه همسایه‌ات، و به زن او و الاغ او، و غلام و کنیز و گاو او طمع نخواهی کرد ».

اشارات پرهیجان آقای منوچهر خوبان به « ۴۳۰ سال بردگی و کارهای سخت اجباری و ۴۳۰ سال خفت و ذلت یهودیان در مدت استثمار قومی آنان بدست فرعونان مصری » و غمض عین من از « مشقات و سختی‌ها و بدبختی‌هائی که در این مدت مصریان ستمدیده (اصطلاحی که ایشان از جانب من جعل کرده‌اند و در هیچ جای کتاب من بکار نرفته است) بر عبرانیان نگونبخت روا داشته‌اند » مرا به یاد آن شعر سعدی می‌اندازد که در آغاز این مقاله نقل کرده‌ام، زیرا که آنچه واقعا در این مورد مطرح است نوع روابط مصریان و یهودیان در این دوران ۴۳۰ ساله و مشروعیت انتقامجوئی قوم اسرائیل از مصریان نیست، این است که اساسا چنین ماجرای بردگی ۴۳۰ ساله وجود خارجی داشته است یا این افسانه‌ای است که بعدها توسط خاخام‌های نویسنده تورات به قصد ساختن تاریخی برای قوم خودشان ساخته و پرداخته شده

است؟ زیرا واقعیت این است که این داستان اسارت ۴۳۰ ساله قوم یهود در مصر از بیخ و بن مورد انکار تقریبا همگی پژوهشگرانی است که من نظرات بسیاری از آنان را در کتاب خود آورده‌ام، و در اینجا با توجه به عدم امکان نقل همه آنها، به ذکر یکی از این موارد که از نظر من چشمگیرتر است اکتفا می‌کنم، و آن این است که اگر بموجب نوشته صریح خود تورات شمار کل یهودیانی که در زمان یوسف به مصر رفتند و در آنجا اقامت گزیدند تنها ۷۰ نفر مرکب از فرزندان یعقوب و زنان و فرزندان آنها بوده است (و اینان بودند که با توالد و تناسل در طول نسلهای متوالی « بارور و کثیر و بی‌نهایت زورآور شدند، بطوریکه زمین مصر از ایشان پر شد ») با هیچ حساب زیستشناسی و هیچ حساب ریاضی، حتی با سحر و معجزه عصای موسی نیز شمار این عده بعد از ۴۳۰ سال نمی‌تواند آن رقم « ۶۰۳,۵۵۰ نفر مردان بالای بیست ساله، سوای زنان و اطفال و سوای قوم لاوی » باشد که تورات در باب اول سفر خروج بدان اشاره می‌کند (و با احتساب زنان و اطفال و لاویان این شمار به حدود سه میلیون نفر می‌رسد). طبق محاسبه دقیق P. Lukas پژوهشگر آلمانی و استاد تاریخ مذاهب، شمار افراد یک قوم ۷۰ نفری می‌تواند در طول توالد و تناسلی ۴۳۰ ساله، در بهترین شرایط تنها به ۱۰,۰۰۰ نفر برسد، ولو آنهم که بسیاری از نوزدان آنان دوقلو باشند، و با چنین احتسابی، آسان می‌توان دید که خاخام‌هائی که حداقل ده قرن بعد از زمان ادعائی خروج قوم یهود از مصر سفرخروج را از قول پیامبر خود نوشتند، شمار یهودیان مصری زمان موسی را به سادگی ضرب در ۲۵۰ کرده‌اند.

بررسی‌های اصولی همین پژوهشگران بدین نتیجه کلی رسیده است که اقامت ۴۳۰ ساله قوم یهود در مصر، اصولا افسانه‌ای است که بعدا ساخته و پرداخته شده است، زیرا خود تورات که تاریخ یهود را از آغاز خلقت آدم بطور دقیق و مشروح نقل کرده درباره این دوران ۴۳۰ ساله بکلی خاموش مانده است، یعنی پس از تصریح براینکه خاندان ۷۰ نفری یعقوب به دعوت یوسف به مصر رفتند، تقریبا بلافاصله به شرح ماجرای تولد موسی و

مأموریت او برای بیرون بردن قوم اسرائیل از مصر پرداخته است بی‌آنکه گزارشی درباره این فترت طولانی ۴۳۰ ساله داده باشد. در اشاره بدین واقعیت، محقق معروف تاریخ یهود، M. Noth در کتاب Das Zweite Buch Moses Exodus خود می‌پرسد: « آیا این سکوت مطلق و اسرارآمیز تورات در مورد اقامت ۴۳۰ ساله یهودیان در مصر، این معنی را نمی‌دهد که اساسا چنین دوران اقامتی وجود نداشته و این افسانه توسط خود نویسندگان یهودی، آنهم قرنها بعد ساخته شده است؟ »

آقای منوچهر خوبان از تذکر من در کتاب « تولدی دیگر » که برخی از مطالب تورات در ارتباط با خروج قوم یهود از مصر، خداوند یهوه را از نظر اخلاقی در موضع ناخوشایندی قرار می‌دهد، به خشم آمده و نوشته‌اند که البته این اخلاق، اخلاق مورد نظر خود نویسنده است. برای اینکه در این مورد بحث غیرلازمی نکرده باشم، به نقل دقیق نوشته خود تورات (سفر خروج، بابهای ۱۱ و ۱۲) اکتفا می‌کنم: « ...و خداوند به موسی فرمود که هر مرد یهودی از همسایه مصری خودش و هر زن یهودی از همسایه مصری خودش، هر قدر بیشتر آلات نقره و آلات طلا به امانت بخواهد تا در موقع بیرون رفتن از مصر این آلات امانتی را با خود ببرد... و من قوم اسرائیل را در نظر مصریان مکرم خواهم ساخت تا به آنها اعتماد کنند و هرآنچه خواسته باشند به ایشان بدهند ». اجازه دهید باری دیگر اظهارنظری از ولتر را در « ارزیابی کتاب مقدس » او در همین باره ترجمه کنم که: « برای بسیاری از منتقدان، که البته ایمان پروپا قرصی ندارند، درک این فلسفه دشوار است که نه تنها خداوند با چنین صراحت و چنین تأکیدی به قوم برگزیده خویش دستور کلاهبرداری بدهد، بلکه خودش نیز نفوذ خدائی خویش را بکار ببرد تا همسایه‌های مصری یهودیان هرقدر ممکن باشد بیشتر فریب بخورند و بهتر غارت شوند ».

در ارتباط با این موضوع می‌باید موضوعی مهمتر از این را نیز متذکر شوم، و آن این است که نه تنها این معجزه دهم، بلکه اصولاً واقعیت تمام معجزات دهگانه مصر و خروج اسرائیل و شکافته

شدن دریا و غرق فرعون و سپاه او، از جانب بسیار و بسیار از پژوهشگران تاریخ مذاهب به زیر سئوال برده شده است، زیرا که نه تنها از هیچکدام از اینها جز در تورات در هیچ سنگنوشته یا لوحه یا کتاب یا آرشیو کشورهای دیگر آن زمان سخنی بمیان نیامده است، بلکه هویت شناخته شده اجساد فراعنه تاریخ سه‌هزار ساله مصر توسط باستان‌شناسان نشان، خبر از هیچ فرعونی نمی‌دهد که در دریا غرق شده باشد. خود تورات نیز که حتی نام قابله‌های گمنام متصدی زایمان زنان یهودی مصر را دقیقا ذکر می‌کند نامی از خود فرعون مورد بحث بمیان نمی‌آورد. ماجرای در سبد گذاشته شدن موسی و گرفته شدن او از آب بنوبه خود طبق الواحی که در کاوشهای باستان‌شناسی بین‌النهرین در قرن گذشته بدست آمده‌اند، رونوشت ساده‌ای از ماجرائی است که سارگن پادشاه بابل چند قرن پیش از آن در مورد خودش حکایت کرده است و توضیحات مبسوط مربوط بدان را در کتاب تولدی دیگر خود من، و مهمتر از آن در کتاب Der Mann Moses und die monotheistische Reli gion دکتر زیگموند فروید معروف می‌توان یافت.

در بخش دیگر از مقاله خودشان، آقای خوبان نوشته‌ای را که در صفحه ۵۹ کتاب « تولدی دیگر » عینا از روی ترجمه فارسی عهد عتیق نقل کرده‌ام، نشان تازه‌ای بر « یهودستیزی » من شمرده و وعده داده‌اند که ترجمه صحیح این متن را از روی متن عبری تورات در شماره بعد ایرانشهر منتشر کنند.

برای من، و برای تقریبا همه همفکران من، این تاکتیک شناخته شده‌ای است که در جائی که یک نوشته غیرقابل انکار مذهبی ایجاد دردسر کند، فغان برآورند که این نوشته به متن تحریف شده یک کتاب مقدس مربوط می‌شود و نه به متن اصلی آن. این تاکتیک از طرف بسیاری از حجةالاسلام‌های جهان اسلامی خود ما نیز منظما در مورد تورات تحریف شده، انجیل تحریف شده و قرآن تحریف شده بکار گرفته می‌شود، ولی در تمام این احوال نادیده گرفته می‌شود که اگر واقعا چنین باشد، وظیفه و مسئولیت جلوگیری از این تحریف‌های کفرآمیز وظیفه شرعی خود مؤمنان این مذاهب است و نه وظیفه افرادی چون من که غالبا به

اتهام سستی ایمان مورد حمله قرار می‌گیرند.

اگر جامعه یهودی امریکا که از امکانات سیاسی و امکانات مالی فراوان برخوردار است ترجمه فارسی کتاب مقدس خودش را که در همین امریکا توسط یک سازمان مذهبی معتبر منتشر شده است درست نمی‌داند قاعدتا می‌باید خودش این نقیصه را جبران کند، زیرا از دیگران انتظار آن را نمی‌توان داشت که حتما تورات را به زبان عبری بخوانند، همچنانکه از دو بیلیون مسیحی نمی‌توان خواست که انجیل را به زبان یونانی بخوانند، و یا فی‌المثل خواندن تاریخ هرودوت یا مواعظ کنفوسیوس را فرع دانستن زبان‌های یونانی و چینی قرار دهند.

البته من در این مورد احتمال دیگری را هم بعید نمی‌دانم، و آن این است که با تشبث بدین بهانه، می‌توان هرگونه نقل ناخوشایندی از کتاب مذهبی را با این عنوان که اصل آن در زبانی نامأنوس با متن نقل شده از آن تفاوت دارد مورد تخطئه قرار داد، حتی کتابی مانند کتاب مقدس را که پرفروش‌ترین کتاب جهان است و صدها ترجمه مختلف و تقریبا همیشه دقیق، از روی آن انجام گرفته است و امکان تحریف یا اشتباهی در آن وجود ندارد. با تکیه بر همین استدلال، آقای خوبان متنی را که از روی ترجمه فارسی رسمی کتاب مقدس در مورد ضیافت ابراهیم از خداوند نقل کرده‌ام مورد اعتراض قرار داده و با سر و صدای بسیار ترجمه صحیح این مطلب را براساس نسخه عبرانی تورات منتشر کرده‌اند. و جالب است که این ترجمه صحیح خود ایشان با این جمله آغاز می‌شود که « خداوند در الونه ممره بر ابراهیم ظاهر شد، و او در درگاه خیمه‌اش در گرمای روز نشسته بود »، و با این جمله ادامه می‌یابد که: « آنگاه ابراهام تعظیم کرد و گفت: آقایان من آدونای، اگر شایستگی دارم غلام خود را مفتخر سازید که قدری آب برای شما بیاورم تا پاهای خود را بشوئید و زیر درخت استراحت نمائید » و خود مترجم در حاشیه این جمله توضیح می‌دهد که درست است که این کلمه « ادونای » به خداوند اطلاق می‌شود ولی بستگی دارد به مفهوم جمله، و در این جمله به معنی خداوند بکار نرفته و به معنی آقایان بکار رفته است (!).

و چنین تمام می‌شود که « یکی از آن سه نفرگفت که وقتی که در همین موقع باز به نزد تو برگردم سارا زوجمات (با همه سالخوردگی) دارای پسری باشد، و آیا از خدا چنین کاری تعجب‌آور است؟... به موقع نزد تو باز خواهم گشت وقتی که سارا دارای فرزند ذکوری باشد ». داوری در باره تفاوت بنیادی ترجمه معتبر عبری و ترجمه نامعتبر مورد استناد مرا در کتاب تولدی دیگر به خوانندگان وامی‌گذارم.

در پاسخ آقای خوبان به صاحبنظرانی که در ایرانشهر به نقد ایشان پاسخ گفته‌اند، دیدم که پیروزمندانه نوشته‌اند : « اگر نان و آبگوشت خوردن خدا را با حضرت ابراهیم در جائی از تورات به من نشان دادید من نیز نوشته‌های کتاب تولدی دیگر را دربست می‌پذیرم ».

برای من جای سئوال است که چگونه صاحبنظری که نخستین سالهای زندگی خود را در ایران گذرانیده است و قاعدتا باید بهمان اندازه که به زبان عبری تحصیلی خویش آشنا است به زبان فارسی مادری خود و ریزه‌کاریهای آن نیز آگاه باشد، می‌تواند از این واقعیت بی‌خبر مانده باشد که بسیاری از اصطلاحات رایج و روزمره زبان فارسی دارای مفهومی کاملا مجازی هستند، و نه آن مفهوم تحت‌اللفظی که از آنها مستفاد می‌شود. فی‌المثل وقتی‌که در گفتگوهای جاری گفته می‌شود که سبیل فلان کس را چرب کرده‌اند، مفهوم این گفته این نیست که رفته و واقعا به سبیلش روغن مالیده‌اند، این است که به او رشوه داده‌اند، و وقتی که گفته می‌شود نان فلان کس را آجر کرده‌اند، این معنی را نمی‌دهد که نان را از سفره او برداشته و آجر در جایش گذاشته‌اند، این معنی را می‌دهد که با او دشمنی کرده‌اند. وقتی هم که من، بهمین منوال، به پیروی از اصطلاح رایج دیگری از آبگوشت خوردن کسی با کس دیگر حرف می‌زنم، مفهوم این حرف این است که این دو نفر با همدیگر خودمانی و بی‌تکلف بوده‌اند، و تازه در مورد آبگوشت خوردن خدا و ابراهیم اصولا نمی‌توان مفهومی جز این را در نظر گرفت، زیرا که حتی بی‌اطلاع‌ترین افراد می‌توانند بدانند که در زمان فرضی حضرت ابراهیم اصولا کشوری بنام ایران وجود

نداشته است تا غذائی بنام آبگوشت در آن اختراع شده باشد، و مسلما سارای آشپز نیز نسخه غذائي را که هنوز ساخته نشده بود در اختیار نداشته است. شاید در این مورد بتوانم به آقای خوبان دوستانه توصیه کنم که کتاب معروف « امثال و حکم « شادروان علی اکبر دهخدا را که در آن چند صد مورد جالب از همین اصطلاحات رایج زبان فارسی با مفاهیم واقعی و مجازی آنها ارزیابی شده‌اند در صورت فرصت بخوانند تا در آینده مجبور به تکرار چنین اعتراض‌های ناشیانه‌ای نشوند.

پیش از پایان کلام، مایلم به آقای منوچهر خوبان، بدون توجه به ناسزاهائی که به من گفته‌اند، توصیه‌ای دوستانه بکنم، و آن این است که توسل به افترا و اتهام بمنظور پیشبرد یک بحث، خواه سیاسی، خواه مذهبی و خواه علمی یا اجتماعی، در هیچ صورتی روش شرافتمندانه‌ای نیست. هر انسان بیغرضی می‌تواند این واقعیت را درک کند که انتقاد اصولی از یک مذهب الزاما مفهوم دشمنی با ملت یا ملتهائی را که پیرو آن مذهب هستند ندارد. بسیار و بسیار از پژوهشگران تاریخ مذاهب تاکنون ضوابط مختلفی از آئین‌های یهود و مسیحیت و اسلام را به پرسش گرفته‌اند بی‌آنکه بدخواه ملتهائی باشند که وابسته بدین مذاهبند و اصولا خودشان نیز به یکی از آنها تعلق داشته‌اند. خود من در عین آنکه ارزیابی‌های محققان متعددی را در ارتباط با کتاب مذهبی یهود در کتب خویش نقل کرده‌ام ـ نه تنها دشمن ملت یهود نیستم، و نه تنها طبق ادعائی ناجوانمردانه مانند هیتلر نابودی فیزیکی این ملت را نمی‌خواهم (همچنانکه نابسامانی هیچ ملت دیگری را نیز نمی‌خواهم)، بلکه برای نقش سازنده بسیاری از دانشوران و متفکران و هنرمندان یهودی در ساختار فرهنگ بشری احترام بسیار قائلم.

بهمین جهت این تلاش نابجا را که به قصد تخطئه کتاب من دشمنی هیتلر را با ملت یهود به حساب دشمنی او با معتقدات مذهبی یهود بگذارند تا یهود ستیزی ادعائی مرا چیزی از همان قبیل بشمار آورند بطور ناخودآگاه نوعی اعاده حیثیت برای آدلف هیتلر می‌دانم ،زیرا هیتلر با منطق

نـژادپـــرستی که در Mein Kampf او به تفصیل مورد تحلیـــل قرار گرفته است اصولا خواستار نابودی قوم یهود بود، و بفــرض آنهم که همه یهودیان مذهب مسیحی را می‌پذیرفتند این امر مانع آن نمی‌شد که باز هم آنها را به کوره‌های آدم ســوزی بفرستند. وانگهی اگر تنها پای معتقدات مذهبی در میان بود می‌بایســت همه مردم آلمان نیز مشمول این آدم‌سوزی شده باشند، زیرا کتاب مقدس آلمان پروتستان همان کتاب مقدس جهان کاتولیک است که ترکیب غیر قابل تفکیکی از عهد عتیق و عهد جدید است و در این عهد جدید تاکید شده است که عیسی نیامده است تا از تورات حتی یک نقطه یا یک حرف را عوض کند، بلکه فقط آمده است تا آنرا تکمیل کند.

توسل بدین حربه شناخته شده که به هر گفته یا نوشته‌ای که مورد پسند نباشد یا پاسخ منطقی برای آن نداشته باشند مـارک یهود ستیزی بزنند، رونوشت گواهی شده طرز کـار دستگاههای تبلیغاتی جمهوری اسلامی کشور خود ما است که به هر انتقاد یا ارزیابی که مخالف منافع سیاسی خود تشخیص دهند مارک اسلام ستیزی میزنند، همچنانکه تا دو قرن پیش دیوان‌های تفتیش عقاید کلیسای مسیحیت به هر گونه اظهارنظری که از چهار چوب تسلیم مطلق در برابر کلیسا فراتر می‌رفت مارک دشمنی با « خداوند ما عیسی مسیح » می‌زدند. تفاوتی که در این میان وجود دارد این است که اگر در دو قرن گذشته به برکت جنبش روشنگری این حربه از دست کلیسا گرفته شده، متاسفانه هنوز چماق تهمت و تکفیر از دست واپسگرایان کنیسه و مسجد گرفته نشده است.

با یادآوری این واقعیت، بار دیگر تاکید میکنم که من در کتاب خودم هیچ تبعیضی در مورد ادیان مختلف، بخصوص ســه آئین معروف به توحیدی بعمل نیاورده‌ام و ستیز خاصی نیز با هیچکدام از آنها نداشته‌ام، بلکه این ستیز را با بـــهره‌گیران و استثمارگران این ادیان داشته‌ام و دارم، که خود من پیش از این در کتابی دیگر آنانرا دکانداران دین نامیده‌ام، و از نظر من همیـــن دکانداران دین هستند که در طول قرون بنام خدا ولی صرفا با هدف تامین منافع خصوصی خودشان میان میلیونها مردمی کـه

آفریدگان یک خدای واحد بوده‌اند، و خانه‌ای مشترک بصورت زمین داشته‌اند، و نیازها و دردها و غم‌ها و شادی‌های یکسان داشته‌اند، بطور پیگیر تخم کینه و دشمنی افشانده‌اند و آنانرا بــه کشتار یکدیگر و بیرحمی نسبت به یکدیگر واداشته‌اند، و خود این مردم را نیز از راه مغزشوئی به حد انسانهای درجه دومی که حق فکر کردن و سئوال کردن ندارند تنزل داده‌اند. ولی با تحول فراگیر تمدن و فرهنگ جامعه بشری در جهان امروز ما، که عمدتا از پیشرفتهای گسترده جهان دانش سرچشمه می‌گیرد، باید الزاما این کارگـــزاران کینه و نفاق میدان را ترک گویند و جای خود را به ســازندگـان جهانی بهتر بسپارند که این بار بر دوستی و تفاهم و بخصوص بر جهان بینی و جهانی اندیشی و نه بر مرزهای جدا کننده تعصبها و خودخواهی‌ها، و بر واقعیتهای قابل لمس دانش و نه بر اسطوره‌های کهن، پی‌ریزی شده باشد.

در مورد خاص دوستان یهودی، با آنکه مانند هر بیگانـــه دیگر حق دخالتی را در مسائل خصوصی آنان ندارم (هرچند کـه در همان هفته‌های اول انتشار کتاب تولدی دیگر بیانیه بی‌امضائی بنام یک سازمان ساختگی ایرانی در استرالیا ولی در عمل از خود پاریس، شخص مرا یک یهودی بنام مناخیم بن موسی معرفـی کرده بود که این کتاب را به نفع یهودیان و برای تخطئه تـاریخ باستانی ایران تالیف کرده‌ام)، مایلم تا آنجا که به نظر شـخصی خودم مربوط می‌شود به جامعه یهودی جهان امروز و اختصاصا به یهودیان ایرانی تبار بگریم که اگر قوم اسرائیل در طول چند هزار سال گذشته بمنظور دفاع از هویت و فرهنگ قومی خویش در برابر امپراتوریهای بابل و آشور و ایران و یونان و رم، و بعد از آن نیز در دوران دوهزار ساله پراکندگی و بی‌وطنی در سرزمینهای مسیحی و مسلمان، راهی جز این نداشته است که با توسل به اسطوره‌هائی چون قوم برگزیده و ساختن و پرداختن افسانه‌ها و حماسه‌های دیگری در همین راستا، دیوار فکری و عقیدتی عبور ناپذیری میان خودش و دیگران بکشد تا از حل شدن خود در جوامعی بسیار بزرگتر و نیرومندتر جلوگیری کند (همچنانکه خود ایرانیان نیز برای حـل نشدن در جهان اسلام دیوار تشیع را بدور خود کشیدند)، امروز که

کشوری مستقل و نیرومند بنام اسرائیل از نو پا به صحنه سیاسی و جغرافیائی جهان گذاشته و در شرایطی مساوی با دیگر کشورهای عضو سازمان ملل متحد جای خویش را در خانواده بزرگ جهانی تثبیت کرده است و دیگر خطر جذب شدن در هیچ جامعه دیگری آنرا تهدید نمی‌کند، وقت آن رسیده است که این دیوار سنتی اسطوره‌هائی را که سستی آنها بدست دنیای دانش ،و در بسیار موارد با همکاری خود دانشمندان یهودی، آشکار شده است (و وجود آنها عامل زیربنائی بسیاری از جدائیها و دشمنی‌هائی است که قوم یهود امروز نیز مانند دیروز با آنها روبرو است) از دور قلعه محاصره شده خود بردارد و بصورت یک ملت پیشرفته هزاره سوم و نه بصورت قوم برگزیده دنیای اسطوره‌ای کهن که مدتها است جبر تاریخ بر آن مهر پایانی زده است، دور نوین بی‌عقده‌ای را در تاریخ خود آغاز کند.

خوشبختانه، آنطور که تحولات سالهای گذشته نشان داده است، هم اکنون در درون جامعه یهود با جابجائی نسل‌ها و با فرو ریختن بسیاری از دیوارهای کهن، این رویاروئی میان دیروز و فردا، میان اسطوره‌ها و واقعیت‌ها، میان نزدیک‌بینی و آینده‌نگری، میان تعصب و منطق، بصورتی فراگیر آغاز شده است، درست بهمانسان که در جامعه ایرانی خود ما نیز با جابجائی نسلها رویاروئی مشابهی آغاز شده است. تردیدی نداشته باشیم که آینده هر دو کشور باستانی ما، همانند آینده بسیار جوامع کهن و نو دیگر دنیای حاضر، در گرو این است که تا چه اندازه و در چه مدت، آینده بر گذشته، واقعیت‌های دانش بر اسطوره‌ها و منطق بر تعصب پیروز شوند، هر چند که در اساس این پیروزی تردید نمی‌توان کرد، زیرا که چرخ نیرومند تمدن، هر اندازه هم که چوب در لای پره‌های آن گذاشته شود، به عقب برنمی‌گردد.

مجله کاوه، چاپ مونیخ
شماره زمستان ۱۳۷۹

قصه‌های خواندنی

(در ارتباط با نقد آقای غفور میرزائی برکتاب تولدی دیگر)

پرفسور ن -واحدی*

در مجله ره‌آورد، آقای غفور میرزایی نقدی بر کتاب «تولدی دیگر» از شفا دارد، که مرا به تأمل واداشت. حاصل این تأمل نوشته زیر است، که غرضش نه حمایت از کسی، که دفاع از حقانیت اندیشه است.

امروز مردم به مسائل زیادی آگاهی دارند که نشانه آن مقالات علمی و فلسفی و ادبی و سیاسی بسیاری است که در این ۲۱ سال به ویژه در خارج از کشور، آزاد از سانسور و زور، منتشر گردیده‌اند. این آگاهی تنها مقولههای روشنفکرانه را در بر نمیگیرد، بلکه شامل دانش و فن روز نیز میشود. حتی آن چیزهایی که به ما بصیرت عمیق نظری میدهند و بطور شگفتانگیزی این دنیا را به ما تفهیم میکنند و حکایات و اسطوره‌های مذهبی را به تردید میکشند، چون مسائل اتمی، کیهانی، بیولوژیکی و نظایر آن نیز میدان کنجکاوی ما را گسترده‌تر ساخته‌اند. با این وجود باید تصدیق کرد که اندازه ندانی ما بدون مرز و غالباً بیدارانه است. آنها که به این ژرفا باور ندارند نادان محض‌اند. بخصوص این مطلب از دامنه پیشرفتهای علوم طبیعت آشکار میگردد که چشم و گوش ما را باز کرده و

* این مقاله در ارتباط با نقد منتشره در مجله ره آورد در باره کتاب تولدی دیگر، به قلم صاحبنظری از خوانندگان آن نوشته شده و در مجله معتبر کاوه چاپ آلمان انتشار یافته است. با توجه به محتوای سطح بالای مقاله و ارزیابی‌های جالب فکری و فلسفی آن، مناسب دانسته شد که این نوشته نیز در دنبال نقدها و پاسخهای قبلی، در همین مجموعه در دسترس خوانندگان گذاشته شود.

به ما وسعت نظر دیگری بخشیده‌اند، وسعتی که سابقه تاریخی ندارد. به این جهت اندیشه و روش سقراط درباره باورهای انسان به مسیر دیگری افتاده است که درستی باورها و اعتقادات را تنها چون سقراط با محک تجربه نمی‌آزماید، بلکه معرفت والاتری را چراغ راه دانایی ما ساخته است.

در این دوره با هر قدمی که به جلو برمیداریم، ترقی میکنیم، مشکلی را حل می‌نماییم، در می‌یابیم زمینی که بر روی آن ایستاده‌ایم چه سست بنیاد و نامطمئن است. نگاه کنیم، مسائلی که روزگاری برایمان مطمئن و قرین به یقین بودند، حالا با قدمهای جدیدی که برداشته‌ایم چه نامطمئن و ابهام‌آمیز شده‌اند. به گفته پوپر، هر چه ما بیشتر میدانیم افق ندانیمان گشاده‌تر میگردد. بعبارت دیگر شناخت و معرفت ما هر روز زیر فشار بین دانستن و ندانستن خرد میشود.

این فشار به ما می‌آموزد که دانش و آگاهی ما با جمع کردن داده‌ها و واقعیتها و پدیده‌ها آغاز نمیگردد، بلکه این مشکلهای زندگی هستند که سرآغاز معرفت ما میشوند. حافظ چه زیبا میگوید:

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

کشش به علم و ذوق به کنجکاوی با مشکلی شروع میشود و خود مشکل می‌آفریند. بعبارت دیگر هیچ شناختی بدون مشکلی و هیچ دانشی بدون ندانستن ممکن نیست. درست برخورد ما با مشکلات اجتماع در پرتو آگاهی به نظرات علمی هر تابویی را، حتی تابوهای مذهبی را، در هم کوفته است. ۲۱ سال ظلم و ستم، ۲۱ سال تخریب و فشار، ۲۱ سال آوارگی و از دست دادن امیدها و آرزوها، ۲۱ سال فرار، ۲۱ سال بی سر و سامانی در کشور و در زندگی افراد، مشکلهای عظیمی آفریده است. مشکلهایی که در تاریخ ۴۰۰ ساله اخیر ایران هرگز سابقه نداشته است. این مشکلات پرسش برمیانگیزند. پرسشهایی که برآمده از نادرستی باورهایی هستند که مردم تصور به ایقان آنها داشته‌اند، پرسشهایی که برخاسته از تناقض میان باورها و واقعیات زندگی میباشند. از مسئله فقر، بیسوادی، سرکوب سیاسی، عدم آزادی،

دزدی، فحشاء و رشوه‌خواری، تا نظریه‌های دینی و ایدئولوژیکی و ماوراء طبیعت همه مورد توجه و همه مورد سئوال و همه باورهای مردم را از هستی گرفته تا نیستی، از زمین گرفته تا آسمان متزلزل نموده‌اند. ناسزاها و توهینهایی که مردم در کوچه و بازار شهرهای ایران به دین و دینداران، به امامان و حاکمان و روحانیت میدهند به مراتب شدیدتر و خشونتبارتر از نوشته‌های شفاست. این مطلب تعجب‌آور نیست. زیرا حکومت دینی خود به تحقیر دین و اعتقادات جماعت خویش نشسته است. لذا لازم نیست که با تحریف نظرات پوپر درباره افلاطون، بزرگمرد فلسفه و تاریخ غرب که مورد احترام پوپر نیز هست، ارزش یک فیلسوف را به کاستی بکشیم و همه گفته کسی را به دلیل شغلی که سابقه داشته است سست بنیاد سازیم. انگار ۲۱ سال تجربه زندگی و تحقیق و تحصیل نمیتواند در آدمی تأثیر داشته باشد و ما را متحول نماید. این تجربه و عمری که بر همه ما سپری گشته جز تلخی و شکایت و تردید و تیره‌بختی و از دست دادن مقام و منزلت و آبرو و حیثیت خانوادگی، ملی و بین‌المللی ملیونها ایرانی فروزش دیگری نداشته است. پیداست که همه با این رژیم دشمنی دارند. و از کسانیکه این رژیم را روی سرِشان میگذارند و حلوا حلوا سر میدهند و از آنها که زیر هر علَم و کُتلی سینه میزنند، متنفر و بیزارند. در میان این معدود آدمها، روزنامه‌نگاران و استادان و روشنفکران بیشتر از گروههای دیگر به چشم میخورد. هر یک از اینان نیز برای خود انگیزه‌ای دارد. این انگیزه‌ها را ما اینجا در نهاد یک مقوله جمع خواهیم نمود.

پس بجای تفسیر غلط و بی‌پایه از سخنان یک فیلسوف عظیم‌الشأن، بهتر بود که ما اندیشه فلسفی او را به ایرانیان می‌شناساندیم که اساس پژوهشهای علم پزشکی مغز است. کارهای ارزنده اکسلیس Eccles دارنده جایزه نوبل پزشکی، بر فلسفه پوپر صحه میگذارند. اندیشه‌هایی که بر وجود روح خط بطلان میکشند و اساس دوینی مذاهب سامی را به لرزه در میآورند، آنچه که موجب تردید در ایقانهایمان میگردد. این سوء تعبیر را اکبر گنجی نیز درباره پوپر میکند اما او در کتاب « تاریک خانه

اشباح » خود، وقتی از « دین عقلانی » سخن میگوید درک نادرست خود را از فلسفه پوپر بروز میدهد.

واضح است که هر کسی بنا بر انگیزه‌ای کتابی مینویسد و یا شعری میسراید. ولی دیروز به گفته افلاطون امروز به زعم هانا آرندت، سخن‌ورزان و فرهنگسازان همه اسیر مقوله مقصود ـ وسیله‌اند . آنها برای رسیدن به مقصودی زمین و زمان را به هم میدوزند، همزمان نکیر و منکر، شاهد و مشهود، دوست و دشمن، مهربان و نامهربان میشوند. اینکار را شفا میکند و میرزایی هم میکند.

این کار ولی عیب نیست. این کار ضرورت فرهنگ سازی است. فرهنگ در اینجا به معنی رومی آن یعنی شعر و ادب و هنر آمده است. چنانچه فرهنگ را به معنی عام یعنی کلیه دست‌آوردهای انسان بگیریم، آنوقت مذهب نیز جزو فرهنگ، فرهنگ جهانی است. ولی در اینجا نه این که تأثیر مذهب بر فرهنگ و علم و فن مورد پرستش است. این تأثیر ولی سر تا پا روح خرافاتی دارد و دویدن و پویش فرهنگی را از ما گرفته است. آزادی و رهایی از چنگال این بختک خرافات پروژه اجتماعی امروز همه ما باید باشد.

میرزایی می‌نویسد: « نویسنده کتاب تولدی دیگر بدون توجه به روند تکامل جوامع آقای بشارتی، به ویژه ایرانی و بدون اعتبار به مقوله تاریخی بودن دین و دانش (Hermeneutic تفسیر مطالب با شرطهای علمی امروزی) با تلمبار کردن مقداری نقل قول و اطلاعات افسانه‌ای و اسطوره‌ای... به قضاوت عجولانه و سطحی و خشم‌آلود... نشسته‌اند ».

در این جا با کمال تأسف باید بگویم که دوست شریف ما نه تنها برداشت غلط از « هرمنیوتیک » دارند بلکه سر تا پای گفته‌های ایشان درباره تاریخ و تاریخ ادبیات ایران متضاد با اصول سه‌گانه « هرمنیوتیک » نوین گادامر، فیلسوف آلمانی ۹۵ ساله و زنده عصر حاضر است. بعلاوه آنچه ایشان ارائه میکنند، چارچوب تئوری حقیقت ارسطو، هیوم، تارسکی و پوپر را که نظریه انطباق نام دارد منفجر میکند. چرا؟

وقتی کسی با تار آهنگ ابوعطا را مینوازد، آنچه شما میشنوید تفسیری از ابوعطاست که بدون شک نوازنده به میل خود در آن دخل و تصرف نیز میکند. این تفسیر به هیچوجه نمی‌تواند بیان اصل طرح سازنده آن آهنگ باشد. همینطور شرح اتفاقات تاریخی و نوشته‌های مذهبی هیچگاه بیان واقعی آنچه گذشته و یا آنچه گفته شده نمی‌باشند.

لذا تأویل و تفسیر مسئله‌ای همیشه مورد نزاع و بحث و گفتگو درباره درستی آن بوده است. به این دلیل در فلسفه این پرسش مطرح میشود که چه مطالبی باید رعایت گردند تا بتوان بر صداقت تفسیری مطمئن بود. آنچه شیلر ماخر، دیلتی و به ویژه گادامر در این باره عنوان میکنند بهیچوجه به معنی « تفسیر مطالب با شرایط علمی امروز »، آنچه که میرزایی می‌نویسد نیست. لذا گفته ایشان عاری از حقیقت است. زیرا در تضاد با تئوری انطباقی حقیقت میباشد.

بطور کلی امکان تفسیری منطبق بر واقعیات و وضعیات ممکن نیست. بخصوص که زبان با مفاهیم امروزی خود و مفّسر با پیش برداشتهای تاریخی ـ اجتماعی خویش و اطلاع ناقص از افق دانش و آگاهیها و وضعیت زمان واقعه مورد نظر (وضعیتها)، هر تأویلی را رنگین میکنند. درست به این دلایل، حدیث و شریعت و کتب تاریخی را نمیتوان حقیقت غیر قابل انکار دانست. ابوحنیفه تنها ۱۷ حدیث را درست میداند. مولوی استاد ایرانی هرمنیوتیک در قصه فیل در تاریکی، بسیار زیبا این مطلب را به نمایش میگذارد.

به هر حال اگر ما وضعیت جامعه ۱۴۰۰ سال قبل ایران را با ارزشهای جامعه امروزی به سنجیم و درباره آن به قضاوت به نشینیم، تفسیری خردمندانه نکرده‌ایم، کاریکه میرزایی میکند. این گونه تفکر متضاد با اصول هرمنیوتیک است.

به این جهت معلوم نیست که از میان برداشتن کاستها پس از سقوط سلسله ساسانی، به نفع ایرانیان آن روزگار بوده است یا خیر؟ بخصوص که ما قرنها بعد نیز با این رسم زندگی کرده‌ایم. پسر کار پدر را ادامه داده، و فرزندان اطبا به طبابت پرداخته‌اند،

صنعتگران رموز کار خویش را به فرزندان خود سپرده‌اند. امروز در غرب هنوز بر سر این مهم بحث است که تربیت در کانون خانواده و دوران زندگی در پناه والدین تا چه اندازه استعدادها و احساس مسئولیت شغلی را تعیین میکنند.

صرفنظر از این موضوع، اسلام جامعه طبقاتی مبتنی بر عمل را به جامعه طبقاتی مبتنی بر نظر برگرداند. طبقه معصومان، طبقه روحانیون و علما، طبقه مسلمین و طبقه مشرکین، زنان و بردگان. بعلاوه تحصیل علم و دانش در دانشگاه و در مکتب استاد حتی بعد از اسلام نیز هیچگاه در وسع همه نبود و ضرورتی هم، از نظر کاری در دورانهای گذشته وجود نداشت که همه با سواد باشند. به صرف اینکه همه به یمن مذهب اسلام قادر به درس خواندن خواهند شد و روستازادگان دانشمند میتوانند به مسند وزارت به نشینند، که نباید مملکت را بر باد داد و سیصد سال به خاک و خون و اسارت کشید، و با خدعه و نیرنگ افراد ملی را چون بابک خرم‌دین، مازیار، افشین و بسیاری دیگر را به کشتن داد. ننگ چنین جاسوسی‌ها هرگز از صفحات تاریخ زدوده نخواهد شد. تازه با همه این ادعاها وقتی رضاشاه به سلطنت رسید ما در کشور حتی دو درصد هم با سواد نداشتیم. مدارس عمومی و ملّی را او، نه دین‌داران و مسلمان‌نماها، به وجود آوردند. حاصل این کوشش ما هستیم که حالا در سراسر جهان سخن از علم و دانش میزنیم. ایرانیان نخبه و برجسته در همه عالم قد کشیده‌اند و افتخار ما هستند. کار رضاشاه بیسواد در جهت رونق سواد بود که روحانیون و طرفدارانشان را برای همیشه با خود دشمن کرد. بعلاوه هیچ مذهبی باندازه مارکسیسم، فرهنگ و علم و اجتماع بشری را دگرگون نکرده است. سقوط امپراتوری عظیم تزاری و ایجاد جامعه بی‌طبقه، ترقی علم، پیشرفت در صنایع اتمی، فضایی، بیولوژیکی، تعلیم و تربیت، سوادآموزی و فن در سراسر کشورهای شوروی، همه مدیون تفکر سوسیالیستی ــ مارکسیستی است.

این کوششها و پیشرفتها، ولی هیچکدام سندی بر خوب جلوه دادن حکومتی که خود را دینی سکولار تمام عیار میدانست،

نشد. کشتار وحشیانه مردم و منتقل کردن منتقدین و مخالفین به زندانهای غیرانسانی سیبری و اردوگاههای کار اجباری و زیر پا گذاشتن حقوق بشر، نه باورهای مذهبی، پایه‌های چنین استبدادی را لرزاند. اگر هم مردم بعد از سقوط کمونیسم در کشورهای باقیمانده شوروی، به کتب مذهبی روی آوردند، دلیلش تبلیغات عظیمی بود که غرب در این راه براه انداخت.

اما برخلاف نظر میرزایی، علم و دانش در جهان اسلام هنگامی رونق گرفت که با کمک ایرانیان دارالترجمه بغداد بوجود آمد و در آنجا کتب علمی و فلسفی زیادی از زبانهای دیگر به زبان عربی ترجمه شد. نام و شهرت ادبا و شعرا و نویسندگان ایرانی به مدد دربارهای متعدد پادشاهان ایرانی ممکن گردیده است. معذالک هیچ یک از اینان نیز از گزند اسلام و روحانیون در امان نماندند و همیشه به فرار و یا پس گرفتن گفته‌های خویش مجبور شدند. بسیاری از اینان نیز به قتل رسیدند. از جمله میتوان ابن‌مقفع، ابن عمید، بیهقی، حلاج، بایزید و عطار را نام برد. ابوعلی سینا و مولانا اگر شهرت فرامرزی نداشتند نیز از گزند دینداران در امان نبودند. سلاح این خداشناسان ارتداد است. ارتداد با اینکوایزیسیون Inquisition فرق چندانی ندارد. شاید بتوان گفت که اینکوایزیسیون چون مستقیم عنصر مسیحیت نیست، آنرا مردم عاقبت توانستند حذف کنند. حال اینکه ارتداد از عناصر اصلی اسلام است. توجه کنیم در اروپا در قرن ۱۶ هنگامیکه عالم و فقیه معروف ژردانو برونو را به بند کشیدند و در سیاه‌چال شکنجه دادند و ظالمانه در آتش اینکوایزیسیون کشتند، بدون اینکه در باورش تزلزلی بیاندازند، ما در ایران نام‌آورترین ریاضی‌دان خود، کرجی را با حربه ارتداد سر به نیست کردیم. همینطور مسئول اصلی آمدن اشرف افغان و جنگهای ایران و روس و کشته شدن سفیر روس در تهران و بسیاری از وقایع دیگر آخوندها هستند. در همین دوران نیز بسیاری از دانشمندان و فیلسوفان و اهل فن و خبره و با سواد از ترس این رژیم مذهبی به خارج از کشور گریخته‌اند. مگر مرحوم استاد زرین‌کوب را همین آخوندها مجبور نکردند که محتوای کتابش را، درباره حمله اعراب و کشتار

ایرانیان بدست ایشان و پیامدهای سقوط کشور، پس بگیرد و اقرار کند که در هنگام نوشتن کتاب اشتباه کرده است.

اما آقای میرزایی گویا در اروپا زندگی نکرده‌اند تا به بینند مردم با کلیسا و مسیح و مقدسات دین چه برخوردی دارند. اگر اینکوایزیسیون وجود داشت حالا باید هزاران نفر در آتش میسوختند. با این وجود کسی حتی فریاد مصیبت و فریاد توهین به مقدسات نیز سر در نمیدهد، و این برخلاف نظر میرزایی، که به مشکلات مسئله اندکسیون توجه ندارند (به هیوم و پوپر مراجعه شود)، نتیجه همان هزاران کتابی است که افرادی چون گلدسیهر بر علیه خرافات و معجزات مذهبی نوشته و باز هم می‌نویسند و کار بیهوده‌ای نیست. لذا بنا بر منطق مثال خلاف، گفته ایشان باطل و یک عوام فریبی میباشد. زیرا به واقع این عقل کوچه و بازار است که میگوید «تکرار کار بیهوده خردمندانه نیست». گفتن این مطلب مار کشیدن، نه مار نوشتن میباشد.

آقای میرزایی در چندین صفحه به پیشرفتهای علمی و فنی دوران صدر اسلام و چند سده کنونی اشاره دارند، بدون اینکه علّل اصلی آن را آشکار سازند. بدون اینکه فرم مذهبی را از این زاویه نگاه کنند. و درست این انتقاد اساسی ما به ایشان است، که به شرح آن میپردازیم.

جهان امروز، جهان سکولار، ازین جهت به این درجه متعالی علمی رسیده که شک و تردید را اساس کار قرار داده است.

علم جدید بر خلاف علم قدیم، علم دوران اسلام، بر فلسفه تردید نه بر فلسفه عجب و اعجاز، استوار است. بجای محو در جمال جادویی کائنات گشتن و در گردش چرخ و فلک سرنوشت مخلوقات را ورق زدن، یا پدیده‌ها را با خرافات تعبیر و تفسیر کردن، یا برای برآورده شدن حاجات و رفع بیماریهای خطرناک نذر و نیاز و دخیل بستن، انسان غربی، انسان رهایی یافته از قیدهای مذهبی، همه دریافتهای خود را ظاهری دانست. و به این ظاهر شک کرد و گفت در پس این پدیده‌ها باید حقیقتی پنهان باشد. لذا درست هنگامیکه او با شک و با تردید به ظاهر جهان نگریست، حرکت واقعی خورشید و زمین و کیهان را با چشم خرد،

نه با چشم حسی دید.

به این دلیل، یعنی به علت اینکه ما پدیده‌ها و وقایع را اساسی نمیدانیم، و ژرفای آنها را میجوییم، و به اصول و روابط و بینشی کلی و جمع‌گرا عقیده داریم، تجزیه و تحلیلی از نوع میرزایی را که رأی فهم است، بی‌فایده و نادرست میدانیم. زیرا او شک و تردید را توهین به مقدسات تلقی میکند. به ویژه باید به آنها که به دفاع این چنینی برخاسته‌اند گفت، شما در راه نیل به مقصودتان، چاره‌ای جز از میان برداشتن جهان سکولار و کلیه فرآورده‌های ناشی از علم نو ندارید. اما چون این امر ممکن نیست، پس لازم است به مسئله شک و تردید اهمیت دهید و آنرا به تمسخر و استهزاء تعبیر نکنید.

درست به این دلیل مذهب مدرن نمیتواند، به تردید اهمیت ندهد و آنرا تمسخر و استهزاء بداند. متفکرین بزرگ مذهبی چون پاسکال، کیرکگارد، دوستیوسکی، با تجربه لامذهبی و توجه به تردید به حقانیت حق رسیده بودند. آنچه شفا میآورد چیزی جز رد خرافات در پهنه خرد نیست. دنیای امروز دنیایی است که مذهب و لامذهبی را در کنار هم میپذیرد. اما اگر گفته رازی درست باشد، که نظر عقل برتر از گفته پیغمبر و قرآن است، پس چرا به آنچه قرنها پیش بما به ارث رسیده نباید به انتقاد نگریست. خرد هیچ حقیقتی را مطلق نمیداند، خرد خلقت در شش روز را رد میکند، خرد بهشت و جهنم نمی‌شناسد، خرد هیچ معجزه‌ای را نمی‌پذیرد، خرد برای خدا در روی زمین جانشینی قائل نیست. بنابراین در برابر حرف رازی، در حدود ۸۰۰ سال پیش، عمل کجاست؟ مگر در همان قرنی که رازی این حرف را گفت هالاکوخان مغول، خلیفه را در نمد نپیچید تا نرم نرمک او را بکشد؟ دلیل اینکارش چه بود؟ مگر خرافات، معجزات، جانشینی خدا اصول نبودند.

ایکاش رازی کسی چون ژردانو برونو میبود. نه! اصولاً شک و تردید در اسلام منسوخ بوده است. حتی امروز هم آیت‌الله مطهری در کتاب «انسان در قرآن» میگوید «اشتباه اساسی دکارت در همین جاست که توجه نکرده بود که من هستم شک

بردار نیست». ایران بعد از اسلام با تردید هیچگاه آشنا نشد. بلکه با توکل بزرگ شد و اتکاء بخود را از دست داد. دوران شاه سلطان حسین نمونه بارزی از این ادعاست. شاید به این دلیل نیز ایران هیچگاه به جرگه کشورهای بزرگ باز نگشت و عقب‌افتاده و فقیر و ذلیل باقی ماند. غالباً پادشاهان ایران دو هویت داشته‌اند. هویت ایرانی که در حمایت از شعر و ادب و هنر پارسی شکفته میشد و هویت اسلامی که با کشتار وحشیانه به نام اسلام، یا کشورهای دیگر را به همه ذخایرشان تصاحب میکرد و یا از جمجمه انسانها دیوارها و برجها میساخت.

اما خیلی واضح است که کسی نمیتواند دین را به تمسخر بگیرد، زیرا دین جنبه ذهنی دارد. اما بی شک باید به افرادی پوزخند زد، که در قرن بیست و یکم فکر میکنند از نادانی مردم و اعتقادات مذهبیشان برای یک امپراتوری دینی ابدی میتوان استفاده کرد. درست به این علت، و برای رفع جهالت، چاره‌ای جز نشان دادن دروغها نیست. بطور کلی از مقاله میرزایی چنین برمیآید که او هم چون ما علاقه به دینی و رفع ظلم و استبداد از هر نوع دارد. با این تفاوت که ایشان معتقدند، نباید مستقیم به شرح خرافات و نادرستها پرداخت. بلکه مردم وقتی آگاهی یافتند، خودشان به این نتایج میرسند. زن و شوهری یک دختر و پسر نابالغ داشتند. فکر میکردند حالا زمان آن رسیده که آنها را درباره روابط جنسی و چگونگی آبستن شدن مطلع نمایند. خیلی محتاط و با شرم و در لفافه آغاز به سخن با فرزندان خود نمودند. جوانها مدتی بسیار صبور گوش فرا دادند تا موقعیتی دست داد که بتوانند اظهارنظر کنند. دختر به شرح قرص ضدحاملگی و پسر به شرح امراض مقاربتی پرداخت. حالا این دوست عزیز ما از این مطلب غافلند که جوانان ایرانی بر همه این مسائل، چه دینی و چه اجتماعی مدتهاست که به نظر تردید می‌نگرند. و کتاب شفا در واقع جمع این نظرات است. جوکهایی که مردم برای پیغمبران و امامان و روحانیون و دیگران درآورده‌اند، از هر دشنام و توهینی شکننده‌تر است. سی سال قبل کسی چنین گستاخانه و بی‌پروا و بی‌پرده سخن نمیگفت. این پدیده، پدیده‌ایست

که از شکم حکومت دینی بیرون آمده و مسئول آن نیز روحانیت میباشد.

آقای میرزایی به گفته شاه اشاره دارد. اما دیروز وقتی شاه به غلط اظهار داشت، اگر کسی با سیاست کشور موافق نیست، میتواند برود، تنها یکنفر رفت. آنهم در شرایطی که دلار شش تومان بود و مردم دستشان به دهانشان میرسید. ولی امروز اگر این سخن تکرار شود، در شرایطی که مردم دستشان به دهانشان نمی‌رسد و دلار نهصد تومان، همه میروند. این همان حکومتی است که ما تحصیل‌کرده‌ها و روشنفکرها و ملیون مذهبی به مردم ارمغان کردیم. ما میخواستیم تهذیب اخلاق کنیم، حالا فحشاء و دزدی و دورغ همه جا فراگیر شده است. ما میخواستیم آزادی و دمکراسی و حکومت قانون برپا کنیم، حالا عدم آزادی و استبداد و بی‌قانونی همه جا حاکم است. ما میخواستیم ناجی مردم و امیدواری جوانان باشیم، حالا ۷۰ درصد مردم زیر حد فقر زندگی میکنند، سن متوسط معتادان هیجده سال، بیکاری بالای ۳۵ درصد و رشوه و تبه‌کاری همه جا گیر است. دوستی میگفت آخر چطور میشود که روشنفکران ما به این شدت از شاه متنفرند ولی نسبت به خمینی که کشور را نابود کرد و همقطاران آنها را سلاخی نمود و زندان و شکنجه بر آنها روا داشت، هیچگونه احساس دشمنی ندارند. در دوران گذشته ما کمتر از ۳۰۰۰ نفر زندانی سیاسی داشتیم ولی در دوران حکومت دینی صدها هزار نفر کشته و زندانی سیاسی داریم. قبل از انقلاب ما سعی به جذب همه تحصیل‌کرده‌ها و متخصصین داشتیم و بعد از آن ما نخبگان و فرهیختگان و اهل علم و فن را حسابی جارو کردیم و در زباله‌دانی انقلاب ریختیم. آیا اینکار جاروکشی نیست؟ گفتم این دوگانگی هویت را خیلی روشن در اوایل انقلاب و بعد از آن نیز میتوان دید. کمونیستها پشت آخوندها نماز میگذارند. مأمور دولت پیش از ظهر رشوه میگیرد و سر ظهر به نماز و عبادت می‌نشیند، خانه و اموال مردم را یکسره غصب میکنند و همان سال واجب الحج میشوند و یا وقت سحر دستور قتل و غارت مردم را صادر میکنند و سپیده دم بر سجاده سر می‌نهند. تمام این پدیده‌ها را

ولی ما ندیدیم و در عمق آنها تأمل نکردیم. اما برای اینکه کسی به این فکر نیافتد، که از ما روشنفکران بازخواست کند، مداوم به اوضاع گذشته برمیگردیم و شاه و دولتهای گذشته را گناهکار میشماریم. در واقع این رو به گذشته وارونه داشتن، تنها برای توجیه اعمال خویش، و نه برای آیندهنگری میباشد. ریشه این طرز فکر تخریب است. به ویژه اینکه جبهه به اصطلاح ملی و در اقلیت، سه بار فرصت برای اداره کشور یافت و هر سه بار مفتضحانه مملکت را خراب و سیاست را به لجن کشید. بازگشت به عقب و ندیدن ضعفهای جامعه، حسن دیگری را هم دارد. ما لازم نیست به خود زحمت دهیم و آینده را مطرح سازیم. رژیم هم خیلی راحت است، چون رقیبی برای طرحهای مملکت ندارد، تا کارهایش را در زیر بررسی علمی ـ عقلانی به تردید بکشد و ماهیت مدیریتش را عریان نماید.

علت این گرفتاریها این است که ما ایرانیان قرنهاست که دنبالهرو هستیم. همه گرفتار یک تصور ایستا، تصور پا برجاایم. ما در یکتاپرستی، بت پرستیم. این تصور، این بت میتواند حقیقت مذهبی، حقیقتی بلا تردید، یک ایده، اعلیحضرت، سلطان، دیکتاتور، رهبر، فقیه، آیتالله، آخوند، عادات و رسوم جاویدان باشد. برای ما مقام و منزلت همه اینها دست نخوردنی و ابدی است. اینها همه فضائل اخلاقی هستند که بر علیهشان نباید چیزی گفت و نوشت. اینها همه مقدس‌اند.

آیا این مقدسات، تصورات ایستا نیستند؟ آیا اینها مهملات نیستند؟ مهملاتی که ما دیوانهوار از آنها حمایت میکنیم و دنبال آنها میدویم. به این روزنامهها نگاه کنیم. آیا این بتپرستی بیمارگونه را ما هر روز در آنها نمی‌بینیم؟ اگر باور ندارید، به این گونه تصور ایراد بگیرید، مثلاً به ایده جامعه مدنی بدون محتوا، به ایده رهبر، به دین، به شاه، به مصدق، به امام وووووو. آنوقت خواهید دید که مانند مور و ملخ از هر طرف به شما حمله میکنند، قدرت کلام را از شما میگیرند، شما را خرد میکنند. زیرا به مقدسات آنها توهین شده است. ما همه مجنونیم. مگر مجنون چه معنایی دارد؟ مگر یک دیوانه بدبخت که تصور میکند

خداست، ناپلئون است، امپراتور روم است، روح مقدس است وووووو، با آنکه گرفتار تصوری ایستاست فرقی دارد. او هم اسیر یک تصور واهی است. مگر آنکه جانماز آب میکشد، نماز و روزهاش ترک نمیشود، هیچگاه گناه نمیکند، هیچگاه بتهای ذهنی خود را به تردید نمی‌کشد، اسیر تقدس خود، اسیر فضائل خویش نیست؟ آیا نباید از آن عبادت بیزار بود که ما را به عجب میآورد؟ آیا گناهی که انسان را به عذر بیآورد، ما را به خدا نزدیکتر نمیکند؟ آقای عبدالکریم سروش میگوید، ایمان راستین قائم به فردیت و حریت است صرفنظر از بی‌محتوایی، این جمله او میخواهد تصوری ایستا را به مردم تلقین کند. خیلی‌ها درباره مذاهب و حکومتها کتابها نوشته‌اند، بدون اینکه لحظه‌ای آنها را به تردید به کشند. آنها هم اسیر بت خود ساخته خویش‌اند.

به واقع این جنون، این اسارت، ناشی از گرایش‌های آمیخته به تعصب است، درون‌گرایی محض است، عشق به معنا بدون توجه به حقایق و واقعیات عالم است. این غیرت، این شوق به روح و روان همانا بنیادگرایی است. بنیادگرایی ولی در نزد تحصیل‌کرده‌ها و روشنفکران بیشتر متداول است. زیرا آنها به مسائل معنوی و روحی علاقه وافری دارند. اما چون هر بت و هر تصور ایستایی منشاء قدرت است، لذا روشنفکران و تحصیل‌کرده‌ها خیلی زودتر جذب و مسخ زور میشوند. بقالی به مهندسی در تهران گفته است، « ما دنبال شما تحصیل‌کرده‌ها آمدیم و به این روز افتادیم و حالا شما همه در رفته‌اید ».

آقای میرزایی مینویسند « بازرگان یکی از شجاع‌ترین مبارزان آزادی و حرمت انسانی... چه در رژیم قانون گریز گذشته و چه در دیکتاتوری سیاه خمینی، چه در مقام استادی و ریاست دانشکده فنی، و یا زندان شاهی و چه در مقام نخست‌وزیری و جو هیجان‌زده انقلاب، هیچگاه به جز حقیقت‌جویی و حقیقت‌گویی و دفاع از آزادی و قانون و حرمت انسانی سخن نگفت و در این راه نه از زندان و نه از دست دادن مقام و نه از رعب و وحشتی که خمینی به وجود آورده بود نهراسید. » توجه کنیم:

بازرگان بخرخ دولت ایران و در زمان رضاشاه به خارج رفت

و با سلام و صلوات برگشت تا منشاء تحولی مدرن شود. این آدم اسیر، که مصدق هم به وی ارزشی نمیداد، کتب « مطهرات در اسلام » و « ترمودینامیک و عشق » را نوشت. در حالیکه ژاپونیها وقتی از اروپا به کشورشان بازگشتند، با وجود اینکه امپراتورشان ادعای خدایی میکرد، به تحقیق در علم و فن پرداختند و ژاپن را شهرت جهانی دادند. بازرگان سالها میل داشت نخست وزیر کشور بشود. اما وقتی به او در آستانه انقلاب اسلامی مراجعه شد، چنین پستی را نه پذیرفت. زیرا قدرت شاه را متزلزل میدید. همین آدم که گردن کلفتی‌ها و زورگوئیها و بزرگی‌ها را نمی‌پذیرفت، وقتی حکم نخست وزیری خویش را میگرفت، حتی سرش پائین‌تر از پای خمینی قرار داشت. تازه این حکم را هم امام به او نداد بلکه جبرئیل یعنی رفسنجانی به وی داد. بازرگان مسخ قدرت امام شده بود. بازرگان کهنه‌پرست، که روی زمین هم می‌نشست، هنگامیکه امیرانتظام طرح انحلال مجلس خبرگان را تهیه کرد و از همه امضاء گرفت و در هیئت دولت هم تصویب شد، در پیش امام چون کریم شیره‌ای پس رفت و نتوانست آن طرح را به او بقبولاند. در تمام مدتی که بازرگان اداره مملکت را بعهده داشت شبها مردم را روی پشتبام بدون محاکمه میکشتند. حالا او مردی مؤمن و « یکی از شجاع‌ترین مبارزان آزادی و حرمت انسانی « بوده است. و این همان حرفهایی است که به دلیل قداستش محتوایشان نباید مورد ایراد و شک قرار بگیرند. به این ترتیب معلوم است که انگیزه اعمال و گفتار ما مقوله قدسیت یا بتپرستی است که در نهایت چیزی جز تسلیم منشاء قدرت شدن، نمی‌باشد. مسلم این است که حقوق بشر محصول فکری دوران هخامنشیان است، که بعدا در یونان به اندیشه زنون درآمد. برخلاف این نظر، مذاهب سامی حقوق بشر را تنها برای پیروان خود قائل‌اند. درست به این دلیل زعمای حکومت فعلی ایران نیز میگویند، غرب برای خودش حقوق بشر دارد و ما برای خودمان. به این دلیل و هزاران دلیل دیگر (اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، علمی)، مذاهب سامی کهنه شده‌اند. یعنی در این دوران نمیتوانند واسطه زمین و آسمان باشند. ادیانی که

نتوانند زمان خویش را درک کنند، و دال بر زمانه نباشند، دین نیستند. کلیسا به این مطلب پی برده و در بسیاری از گفتهای خود تجدیدنظر کرده است. اسلام نیز چاره‌ای جز این ندارد. آقای میرزایی شما نمیتوانید بگویید این رژیم ربطی به مسلمانی ندارد. زیرا تاریخ این نظر را رد میکند. شما باید بگویید، این مسلمانی ربطی به اجتماع امروزی بشر ندارد. و اگر شما ناجی دین هستید باید از فقها بخواهید، این ارتباط را دوباره برقرار کنند.

جالب اینجاست که مارکسیستها هم میگویند، نظر مارکس با استالینیسم فرق دارد و شما هم معتقدید که اسلام چیزی دیگری از برداشت حکومت از آن است. پر واضح است که در حوزه‌های قم و در میان بسیاری از فقها و آخوندها نیز همین باور رسوخ کرده است. ولی علت این مطلب در واقع نه حفظ ذات دین، که تزلزل موقعیت اجتماعی روحانیت است. وگرنه باید راست و مستقیم به لزوم جدایی حکومت از مذهب، سکولاریزاسیون، اشاره میکردند که مهم‌ترین وظیفه دینداری مدرن است. شما و دیگران اگر راه مبارزه را فقط در گفتار و کرداری میدانید که معتقدین و مؤمنین به دین را در کنار خودتان هم سنگر کنید، حیله‌گری مینمایید. شما با مردم به صداقت سخن نمیگویید. لذا حتی اگر در این راه پیروز بشوید، استبداد دیگری را برپا خواهید ساخت. آنها که اصول را فدای استراتژی میکنند، در سنگر خوش باوری و پیش‌داوری خویش مدفونند. ما روشنفکران و متخصصین علوم انسانی و الهیات، که به هرحال در مقام و موضع خود لازمه اجتماعیم، توجه نداریم که آنها که عرق جبین نمیشناسند و نیروی بازو را برای رفع نیاز زندگی بکار نبرده‌اند، کشور را به لبه پرتگاه خطرناکی کشیده‌اند. صبر کنیم تا ۱۰ الی **۱۵** سال دیگر مسئله تولید انرژی، چه برای سوخت اتوموبیل و چه برای ایجاد روشنایی و گرما، صورت دیگری بخود خواهد گرفت. آنوقت با چشمانی متعجب، عمق تخریبی را که این انقلاب بوجود آورده است، با گوشت و استخوان لمس خواهیم کرد. آنها که پهنه اداره مملکت را با صحنه تعزیه و روضه‌خوانی و سینه‌زنی عوضی گرفته‌اند، باید بدانند که کسی که عرق جبین نمی‌شناسد، درد

کارگر را نمی‌فهمد. آنکه عملگی و بنایی نکرده نمیتواند ساختن یک عمارتی را نظارت کند و مدیریت سیاسی کار عمامه به سرها نیست. کشور موقعی درست خواهد چرخید که هر کسی کار خودش را اجرا کند و سفسطه و سخن‌پردازی به راستگویی عمل مبدل گردد. ما آینده تاریکی را در پیش داریم، که تنها خردمندی و اتحاد تدبیر آنست.

منابع:

1- پوپر S.24-42 Offene Gesellschaft und ihre Feinde 1 -1
1989

2-J.C .Eccles, Das Gehirn des Menschen, Piper 1990, S.242-286

3-H.Arendt: Zwischen Vergangen heit und Zukunft, Piper 1994, S.277

4-H.G Gadamer: Hermeneutik I, II, Mohr Siebeck 1990

5- پوپر Objektive Erkenntnis, Camp Hamburg, 1993, S.1-31